Terzsa. O.
32

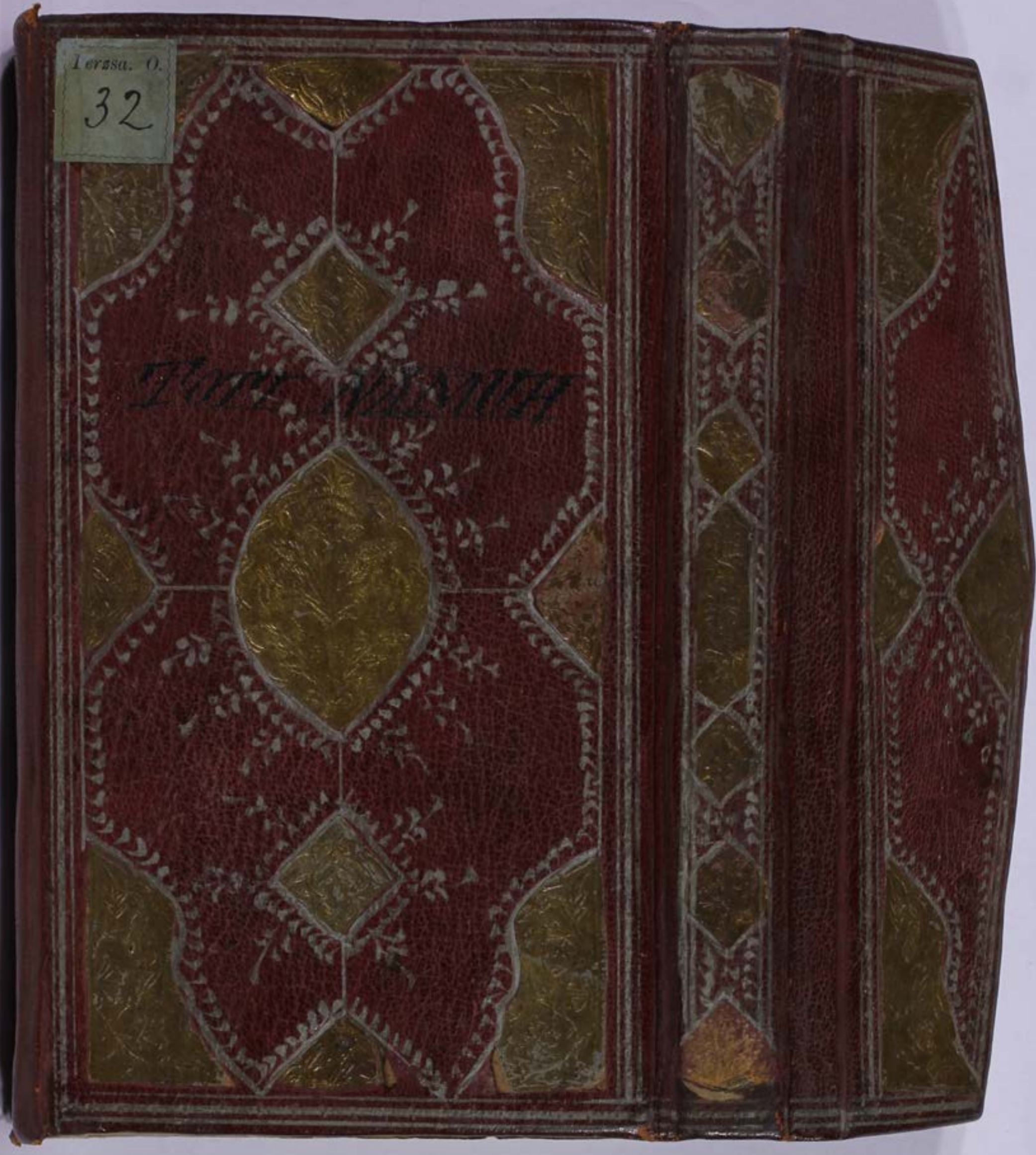
Persa. O.
32

Perzsa O. 32.

1

No 73.

Totee Nameh

~~Tales of the Parrot~~

Persian

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

MTAK
1826

[illegible]

[illegible]

M. ACADEMIA' KÖNYVTÁRA

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مناجات بحضرت رازق النعمات فی علیه که رزاق

وحوش وطیور ونعیم عمیم اوست وخالق ظلمت ونور

جسیم اوست تقدس تعالی عنه صفات المسلمین وتنزه

عن سمات المشرکین والصلواة علی رسوله محمد واله اجمعین

مسکوید قایل این رسایل وکافل این قوایل یکی از ارباب   کاتب

فقیر خاکپای درویشان بابک تراب اقدام الشیان

ضیای نخشبی انبته الله تعالی نباتا حسنا ورزقه الله

عزوجل

عز و جل و علی رزق طیبا و فهمه الله جل و علی فهما مزید

روزی از روزهای مبارک و طالع موافق بعضی از

یاران درگاه سلطان الاعظم معظم السلاطین ابو المجاهد نصرة

حضرت شاه سلطان ساکن قوام البناد الملیح و هو المعروف

البُنیاد

بمنجب چون این درویش ازان بارگاه عالی عزم سفر کرد در

اثنای آن مردی سیاح ملاقات کرد و در سفر غنیمت حاصل گشت

حکایتهای متقدمان و مصنفان پیشینه میکرده همدرین بودم که

ان عزیز مصاحب وان انیس خاطر مترادف حکایت نغز

و لطیف بزبان هندوی و پارسی خواند و التماس کرد من

التماس از حق خواستم و التماس او اجابت کردم در

دل تشکر و تفکر کافی برآوردم و قدم بر بساط لطایف کامل

نهادم و در حظی شامل چنگ در زدم تا برای مهوسان

عصر و موصفان دهر را در وقت مطالعه حظی کامل افزاید

مصنفان

واین حاکی را در هر قطعه یاد آرند تا ثواب و ثمرات آن در

نامه جزیل شان حاصل آید **قطعه** نخشبی التماس حاجت تو
بدر کبریای افزاید ؛ همه عالم امید بر در او ؛ نخشبی را امید بگشاید
و انشای این کتاب بهفتدهم ماه معظم رجب المرجب قدره
سنه تسعین و خمسین و ستمایة **قطعه** نخشبی در صحیفه تاریخ است تسع
سنه چون تسع هم بخمسین شد ؛ بعد از ین ستمایه ز هجرت او ؛
هجرت ذو الکرم مبین شد **ابیات** خدایا اهل دل را درد
در ده ؛ ضیای نخشبی را شوق درده ؛ کلم از ابر رحمت تازه
گردان ؛ دلم از یاد قربت تازه گردان ؛ سر ده کز بسر
بیگانه باشد ؛ دلی کو با غمت همخانه باشد ؛ نصیبم زین
جهان سوری دگر کن ؛ درونم روشن از نوری دگر کن ؛
تن ده کو ازین و آن نه نخجد ؛ زبان ده کو بجان ذکر تو سنجد
میفکن درع خذلان در بر من ؛ ز عفران مغفری نه
بر سر من ؛ بچشم معرفت مکحولی ده ؛ ز شغل الجهان
مشغولی ده ؛ ز خوان فضل خود فرما نواله ؛ مکن در

مطلع

مسطح نعیر حواله ضیای نخشبی گر پر گناهست ولیکن ا[illegible]

حیثیتش عذر خواهست **ابیات** پیام دارم از آن خوش

پیامی که خواهد بر دار ما یک سلامی بسوی روضهٔ پاکی

رسولی که بی او عرش را نبود قبولی بمدح محمد محمود

عالم محمد آنکه شد مقصود عالم جهان آراء حق بنموده اوست

مکان و لامکان پیموده اوست فرشته غاشیه داران

آن در رواق بی ستون ایوان در سواد الفتی

جانی گرفته به تیغ فقر سلطانی گرفته گشاده کارهای

هیچ در هیچ بچشم همتش عالم همه هیچ به پیش شیر سر ره پیشه

دو عالم را شده در پیش پیشه ضیای نخشبی باشد علامش

جهان زد سکهٔ معنی بنامش **کیفیت ترکیب این حکایت و کمیت**

این روایت و نهادن نام او جاگی این حکایت و راوی این

روایت یعنی ضیای نخشبی غفر الله و لوالدیه و احسن الیهما

[margin note, written vertically: چون نعت حضرت محمد [illegible] صلی الله علیه [illegible] و سلم [illegible]]

الله چنین گوید که هنگام خوش و ایام دلکش وقت خرمی و عهد بیغمی

دولتی است بی‌منی و نعمتی است بی‌منی اگر کسی را بآیینه زمانه مسامحت

کند و اوقات مساعدت نماید از مملکت بی‌بدل باید بیداری

و سلطنت بی‌عوض باید شمرد که تیر از کمان جسته و وقت از

دست رفته را قابلیت عود نیست و صلاحیت رد نه

الا اشد الغصص فوت الفرص قطعه نخستین وقت را غنیمت دان

که هر وقت در بها ناید ت وقت خوش چون زدست برود ت باز آید

بدست باناید ت وقتی از اوقات که در خوشی از وقت شباب

حکایت میکرد و در دلکشی از عنفوان روایت می‌آورد بزرگی باینده

گفت در بینوقت کتابی مشتمل بر پنجاه و دو حکایت بزرگی از عبارتی

بعبارتی برده است و از اصطلاح هندی بزبان فارسی آورده

اما اشهب مقال در مضمار اطالت دوانیده است و سخن را در درازی باقصی الغایات

رسانیده و قاعده ترتیب ذوقی و قانون ترکیب شوقی را اصلا مراعات

نکرده آغاز داستان را انجام حکایت از حلیه نسبت برداشته و فرود اهل بلاغت

معطل بر دیر گماشته چنانکه قاری از مقصود راحت باز می ماند

ترکیبی فائق

بآیینی

[illegible]

وترکیبی فایق و ترتیبی لایق بنویسی تا برقاری ایک وسامع او منت
بی نهایت کرده باشی س اعلام کار افراشتن س
سبا تخم کاری کاشتن این نیست کاری دیگری این کار
کار نیست حکم آن بزرگ دل محکوم اوست انقیاد کرده شد و امر
او را از جان ضعیف مأمور اوست امتثال نموده آمد اگرچه
در کلام بلاغت آنست که کلام مطول را کوتاه کنند و سخن کوتاه را
مطول گردانند بنده سخن نه آنچنان ~~[illegible]~~ مطول نبشتست
که خواص از آن [illegible] نه آنچنان مختصر که عوام از آن نشوند بلکه — نند
امری از آن خیر الامور است اختیار کرده شده قطعه [illegible]
میانه گیر مع اندرین خود اشارت نبویست بیت کارهای میانه کار
وامم از اسلم همچنین میانه رویست بیت پنجاه و دو حکایت بعبارت — امر سالم
واستعارتی نو و امثال و نظایر جدید نبشته شد و حکایتی ای بی ربط
و بی ضبط از آن مربوط و مضبوط کرده آمد و مطلع و مختتم هر یکی را تزئین
آئین و توشیح داده شد و حکایتی چند از بی ذوق بود بدل آن حکایت

دیگر تحریر افسانه وان عروس مخدره تکلف لطایف و خاتون

تخت ظرایف را در نظر نظارگیان سخن بدین عیار جلوه داده آمد سخن پذیر

از بس که جهان تیره چو شب کرد سوادش ٭ پنجاه و دو افسانه بگفتیم درین شب

و حاصل آن پنجاه و دو حکایت اینست که بازرگان زاده در خانه

طوطی و شارک گویا داشت وقتی او را اتفاق سفر افتاد وقت

رفتن سفر ~~وی از روی تجارت اختیار~~ با کدبانو گفت که در مدت

غیبت من هر کاری که ترا پیش آید و هر مهمی که ترا متعرض گردد

باید که بی مشورت این دو مرغان دران کار سعی نکنی و بی رخصت

این دو جانوران دران امر اقدام ننمائی چو مدت غیبت بازرگان

~~کشید~~ زن او را دل بعشق جوانی مبتلا شد و جان بشوق برنای غریب

مقید گشت شبی بر سبیل مشورت بر شارک رفت گفت که امر عجیب

کاری آمده است و چنین مهمی متعرض گشته میخواهم که امشب پنهان

در وثاق محبوب شوم و نفس متعطشش را از زلال وصال او سیراب گردانم

تو درین امر چه مصلحت می بینی و درین کار چه رخصت میدهی

بیت

شارک ابواب مواعظ وزبان نصایح بگشاد واورا بطریق نیکو اما نصیحت کردن گرفت زن[زید] از فرط عشق وولوله شوق نصیحت او گران نمود واورا از قفص برکشید وبر زمین زد وپس همچنان خشم آلوده بر طوطی رفت وهمان حال پیش او باز نمود طوطی با خود اندیشید اگر طریق نصیحت سلوک خواهم داشت همان خواهم دید از شارک دیده اگر رخصت خواهم داد [سلوک] موجب گمراهی خواهد افتاد [اما] مراضی بایدگفت ک... هم جان من از ورطه هلاک خلاص یابد وهم نفس او از فسق وفجور مصئون ماند تا مانند کی حالی خود را از نیک اما او نمود حکایتی موافق طبع او باشد برگرفت [نگاه] تا هر پنجاه ودو شب ان زن بطلب رخصت بر طوطی می آمد وطوطی افسانه می گرفتی وان افسانه تا صبح میداشت وله رفتن او در توقف افتاد چون بازرگان بعد از پنجاه ودو شب از سفر باز آمد طوطی صورت حال باز نمود بازرگان بر فطانت ومتانت طوطی آفرین کرد وان زن را بکشت وبعد از ان زن دیگر نخواست تا مردانه وار بزیست

در دوره...

درورطه [بلا]
بطالت وضلالت

مکار...

زن بدای برادر مرده بهتر غم کار زنان ناخورده بهتر التماس از اصحاب

شوق وانفراح ارباب ذوق انکه اگر کسی را از خواندن این حکایات

واز مطالعه این روایات فرحی حاصل آید بنده را فراموش نکنند بفاتحه

یاد آورد والارض من کاس الکرام نصیب قطعه بخشی این دال

زمین را از کاسه بزرگان نصیب است

چه میگوئی هر طرف بر مراد خویش میپوئی ترک این داستان بگیر انجا

داستانی که گفتی بست بگوی داستان میمون وخجسته وحبس کردن

طوطی با تاجر وزن او راویان اخبار وحاکیان احمال چنین

چنین گویند در ایام غابره وقرون بالیه گذشته در شهری از شهرهای هند

بازرگانی بود مبارک نام با مال ومنال وبا نعمت وحشمت واو را فرزند

نبود در تمنای ولد رب لا تذرنی فردا شعار خود ساخته بود ودر خواهش

ای پروردگار مگذار مرا تنها

فرزند رب هب لی من لدنک ولیا ورد خود ساخته ناگاه از افق

ای پروردگار به بخش مرا از نزد خود ولی یعنی فرزند

اجابت صبح سعادت او بدمید و بشارت انا نبشرک بغلام اسمه بگوش

وقت او رسید ودر خانه او پسر تولد شد بیت گوئی آمد مه مبین ستاره آمد

یوسف بجهان دوباره آمد مبارک زیرک آن پسر نیکبخت را

میمون

۱۸

میمون نام بهار و چون سبزه عذار او بدمید و سال عمر او بهژده رسید

پدر از برای او زن خواست خجسته نام و میان میمون و خجسته عقد کرد

منعقد شد و اختلاطی و انبساطی ظاهر شد و الفتی و زلفتی با هم گشت

چنانکه میان هیچ عاشق و معشوق و عذرا و امق نبوده مدتی با هم ایام

جاه در کنف خرمی میبودند و عهدی با هم برین منوال در مهد بیغمی

می غنودند روزی میمون جانب بازار میگشت طوطی گویا دید شیرین

سخن دانی و نوید قرآن خوانی میفروخت پرسید که قیمت آن

طوطی چیست گفت هزار دینار گفت قوی نادان کسی باشد که از

برای مشتی پر هزار دینار بدهد بغایت احمقی بود که از برای طعمه

گرسنه چندین مال خرج کند طوطی گفت ای جوان تو قدر من چه دانی

و قیمت من چه شناسی اگرچه من مشتی پرم اما از همه عالم بهترم

در این بحث کلام در منطق من نکته الله و اجله نظر در مناظره من حیران

من فرشته ام اما قابل سیر عابدانه اما صاحب طیر ملکانه ام اما

علوجوی نخشبی نه اما خوش گوی بلبله در القابل نخشبی

میگذشت

و اجله عظام بزرگ

دانش از همه بهتر که کیست ما در عنایت و دانش چشم گرچه حقیرتر باشد

بگذرد و در حمایت دانش که کمینه هنری [illegible] در مشتست

آنکست که امور مستقبل را پیش از وقوع به [illegible] ده روز بدانم

یعنی هرچه در عالم خیر و شر واقع خواهد شد پس پیش از هبوط و نزول

او به ده روز بدانم که خواهد شد اینک در سیوم روز درین شهر کاروان

از شهر کابل بطلب متاع سنبل خواهد رسید اکنون تو مرا بخیار — متاع

سه روز بخر و درین سه روز هر جا سنبل باشد گرد آر سیوم — بشرط خیار

روز چون شعاع اگر برسد از آنچه بهای آن بدانی [illegible] کاروان — بفروش و از آن

سود اثر اشوی بسیار شود بعد قیمت ما ادا کنی و گرنه مرا الخصم — ادا

بازوهی میمون را این گفتار و سخن او موافق افتاد طوطی را

بشرط خیار بخرید و هرچه در شهر سنبل بود همه گرد آورد چون

روز سیم در رسید کاروان از کابل بیامد و در همه شهر سنبل

طلبید هیچ جای درم سنگ حاصل نشد پس میمون سنبل را بهر قیمتی

دانست و هر ثمنی که توانست بفروخت و از آن سود اسوده

بزرجست

خرید ست او ر دو هزار دینار قیمت طوطی بداد و باقی در وجه عود انداخت
بعد از چند روز بازار اشتارک ماده دید او را هم بشرط گویائی میفروخت
او را هم بخرید و پهلوی طوطی گویا داشت تا طوطی را از هوا انست او انسی
حاصل شود و از مجالست او وحشت زایل گردد قطعه نخستین براه است
در عالم خواه او نیک خواه بد باشد طبع با هر کسی ثنا میبرد
میل جمله بجنس خود باشد میمون را چون علم مقدر است گفتار گویا
طوطی معلوم و مفهوم شد بیشتر در همه کارها رجوع بمشورت او کردی
و در جمیع امور صواب و استصواب از و جستی روزی میمون نزدیک
طوطی بود از هر جنس سخن میگفت ناگاه سخن در تجارت و دریا افتاد
طوطی چندان سعی در یاد آب داد میمون آب نادیده پای از موزه
کشیدن گرفت و خواست که در حال راه دریا گیرد از آن جا بر جست
و بر حجره رفت و گفت ای محبوب جانی و ای سرمایه زندگانی چرا
با من همه وقت موافقت نکنند و با مردم همه عمر فرصت مرافقت
نماید شنیده ام که تجارت دریا هم موج سعود میزنند و در سفر

سواحل همه منافع محیط میشود امروز چون قوت و فرصت است

میخواهم یک سفر جانب دریا کنم و تا مي از آب بدست آرم امروز بي

بي مال مي آب است و خانه بي درم خراب هر مرد را بي مطلوب خویش است

او را مرده باید پنداشت و هر شخصي که بي درم و دینار است او را نبوده

باید انگاشت **قطعه** نخشبي مهر بار درم نیکوست مفلسان زادرد دو ناست

با صد و پیچ ❊ قیمت خلق از درم باشد ❊ آدمی بیدرم نیرزد هیچ

نجسته گفت اگرچه تجارت دریا سود مند است و سفر سواحل نافع

اما حوادث در و غالب است و وقایع در و جاریه از بي هدمي خود را

متعرض و مشغول هلاکت نباید داشت و از سبب دینار خود را نباید

انگند دینار چیست بند داشته ذلیلان کور کسوه بخیلان پای بند بني

آدم است مال همه عالم سرمایه اهل علایق و سر زنش یافته خلایق همه

زده جهانیان و مضروب عالمیان اصفر و الوجه جبین کالمنافق

قطعه نخشبي از درم جهان شد قلب ❊ گرگ ایام را تو چون بره

سره را قلب بر چه آمیزي ❊ ترک آن قلب گیر اگر سره ❊ نجسته گفت

اوبهرد

اگر تو حقیقت عزیمت سفر مصمم خواهی کرد وازین رحیل رخت بربار گیر

وقت تو خواهی نهار مرا نیز با خود ببر زیرا که زنان را پای افزار مردان

گفته اند و مرا نیز در سفر از پای افزار چاره نباشد میمون گفت ای خجسته

زنان را آستانه در نیز خوانده اند پس باید که زن همه وقت چون آستانه

با قرار باشد و چون شده هیچگه از جای نجنبد ای خجسته در غیبت من هر کاری

که ترا پیش آید و هر مهمی که بتو متعرض گردد باید که در همه مهمات رجوع

با طوطی و شارک کنی و در جمیع امور صواب و استصواب

از ایشان جوئی که به تجربت مشاورت عقلا همه صلاح بود و ثمره

استصواب ملیحا با همه فلاح باشد این بگفت و خجسته را وداع کرد

بتجارت دریا روان شد چون مدت غیبت میمون دراز کشید

روزی خجسته بالای بام بود ناگاه دو چشم او با دو چشم ملک زاده چهار شد

در حال خجسته از آنجا از پای در آمد و بیهوش شده افتاد و ملک زاده

از آنجا از دست برفت و مدهوش گشته افتاد و لشکر شوق

بر طلیعه صبر استیلا یافت و ترک عشق بر مقدمه سکون

مستولی شد سلطان عشق بر ولایت دل خجسته بیقراری منصب کرد عالی

وشحنه هوا هوس خمس اینست و نابوده کرو انید دلاله هر دو طرف

در کار شد و محتاله هر دو جانب بحیله در آمد خجسته اگر چه اول امتناع

کرد آخر راضی شد و گفت روز پرده در عشاق است و شب حیله گر مشتاقان

امروز چون روز بساط نور طی کند و شب تتق ظلام فرو هیلد من

در وثاق امیر زاده آیم نفس متعطش جمال محبوب با زلال سیراب

کردانم چون افتاب در پس پرده شد خجسته پرده از روی بر گرفت

بطلب رخصت بر شارک رفت بنا بر انکه او ماده است و بسبب

انوثت با او نسبتی دارد و این کار او امتناع نخواهد کرد و مار ابر رفتن

وثاق ملک زاده و ستوری خواهد داد چون خجسته صورت حال با شارک

باز نمود شارک را حق نعمت مخدوم مانع شد و ان مخدوم

را بر طریق حلال خواران و نیکخواهان نصیحت کردن گرفت و ندانست

که عاشق را با نصایح چکار و دلداده را با مواعظ چه مصلحت

اصبحه واجب فیه ملامة ان الملامة فیه من اعلامه خجسته را

دوستی فرض ... نصیحت

سکرات عشق در کار شده بود و غلبات شوق گشت آمد از نصیحت شارک

باطن خجسته ~~دوست میدارم آن محبوب را دوست میدارم و در آن~~

~~دوستی او ملامت او را تحقیق ملامت در دوستی محبوب از لبسا~~ تنها

~~محبت است چو شش~~ در غلبات شد و ظاهر او در زبان افتاد

شارک را از قفس بیرون کشید و چنان بر زمین زد که مرغ روح

او از قفس بال و پر بر پرید و فی الحال با شیانه عرش رسید پس آن خجسته

خشم آلوده پیر طوطی رفت و حال شارک و قصه خود تمام باز نمود طوطی مرغی

بود زیرک و جانوری بود داهی در خاطر خود تامل و تفکر کرد و گفت اگر

طریق شارک نصیحت مسلوک خواهم داشت همان معامله خواهم کرد

با شارک دید اگر رضا خواهم داد فسق و فجور خجسته افتاد السعید من

وعظ بغیره اما مصلحت آنست با من با خجسته بقیل و قال پیوازم و ظاهر

هم با خجسته بسازم تخت‌نشینی ضرباز مانه بسازد و رنه خود را از ...

ساختن است زیرکان جهان چنین گویند زیرکی با زمانه ساختن است

طوطی با خجسته آغاز کرد ای خجسته این چه غلط بود تو کردی و این چه خطا بود

الله توفیق شمار که در انوشیت مجالست بازنان وارد الفت
بازنان سر در کشیدن و با ناقصان که از خود در میان نهاران از عقل
دور باشد و از خود بعید اکنون باطن جمع دار و هیچ اندیشه بر خود مگمار
و من بقدر وسع و امکان و استطاعت که اظهار در میان بنهام
و بدانچه ممکن بعود ترا بمقصود رسانم و اگر مبادا این سر فاش شود
و این راز کشف گردد و بشوی تو برسد مرا که چه چون طوطی تاجر
بازجهان و پر بر خاستنی است بخیرم والبته ترا بشوی تو رسانم و اصلاح
کنم خجسته پرسید آن حکایت طوطی چگونه بعود طوطی گفت چنین گویند
در شهری از شهرهای هند تاجری بعود با مال و منال بسیار و اسباب سعود
سعو ابیشمار طوطی داشت گویا اختیار خانه بدو مفوض کرده بود و مهم
از اصلاح و فساد و نیک و بد و از داد و بیداد معاینه کردی همه یک یک بدو باز
نمودی وقتی تاجر بتجارت رفته بعود و چون مدت غیبت او دراز کشید
زن او را با یکی از جوانان محله سری خوش افتاد و هر شبی او را
بخانه خود بیاوردی و با او هم بستر شدی طوطی این همه معاینه کرد

بخجسته

11

اما خود را بدان نیاوردی و از بیم جان تجاهل کردی قیل للشافعی رحمة الله

علیه من العاقل قال المتجاهل قطعه تجنبی [redacted] تجاهل شو

که من بکس مشتاء مشینا نیست دیده تا دیده که کس تو حال جهان

در تجاهل هزار آشنایی ست بعد از چند گاه تاجر بخانه آمد طوطی

همه احوال باز نمود مگر همان نقطه عشق زن پنهان داشت بنا بر آنکه

بی کنای اما جان و هتک ایمنقال سبب تفرقه ایشان شود

موجب جدایی ایشان گردد طوطی اگرچه این سر نکشاد اما تاجر را

از کسی دیگر معلوم شد آری عشق و مشک پنهان نماند زن تاجر

منصور کرد این سر بواسطه طوطی کشف شد و این راز برابطه این جانور

در حجر افتاد و طوطی را زن تاجر از باطن از هزار دشمن تر میداشت

و تخم معاودت او در مزرعه دل میکاشت منتظر انتقام می بود شبی فرصت یافت

با شمع طوطی را از قفس بیرون انداخت و خود فریاد برآورد که طوطی را از هم بکند

دار قفس گربه ببرد طوطیان وحشت در مصیبت او جامه خود در نیل

شدند و بلبلان مرغزار در گریه او لباس سیاه کبود شد و هدهدان از تعزیت او

تاج بر بد

تاج از سر بینداختند و کبک دری خنده قهقه ترک کرد و دراج ارادهٔ او

دواج از بر خود دور کرد کبوتر نشاط بگذاشت و طاوس

از غم او جلوه فراموش کرد و فردوس فروش کسوان گرفت و قمری

نوحه بسیار نمود و عقاب پریدن گذاشت و سیمرغ سر در جهان

برگرفت چون این خبر طوطی با اهل گلزار رسید همه گلها بر زمین افتادند

شاخ را درونه خشک شد و سرو را پای در گل ماند گل جامه

بدرید غنچه دل تنگ شد سبزه جامه در نیل زده بنفشه لباس کبود پوشید

سمن رخسار زرد شد لاله را روی خون آلوده گشت و داغ بر دل نهاد

قطعه

نخشبی گریه کن بسوز خلق نوحه‌ها زن چو نوحه‌های جرس

مور این غلیم قدر بود بگریند برای او همه کس الحمد لله

خلق مرده تصور کرده بود اما رمقی در و باقی مانده بود آری تا سلطان

یحیی و یمیت از خطبهٔ وحدانیت صفت اوست کسی را نگشت آدمی کشته

گیست دگری را بکشد در آن جوار شهیدی بود طوطی آن شهید

خود را در آن مشهد انداخت و در گوشهٔ گوری پنهان شده پنهان کرد

امداد و مطبعه

امدی بطمع اندک و بسیار راضی شدی و بخندانه قناعت کردی

در چند روز بال و پر طوطی برست شد و وجود مشکله شیده او فراهم و اندام

برآمد و لایق پریدن شد تا آواز تباه کاری زن در غم طوطی — غم بوده

بران مزید گشت همین فقدان طوطی را بهانه ساخت

و زن را از خانه بیرون کرد زن هر چند از حیله و تدبیر کرد و گشوا استمالت — از رسول سیر رد آمد

بر آمد مرد از قاعده خود بر نگشت و بگفته ایچ کس با زن آشتی نکرد

نخستین بد بود رسیده دلی از چنین دل نشان روح مجو

دل کسی چون رسیده از چیزی دیر باید باز کرد او

چون از شفاعت زندگان مایوس شد همدران مشهد در آمد

و با منیت آشتی مجاور مشهد شد طوطی از پس گوری آواز داد

و گفت عورت تا از سر چیزی بر چیزی نرسد بلوغ الامال فی — برخیزند

رکوب الاهوال هر موی را در اندام قست اگر با همه تو بدست

شوهر گنی و بتصدق عقیده جهل روز مجاور ما نشوی ما شفیع و

تو شویم و ترا با زلف شوی تو رسانم زن چون این آواز شنید

از خوشی در جامه نگنجید و می گفت سبحان الله زهی طالع
سعد من که مرده سالها در سخن آید و شفیع قیمت کسی در پیچ فکر
نگنجد فی الحال خود را شکسته کرد و هر موئی که در سر و اندام او بود همه برکند
طوطی از پس گور بیرون آمد و گفت ای عورت القمیص القمیص
همیشه گفتی همان شنیدی و همیشه کاشتی همان درودی
من همان طوطی ام که تو مرا بیگناه بال و پر برکندی و بی سبب
مثله و رسوا ساختی گور اگرچه گور شهید است او را این قوت که داده
که سخن تواند گفت و مرده را این قدرت که بخشیده ام نهی تواند کرد و
سخنی که شنیدی گوینده آن من بودم و این سخن از آن گفتم تا من
رنجی که از سعی تو کشیدیم تو از سعی خود بکشی و آنچه من از دست
تو چشیدم تو هم از دست خود بچشی قطعه نخشبی با کسی مکن تو بدی
بهر تقیید خویش رشته که بافت عملی نیست در جهان مهمل
در زمانه که کرد بد که نیافت ای عورت من از تهمت غمازی
مبرا ام و بهتان سخن چینی منزه حق نمک تو نگاهداشته ام و سر تو

تقیید: قید کردن

نهفتم

در حل شعر

با شوای تو گفته‌ام اصلا کشف نکرده‌ام و این قدر دانسته‌ام که لابد حل

الجنة عیان اکنون به بین اشهب اخلاص چگونه بمیدان میدوانم تمام

و ترا بشوای تعجبه نوع میسر سانم روز دیگر چون طوطی زرین بال خورشید سحر حین

از قفص خاور بیرون آمد طوطی رخانه خود برفت و زبان بدعا و ثنا کشید

خواجه اصفهان بکشاد خواجه گفت تو کیستی گفت من طوطی قدیم توام مرا گربه

بوده بود و در قفص معده خود کرده خواجه متعجب شد و گفت بعث

هنوز آشکار نشده است و قیامت هنوز قایم نگشته تو از کشور

عدم بعالم وجود چگونه شتافتی و خلعت بقا دوباره چگونه یافتی

گفت تا تو از مستوره خود بی سبب رنجیده و معصومه خود را بیگناه

و ماهیت اخراج کرده او در فلان مشهد در آمده است و نیت برات خود بکلی

باشان کرده جمیع شهدا شفیع وقت او شده اند و مرا بدعای خود گفته شد

زنده گردانیده‌اند و بر تو فرستادند تا پیش تو بر پاکی او اشهار

کنم و بر نیکنامی او گواهی دهم اینک آمده‌ام گواهی میدهم

که هرچه از فسق او بتو گفته‌اند همه دروغ و آنچه از فجور او بتو

رسانیده اند همه بهتان است تو زود بر خیز و بتعجیل شتاب
و معشوقه خود را دریاب تا وی متعجب بماند و گفت این چه غلط بود
از من گشودم و این چه خطا بود از من رفت زنی را بدعا و مرده
زنده شده و بر پاکی او گواهی دهد من او را بی سببی چه رنجانیدم و تهمت
ناپاکی بروی چگونه نهادم در حال در حال دران مشهد برفت و سر و پای
آن زن ببوسید و از کرده و گفته خود عذر خواست و او را بصد عزت
در خانه آورد طالب چندین گاه بمطلوب رسید و قاصد چندین
ماه بمقصود پیوست قطعه مخنثی وصل دولتیست بزرگ در فراق
مبار مخلوقی هیچ دایی ار چیست دولت ملک ابد آنکه عاشق رسد بمعشوقی
طوطی چون سخن اینجا رسانید باخجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر دل
تو نیز بمحبت محبوبی مشغول شده است و جان تو موجب مطلوبی چه
مفتون گشته است هیچ اندیشه مکن چنانچه میدانی بار و بساز و
چنانچه میتوانی نقد معامله او را کالنقد بساز اگر مبادا این سر کشف
بازی موصلت
شود و این آتش از کناره کشود و شوهر تو برسد اگر چه مرا چون طوطی

مودت

تا عجب

14

تا او باید ارسال سر و پای پر بال و پر جانب خانه نشستنی است بخیزم و اهنده سه و الحکیم

عاقبت ترا نشو نمو رسانم این ساعت ساعت است خوشوقتی است و

دلکش برخیز و جانب دوست شو وعده خلاف مکن خجسته خواست

تا ما بخجایس کند صبح کوتی چون عاشق او منتظر شو در حال غوغا

روز برآمد و صبح چهره لمعانی یکشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه

خجسته خواست تا رود امشب سوی خوبی آن در خوبی گوش

صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شاه طبرستان و مرد سپاهی و فدای کردن او

پسر خود را پیش صورت عمر پادشاه شب دوم چون سکندر

جهان کسرو آفتاب در ظلمات مغرب رفت و شاه شب علم

از فلک مشرق سر بر آورده خجسته از تتق ناز و سراپرده

اعزاز بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای سرمایه سرور و ای

سلطان طیور آتش بلیه فراق در کانون سینه من شعله

زده و پاره اوجاع اشتیاق از کوزه بطانه من سر بر کرده

عقل را سلطان کشور عاقبت اندیشه است از مصاحبت من
دست افشانده و صبر را مشغول اشتیاق کار فرمائی ست فراق بینی و بینک
بزبان رانده گاه تنهائی کی بکار آئی امشب مرا دستوری ده تا شب
هجران خود را از وصال محبوب روز کنم و روز اخوان خود را بمشاهده
مطلوب نوروز گردانم قطعه تخته وصل یار کاری دان
گفت مارا فراق محبوبی عید نوروز هیچ دانی چیست آنکه طالب
رسد بمطلوبی طوطی گفت ای سرمایه حشمت وای ولیه نعمت مرا دل
از غم تو طپانست و جان از اندوه در خفقان تا تو بمقصود خود خواهی
رسید زندگانی بر من وبالست و تا تو بمطلوب خود خواهی پیوست
حیوة بر من نکال اما اندر آنچه عاشق بمعشوق رسد و طالب
بمطلوب پیوندد شرایط بسیارست و آداب بیشمار کمترین
آداب آنست که سگ کوی یار را چندان عزت دارد که وقتی
آدمی کوی اغیار را چنان عزت نداشته باشد و آن شنیده باشی
که وقتی سگ از خانه لیلی بیرون آمده بود مر جان او پای می نهاد مجنون

اگر تو در جاتی واقعه

سگی نیز بیار

سر می نهاد کفتند ای مجنون این چه دیوانکی است که میکنی کفت
ای بیخبران هیچ میدانید که این سک ازخانه ا بیرون آمده است
رای المجنون فی الصحرا کلبا فحمد علیه بالمعروف فیلاموه و عاتبوه
علی ما جاء منه و قالوا له لم تحمد الکلب مثلا فقال دعوا الملامة ان عینی
رآه مرة فی دار لیلی ای خجسته چون ترا با مطلوب خود اختلاطی و انبساطی
شیوع یابد و با محبوب خود ازدواجی و امتزاجی کرد قاعده اخلاص را
در غیبت بیش از ان مراعات کنی که در حضور که اخلاص غیبت افزونی
محبت باشد و موجب زیادتی قربت بود چنانکه انمو یاقی را اخلاص
غیبت موجب افزونی محبت شد و سبب قربت پادشاه طبرستان
کشت خجسته پرسید که چکونه بود طوطی کفت چنین روزی پادشاه
طبرستان بزمی کرده بود از بهشت نموداری و جشنی فرموده بود از فردوس
یادکاری اهل طرب را دران مجلس حلقه الفقیار در کوش و فرح را
دران مجمع غاشیه اعتقاد بر دوش آب منجمد آتش محلول را در دل
جای داده و بلور منعقد لعل مذاب را در سینه قرار فرموده

آری اگر شراب از روی شرع دیباجهٔ صحیفهٔ حرام است و عنوان نامهٔ جرایم
کبایر اما حکما بر آنند که در وی فواید ابدانی بسیار است و منافع جسمانی
بیش شمار دارد و یکی آنست که روی کهربایی را لعل بدخشانی کند و [illegible] را
که گونه زعفرانی دهد آیینهٔ دل را از زنگ غم تیره دارد و عقد [illegible] را
از السنه گنگ بر باید و آتش غریزی را فروغی دهد اخلاط نامعتدل را
باعتدال آرد خون تیره را کسوت صفوت بخشد و لون متغیر را خلعت
تفاوت پوشاند عروق را از تحلل سودا رویه بشوید و صفرا خون آمیخته را
دفع کند و بلغم افسرده را تحلیل دهد سقیم البدن را فربه کند و صحیح المزاج
را در طرب آرد شهوت کلبی و جوع بقری را به برد و قولنج بادی و بلغمی
را بگشاید و تلخهٔ مره شده را دفع کرده اند [illegible] باده بوالعجب [illegible]
نکته ارد سینه زائده را اگر چه از روی شرع نا پاکیست [illegible]
ممکن بدون فایده تا کاه وزان بجایگاه خود می و بار [illegible]
در آمد گفتند تو کیستی و از کجا رسیدی گفت من مردی بیابانی ام [illegible]
[illegible] ام سر باز و شیری ام که گرگ انداز ام از سهم تیر اندازی

رنگ زعفرانی

ردیه

نیزه باز

و بجز این در متن لطایف بسیار است و ظرایف بیشمار اما امیر نجخند قند من
عقل
گسیدند و غم ما نمیخورد و اگر پادشاه مرا در میان تیاق داران خود جای
دهد به بیند کارهای تیاق را به طریق بیش آرم و مشکل تر غایت را که مشکل آب
بجرگی پادشاه
و هم پادشاه غرمود حاجت او بر آرند و میان تیاق داران وار ندی
اما ایشان تیاقی موی بلند سخن بعد پادشاه را سخن او فضول نمودی و در
غم او کی او جهد تقرموی خوش وقت کی تا او را افضل دهند فضولی ننهند
قطعه
و هر نخشند لا فی نمی نخشند تخی شکر کن و بی از ضد
چون تو را او زبان شکر بداد گر تو را افضل کرد کار بزرگ فضل داده
و بی فضول نداد بعد از مدت مدید و عهد بعید شبی از شبها پادشاه
بر سر قصر خود گشت میکرد و هر سو نظر می انداخت ناگاه فرود قصر نگریست
شخصی دید با سلاح تمام چشم سوی قصر نهاده و یکپایی ایستاده
پادشاه فرمود تو کیستی گفت منم بنده تیاقی چهار سال است که روی بدین
درگاه آورده ام و بیک پای ایستاده پاسبانی این درگاه و نگاه
بانی این بارگاه میکنم شکر خدا را امشب منظور نظر پادشاه [illegible] شدم
قبول

می تک

پاسبانی

و نجار

ملحوظ دیده شهنشاه گشتم پادشاه و مو تیاقی همدرین مکالمه بودند
که آواز غریب و صوتی عجیب از جانب صحرا بر آمد گفت من میروم کسی باشد
که مرا باز گرداند یکدو بار این آواز در گوش پادشاه افتاد از
استماع این صوت و از استماع این آواز غریب بیهوش شد و نزدیک
بود که مدهوش گردد گفت ای تیاقی تو هم چیزی میشنوی گفت مدتی چند
شب است که آواز می شنوم اما چون عهده متم نمی توانم که تفحص کنم
که این چه رازیست و تجسس نمایم که این چه آواز است اگر فرمان عالی باشد
بیرون روم تتبع اینکار کنم و در تفحص این راز شوم پادشاه گفت
نیکو باشد تیاقی بیرون رفت و پادشاه بدنبال او بیرون آمد و عقب
او رفتن گرفت زنی دید زیبا و عورتی یافت رعنا هر بار میگفت
که من میروم کسی باشد که مرا باز گرداند تیاقی پرسید که ای عورت
تو کیستی و این چه سخن است که تو میگوئی گفت من صورت حیات
پادشاه طبرستان ام مدت حیات او سپری شده است و مهلت
بقای او آخر منقضی گشته میروم تا در دولت دیگر بگویم و دور او

که من

پادشاه

در سرای

گفت چه

بکف حریف دیکر هم تباقی کفت ای صورت تو میکوئی کسی با نجد

امرا باز کرده اند اکنون بچه شکل باز کردی و بچه نوع از رفتن ممتنع شوی

وچون همای بر سر راه سایه افکنی صورت کفت اکر تو بر عور اقربان

کنی حیات او بدین پادشاه و ای من از رفتن ممتنع شوم و پادشاه

نیز چند کاه حیات یابد تباقی کفت اکر همچنین است حیات من و

پسر من فدائی پادشاه باد و تو یکساعت اینجا توقف کن تا من در خانه

روم و پسر را بیارم و فدای درکاه کنم و دلبند را قربان این بارکاه

سازم   نخستین فدیه عزیزان شود خوب یاران چو تو هزار کشته

دوستان کر شود دوستان بزنند خویشتن را هزار بار کشته تباقی

در خانه آمده صورت حال پیش پسر باز نمود کفت ای از جکر کوشه

فاصل تا نو [illegible] ای پدر حیف باشد تخت [illegible] اینچنین شاهی بی شاه

شود همسر شهنشاهی بی شاه کردد اکر موت من سبب حیات او

خواهد بود من بموت خود راضی شدم و بمرک خود رضا دادم تا ای پدر فرصت

را مجال بده و زود در کار خود شو   ستجدنی ان شاء الله من الصابرین

سر انجام [illegible] اکر خواسته خدا تعالی اینها از شکیبائیها

شوی منع

بر علیه [illegible]

تحقیق [illegible]

میخواهم ترا ذبح کنم

فافعل ما تومرون

پس بکن به چیزی که امر شده است

قطعه بختی سر بنه پای عشق چه باشی ز مهر جان در بیم کی با هیچ دلی بی در
عشق بازی چیست آنکه بر سر نهد ز تو تسلیم پدر ابراهیم وار کارد
بر حلق اسمعیل خود نهاد و خواست تا او را قربان آن کعبه جلال و اجلال کند
الحال صورت ساز بیرون آواز داد ای تباقی دست از پسر بدار از برکت
اخلاص تو پادشاه از پنجه مرگ خلاص یافت و شاه عمر او تازه گشت
من از رفتن ممتنع شدم و پای در دامن اقامت کشیدم تباقی پای سر سجده
نهاد و شکرانه بجا آورد و بر سر خدمت خود باز رفت پادشاه
از دور آن همه معاینه و مشاهده میکرد بعد از آنکه تباقی بر سر تباق
خود آمد پادشاه بر قصر خود آمده بود و بر بالای بام ایستاده چون تباقی بر پای
شاه رسید پادشاه پرسید از چه حال بود تباقی با خود گفت اگر صورت
حال باز نمایم و ماجرای گذشته باز گویم اخلاص خود بر پایه منسوب کرده
باشم گفت زنی از شوی خود خشم گرفته میرفت من او را باز گردانیدم
و میان ایشان آشتی دادم پادشاه شرمنده وقت او شده و
بر کفایت و درایت او آفرینها کرد و گفت ای تباقی نیکخواه چون تو
عقل

حسن نیحی شرح

از منجا بیرون آمدی من هم دنبال تو بیرون آمدم و چون تو بار گشتی من هم
عقب تو بار گشتم مرا هم کیفیت بیرون و ماجرای درون معاینه و مشاهده گشت
من شرمنده مردمی توام در ایام ماضیه اگر در غمخواری تو اهمالی رفته است
ان شاء الله تعالی از امور مستقبل عذر آن خواهم خواست و ترا مرد راز
خواهم گردانید و تو لایق یتاق و رواق نه و در خور ترغاکی و یتاقی نه باید
چون یتاقی ماه از سر یتاق خود برخاست و ترغاکی آفتاب بر سر
ترغاک خود رفت پادشاه فرمود تا در شهر ندا دادند و اعیان سلطنت
و ارکان مملکت و اجله حشم و اعزه خدم را حاضر گردانیدند و شاه طبرستان
در حضور آن جمهور او را بنیابت خود داد و ولی عهد گردانید و حق اخلاص
او بدین جلو بگذرانید قطعه بخشش رنج کس نشد ضایع ∴ مار دارد بتحت
کل گنجی ∴ شاخ خدمت برون ز بر نبود ∴ نیست بیرون ز راحت آ رنجی
طوطی سخن اسحار سازند با نجسته آغاز کرد ای کدبانو از اخلاص مثل این کارها آید
و از اختصاص شبیه این کارها باشد عملیکه بر کبت او یتاق را نیابت دهد
و ترغاکی را ولایت بخشد و محرمان همدم و همدمان محرم را چها کرامت

تواند کرد اکنون تو از اخلاص با من برخیز و جانب منتظر مانده خود روی آر
و وصایائی که کردم از ام مراعات کن نخشبی خواست تا همچنان کند و جانب
مخلص خود شود آفتاب از و مخلص تر گرد غوغای روز بر آمد و صبح
چهره لمعانی برکشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه**
نخشبی خواست تا رود از شب ⁂ سوی خوبی که زد رخ ابلی کوس ⁂ صبح از
رفتنش شد مانع ⁂ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان زرگر و نجار و آوردن بتان زر
و دزدیدن زرگر و حیله کردن نجار شب سیوم

چون زرگر افلاک زرخانه آفتاب در بوته مغرب کرد و ماه نقره تاب
از کان مشرق بیرون آورد نخشبی خود را چون زر آراسته و با نواع
جواهر پیراسته بر طوطی رفت و گفت ای طبیب موافق و ای لبیب مطابق
یرقان عشق دیده وقت ما را زرد کرد و غلبات شوق باطن مرا
در درد افکند اگر آن عقود را از تو انجلای پدید نیاید از تو چکار آید
اگر این جروح را از تو اندمالی حاصل نشود از تو چه عرض بر آید داستان

کرد داستان

که دوستان را در وقت غم کار نخواهد آمد در غم به و یاری که یاران را
در روز اندوه دست نخواهد گرفت در اندوه اولی قطعه نخشبی یار روز
غم باید هر کسی را گرش بر آید کار در همه عمر خود بکار آید آنکه در روز غم
نیاید کار ای طوطی امشب مرا دستوری ده و شب هجران را از
روز وصال مجنونی مصاحبی دهم و شام حرمان را از اتصال مطلوب
چراغی بخشم طوطی گفت من ترا اول شب رخصت داده ام تو ظاهر خود را
در تاب هر چه داری و باطن خود را در التهاب می افکنی و عاشق مسکین را
چه انتظار میفرمائی من شخصی ام ندیم پیشه در دری ام دور اندیشه از
حکایت و اسمار چه کم آید اگر تو هر شب همچنین حکایت و درایت مشغول
خواهی شد نقد شب از کیسه تو خواهد رفت و روز وصال کی خواهی رسید تا
روزگار شام کند تو چاشت کن و تو باق معشوق برو اما اینکه خود در ابلالی
و جواهر آراسته و بزیور پیراسته کنی آن نیکو نیست نباید که آنمرد زرگر زر و زیور
تو طمع کند و دعوی محبت تو در گوش نهد چنان که آن زرگر و نجار دو کس بودند
و زرگر در زر نجار طمع کرد و محبت سالها در گوش نهاد خجسته پرسید آن چگونه بود

طوطی گفت چنین گویند که در شهری میان زرگر و نجاری محبت بود
محبتی که چون فرقدان تصور انفکاک نداشت همه روز یکجا بودندی و همه شب
یکجا غنودندی هر که در مودت ایشان نظر میکردی ایشان را دو برادر پنداشتی
و هر که در مودت ایشان چشم انداختی ایشان را دو قرابت انگاشتی آری
قرابة المودة خیر من قرابة الاولاد قطعه بخشبی یار خوش کجا
یابند ∴ خدمت یار کن ولی از جد ∴ اهل تحقیق خود چنین گویند ∴ یار نیکو به از
قرابت بد ∴ وقتی زرگر را اتفاق سفر افتاد و نجار هم موافقت کرد بعد از
تحمل شداید بسیار و تجرع مکاید بیشمار در شهری مقیم شدند اما کسب و کار ایشان
در آن شهر نمیرویید و در صنعت و حرفت کسی التفات نمیکرد از بیخرجی بغایت
مضطرب شدند و از تنگدستی بتنگ آمدند یعنی مطلوب تعالی و تقدس همه را از عز
و احتیاج مصون و محروس گرداند قطعه بخشبی احتیاج بد چیزیست ∴ مفلسان را
ز خون دو دیده تر است ∴ گرچه زشتست احتیاج ولی ∴ نوبت
از احتیاج زشت‌تر است ∴ زرگر و نجار هر دو فطان و داهی
بودند گفتند ما را حیله باید کرد که سبب معاش و انتعاش ما شود

و آن حیله آنست

وآن حیله آنست که درین شهر بتخانه ایست و در و بتان

زرین اند مرصع و مکلل بجواهر زواهر ما خود را بطریق راهبان جوگیان

دران بتخانه اندازیم و باستغراق تمام مشغول عبادت شویم

و منتظر فرصت باشیم چون دست رس شود با هم بتی چند

بیرون آریم آنقدر جواهر ازو جدا شود که سبب فراغ باقی عمر

باشد همچنان کردند و دران بتخانه درآمدند و باستغراق

تمام مشغول عبادت شدند که راهبان و متعبدان

آن مقام شرمنده وقت او شدند و میگفتند

اگر عبادت اینست که آن دو کس میکنند ما در همه عمر هیچ نکردیم

هر روز ریگان دوکان زاهبان قدیم عهده ان اصنام هم بانهز حمیت

و غیر ان از ان بتخانه بیرون می آمدند و گوشه میگرفتند اگر کسی

ایشان را میگفتی که ترک بتخانه چرا کردید میگفتند اگر عبادت

اینست که این متعبدان میکنند مارا عبادت نیست

ماکه عبادت میکردیم در حساب نیست و شنیده باشی

اصنام
جمع صنم
یعنی بت

که سلطان العارفین بایزید بسطامی رحمة الله علیه را جهودی
همسایه بود وقتی او را یکی گفت ای جهود که اورا
ابوزید همسایه باشد او چگونه جهود ماند جهود گفت
ای خواجه اگر مسلمانی اینست که او دارد اندازه
ما و تو نه اگر مسلمانی اینست که از و فایده هیچ نیست جهودی
اولی قطعه نخشبی در مجاهده میکوش
وای بر وی که او بعم فرداست طاعت
سری نه طاعت دان مرد اندر مجاهده مرد
ست چند روز بتخانه از همه متعبدان قدیم خالی
جز زر گرو نجار کسی دیگر نماند خلقی بر ایشان بغایت
معتقد شدند که قفل و کلید بتخانه با ایشان دادند و جوخا
و جلیسا و صلیب و کلیسا همه با ایشان سپردند سبحان الله
کسیکه در بتخانه پیش بت و جلیسا بعبادت مشغول میشدند
هر و خلق این ارادت و اعتقاد میشود و کسیکه در مساجد در نظر
خالق الخلق بعبادت خالص مشغول شود او را چها اکرامت کنند
قطعه نخشبی طاعت ریا مکن

میکردند

مخلصانه

مخلصانه که از ریا دور اند

مخلصان در آید بدین درگاه آنکسانی که از ریا دورند

تا چها میبرند ازین درگاه چون بتخانه از متعبدان بکلی خالی شد

یکروز بتگر بتخانه پیش بزرگان شهر رفتند و گفتند که خوابی دیده ام امشب

که بتان ما را پیغام کرده اند گفتند که چون اهل این شهر ترک عبادت ما گرفته اند

اکنون ما ازین شهر بشهر دیگر خواهیم رفت تا ما را عبادت کنند اهل شهر

بترسیدند و بتگر را گفتند که ایشان ازین جا بروند و اهل این شهر از سعادت

التفات ایشان محروم مانند گفتند اگر بار دیگر ایشانرا در خواب بینند

بگوید اهل شهر که ترک عبادت شما که گرفته اند نه از آن گرفته اند

که شما لایق و مستحق عبادت نه اید اما از آن گرفته اند که ایشان

حیا میکنند که حق عبادت شما گذاشت نتوانند بگذارند قطعه تخجیر پیش بزرگی طاعت

بهمچنین فعل را انشاعت دان در تعبد حضور می باید طاعت بی حضور

را عبث دان چون چند روز بدین برآمد شبی زرگر بتخانه آن

همه بتان را که در آن بتخانه بود بیرون آورد و در خانه زیر زمین دفن کرد جایگاهی

بامدادان پیش بزرگان شهر رفت و گفت که امشب بتان بتخانه را

خالی کرده‌ایم در نظر ما معاینه و مکاشفه بیرون آمدند و جای
دیگر رفتند و گفتند اکنون ما چند روز در بتخانه جای عبادت خود ام
کرده و تضرع و ابتهال خود هم نموده باشیم اکنون اگر بار دیگر آیند
و در بتخانه باز آیند و اگر آمدند فهو المراد و اگر نه پس ما پی معبود
نتوانیم بود ضرورت جائی دیگر برویم آنجا تا ما باشند آن مریدان
احمق را از غایت حماقت از جمادات بتان را معبود خود ساخته بودند
این سخن راست دانستند و ندانستند از جمادات حرکت چگونه
تواند کرد سبحان الله چه کور باطن از بت پرستان اند از مصنوع
خود را صانع خود میدانند و ساخته خود را معبود خود می انگارند کسی باشند
از بادیات این بگوئید اف لکم و لما تعبدون قطعه تخمیت بر معبودی
نیست کار حماری شد او نبود هر آن سجده کننده به پیش حمار
او یقین کمتر از حمار بود بعد از چند روز فوکر و نجار از بتخانه
بیرون آمدند و بتانی را از بر زمین دفن کرده بودند آنها را
بیرون آوردند و راه شهر خود گرفتند چون در حوالی شهر خود رسیدند
گرفتند
در ... ...

عبارت ... ...

این زر را از بیرون حقی دفن کنیم بقدر حاجت از انجا می برد

هر دو — و هر دو خرج می کردند و روزگار بفراغت و رفاهیت میگذرانیدند

زرگری ... بجهاد خبث و زرگر آن باشد کی بی دزدی نتوانند

بود زرگر حصه نجار طمع کرد و خواست تا مجنگار زر ببرد و او را محروم کند

محبت چندین گاه میان یک ساعت بگذارد و هیجان کرد شبی

این همه زر بیرون آورد و در خانه خود ببرد بامداد چون

دیگر ایام زر خالص آفتاب را از بوته مشرق بیرون آورد

زرگر جنگ در دامن نجار زد و گفتن گرفت ای دزد بی وفا

وای حریص بی ناحق سلام و علیک چندگاه نداشتی و محبت چندین

گاه را ضایع کردی و مرا از نصیب من محروم بکردی آن زر

چندین روز خواهی خورد و چندین گاه بران خواهی گذرانید مثل این

چندان عربده و زبان کرد که نجار متحیر ماند این چه میگوید و عیب

خود میان ... بر من می نهد **قطعه** نخست عیب خود منه بر کس

تهمت کس بر زمین منه نهند نجار گفت ای زرگر من ترک

مرا با ... آن معیب ... نهند [illegible]

عیب خود را بر ... نهند

کسی عیب خود ... نبینند

بعیب کسان ... بینند

خود بد ... بری

نوکر قسم بود که مرا بدین اتهام متهم مکن هذا بهتان
عظیم زرگر چون دید که او سر مجادله و مخاصمه ندارد ترک او گرفت
اما نجار ترک او نگرفت در ظاهر محبت قدیم را مراعات میکرد
و در باطن منتظر انتقام میبود چون چند روز برین برآمد
علی صورت زرگر از چوب بتراشید و لباس زرگر در آن
صورت پوشانید و دو خرس بچه خود حاصل کرد و طعمه ایشان در دامن
و آستین آن صورت نهادی هر بار ایشان را طعمه حاجت شدی در دامن
و آستین آن صورت گرفتندی و طعمه خود بخوردی چون بچگان
خرس را بآن صورت الفتی تمام شد و محبتی کمال گرفت روزی نجار
در خانه خود ضیافتی کرد و زنان اقارب و عشایر را بخواند
زن زرگر را نیز بخواند و او هم بر عادت قدیم محبت با دو
بسر که داشت در خانه او آمد نجار پنهان خانه عمیق کرده بود در حال پسران آن
زرگر را در آن خانه پنهان کرد و آن دو خرس بچه را اظهار کرد
و غوغا بنیاد نهاد که بچگان زرگر مسخ شدند و بصورت خرس گشتند

بسبب

زرگر در رسید و دست در سر و ریش نجار زد که بچگان مرا تو تلف کردی

تهمت بر بچگان خرس می نهی آدمی خرس چگونه شود و انسان

حیوان چه شکل شود و این دعوی نشنید و حاکم کشید حاکم گفت ای نجار

صورت این حال چگونه بود نجار به حاکم گفت [illegible] بود این بچگان

بازی شکل خود پیدا نمای در اعتبار بود و برین صورت شدند انذاک

حاکم گفت مرا برین قول تو مؤید بایستی نجار گفت مؤید

قول من آن است که در عهدی قومی مسخ شده اند صورت حال ایشان

بهیئت شکل مبدل شده است اما عقل ایشان برقرار بوده که چون

قوم عیسی علیه السلام خوک شدند مهتر عیسی علیه السلام هر کرا نام

می برد او سر می جنبانید و آب از چشم می بارید و از خویش و بیگانه

می شناختند مرقوم نیز این بچگان بهیئت مسخ شده اند

اما پدر ایشان بر هیئت خویش است بچگان خرس را بگذارید

تا میان چند آدمی زرگر را بشناسند و میل به او کنند حقیقت

بچگان او باشند حاکم را بغایت این سخن پسندیده نمود بچگان

بوسه را از زنجیر رها کنید هر چهار طرف بدوید و زرگر را صورت
خوب دانستند در حال بر عمارت قدیم بطمع طعمه دویدند و در دامن و
آستین او خزینه گرفتند زرگر هر چند ایشان را از خود میراند
ایشان بر نگشتند و در روی او تحتند و منعم خود تصور میکردند
نخستی پای کس ز منعم خویش توش ناحق شناس بیش بود
گوش منعم علیه همه جانب منعمان خویش بود حاکم گفت ای زرگر
ما را حقیقت معلوم شد که چگان توانا ایشان را اسیر و شر در گرسیاح
وقت خویش کن و از کرده و گفته خویش مستغفر نمیس باشد که
ایشان بر صورت اصلی خود شوند و هیئت جبلی خود باز آید زرگر
از محکمه مایوس باز گشت و شهر پای نجار آورد و گفت اگر تو این
حرکت از سبب آن زر کرده به قرار داشت ترا از آن نفعی
پیش نمی آید تلتاقی لیستان و ان پسران من یازده
یا بدان بد باشی یا نیکان نیکو جای گل گل باشد جای خار خار
نجار گفت تو خیانت کرده و خیانت گناه عظیم است و اگر تو ادا
بر نمیگردیدند
سر در پای
مستغفر شو که

برصورت اصلی و بر هیئت جبلی خود باز آیند

جستجو شوی و حق سبحانه تعالی عجب نباشد اگر بچگان تو همه بر جوهر
اصلی و بر هیئت جبلی خود باز آیند زرگران نیز بر گرفت و تبلغانی
نیز بیاورده پیش نجار نهاده نجار نیز بچگان خرس را بنام بچگان
زرگر بیاورد و پیش زرگر ایستاده که آن فریب نخورد و در جهان
هیچ پیوند با یار دغا باز دغا باید که تیغ گذرانیام گشتا باید ساخت
تحقیق بحر جهان مسکین هر آنکه از تو سیر بدی آمد هر جا با نیک
کس بدی بکند عاقبت پیش او بدی آید طوطی چون سخن اینجا
رسانید با تجربه آغاز کرد که خدای کند با نوع میان زرگر و نجار چند
سالها که محبت بود چندین سالها که گذشت تو تیز با این زرگر دور
بر مشتاق ... مرد نباید او را هم در زر تو طمع کند و دعوی بود
بودر گوشه نهد و ترا در زبان دوست و دشمن افکند تجربه خواست تا بیجان
... کند زر و زیور ز باری برا بیرون آورد و ... و بساره و ازاده
بجانب وثاق دوست رود خورشید زر و زیور مکنون گرد شک در برافکند
چو عالم روز بر آمد و صبح چهره بمعانی بکشاد در رفتن او در توقف افتاد

١

قطعه تحجّه خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد درو عشق
صبح از رفتنش نشد مانع و شمس عاشقان است صبح عروس

داستان مرد لشکری با زن صالحه و دادن بدست وی گل یا دسته
و تازه ماندن آن دسته گل و فرستادن امیر زاده دو لشکر مطبخی
و موقوف داشتن و سزا دادن

چون یاسمن زرد
آفتاب در دسته گل ~~و فر ستانه~~ آبی مغرب افتاد و گل برگ
ماه از شاخ گلبن مشرق برآمده تحجّه چون گل خندان و دل شاد
دان بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل وقت
و ای صلصل زمانه ترا هیچ از درد من خبر است تا تهلیل شوق
ظلمه صبر مرا تاراج کرده است نه لیل فراق را صباحی است شام
اشتیاق را مصباحی قطعه تحجّه ز هجر تیره بود کیمیا همراه ورا
در این دقیقه شکیب نیست در روز شوق روشنی
فراق و شام یکیست امشب مراد ستوری ده تا دیده پیر چون
ضوء از وصال محبوب روشن کنم و سینه محزون خود را از این تنگنای مطلوب

ز خوبی
گلابی
تملل — بی آرامی
در این
صبح اهل
از اتصال

و دادن و فرستادن گل ... تازه ماندن ... خلاصه

گلشنی

رفتی
گل کرده‌ایم طوطی گفت ای خجسته درین کار مرا بمنع چه کار و در بیا
امر مرا با امتناع چه کار مرا از شوق تو سینه در التهاب است
و دیده در انسکاب تو هر شب بلطافت و ظرافت من فریفته میشو
در گریه بهجران
و بحکایت و دلگیت من مشغول میکنی و عاشق مسکین را در انتظار
نمیگذاری بیش ازین تقسیم نباید اکنون قریب بشوی تو برسد و تو از عاشق
چنان شرمنده مانی چنان امیرزاده از زن لشکری شرمنده مانده
خجسته گفت آن چگونه بود طوطی گفت چنین آورده‌اند در شهری مردی بود
لشکری زنی داشت خوب صورت و صالحه مرئه وقت در محافظت
زن میکوشید و نخواستی که با او مخالف ه بران زن موافق رسد و نمیدانست
اگر تا نباشد عصمت لم یزلی چون نگاه نتواند داشت چنانکه تنگ دستی
ایشان را محتاج شده و بیخرجی انزبار در آورد روزی زن با وی گفت تو ترک
کاهلی گرفتی و خدمت و چاکری گذاشتی از عشق فرو آیی
تو بیاید چنانکه ~~مثل معرفت از عشق فرو آیی~~ نان اهم می باید
حکما گفته‌اند که کسب و کار از سبب کاهلی یا از سبب عار اگر سبب

تخمی کسب کارها دارد
عطلت از کار پیشه کند

هر که او دست دارد از کسبی
زود باشد که در بیش کند

الا الغ ... از جوال

عار اگر سبب کاهلی کیرد فلا بد له من السؤال و اگر سبب عار گیرد و قال الله
من الرقة قطعه تخمی کسب کارها دارد عطلت
شوی گفت ای زن من در غایت غیرت و نهایت رشک افتادم
نمی خواهم ترا بگذارم و دست از محافظت تو بردارم مرد این سو
و جوان مرد این بار دیگر است حاو را غیرت الجنس گویند در
اغیرت نیست او را دیوث خوانند قال النبی صلی الله علیه وسلم
لا یدخل الجنة فتات خالق الخلق تعالی و تقدس هر چه آفرید بحکمت
کس بیافرید مگر قلم و آدم و فردوس و این [illegible] بید اکو از رحمت
خود آفرید چون خلقت فردوس باتمام رسید بر فرشتگان رسانید بعزتی
و جلالی لا یشم رائحتک دیوث در شب معراج امروز باز از محمدی
بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم خانها باران بازدید چون بجوار خانه
عمر رسید درون نرفت گفتند چرا درون نمی روید گفت عمر مرد [illegible]
بی اذن او در خانه نتوان رفت   قال اهل الریاضة الغیرة
من اخص صفات الصدیقین قطعه تخمی غیرت از حمیت دان

کار مرد

کار مردم برون ز غیرت نیست * تهمت در رشتهٔ رجال کسی
در روا اهتمام غیرت نیست * زن گفت این خیال فاسدیست
که در سر تو افتاده است و این وهم باطلیست در باطن تو متمکن شده
عورت فاسق را هیچ مرد از فسق نتواند باز داشت و عورت صالحه
را هیچ کس در فسق نتواند افکند هر چند محافظت و نگاه داشت سوی خویش کند
فسق و فجور در عورت بیشتر بود مگر تو حکایت زن جوکی نشنیده
است ~~جوکی را نشنیده است~~ جوکی زن خود را بالای پشت خود میل کرده
نگاه میداشت و در بیابانی که مردی نباشد محافظت می نمود عاقبت
او با صد کس فساد کرده بود شکر گفت آن چگونه بود زن آغاز کرد وقتی
مهمی بود در غایت شجاعت و دلاوری او زنی داشت در نهایت
خوبی بسیار اما هرگز از منزل خود آن عورت غیرت نکردی و گمرد (؟) شک
نکردی تجربه (؟) بر سبیل مطایبه [illegible] و امتحان [illegible] خواهر خوانده زن
جامه مردانه پوشید و یاران او هم بستر شد چون آن شجاع برسید و باز
خود کسی را خفته دید هیچ حمل بد نکرد و در غضب نشد و گفت ای جوان

برخیزید اکنون نوبت ماست زنان خنده کنان برخاستند و از دیوثی

او متعجب شدند و از بی حمیتی او حیران ماندند و گفتند چندین شجاعت

و دلاوری در پشت چو پشتگی در تو اصل غیرت نیست او گفت

روزی مرا در بیابان عجیبی معاینه شده است من از آن روز

ترک رشک بی فایده گرفته ایم و نقص حمیت بی معنی کرده دل

بر عصمت غیبی نهاده و اعتماد بر حفظ آسمانی کرده گفتند آن عجب چه بود

گفت روزی در بیشه پیلی دیدم کوه منظر و ابر مخبر بر پشت او عماری

خسروانه گفتم در بیشه پیل عجب نیست اما این عماری بر پشت او عجب است

از ترس او بالای درخت سوار شدم او خود بیامد و عماری هم زیر آن

درخت فرود آمد و خود بچرید بدان رفت از آن عماری عورتی بیرون آمد

او وقتی چشم من مثل آن ماهی ندیده بود و گوش من مثل

آن دلخواهی نشنیده من از غایت آن شفقت از آن درخت — شعف بقرار

فرود آمدم با او مطایبه کردن گرفتم او هم بدان راضی شد

مرا از اغراء نفس با او حفظ جسمانی گرفته آمد چون از وجد شدم

[illegible]

زن او از جیب خود ریسمانی چون ریسمان حجره گره برون آورد و یک
گرهی در وی زد گفتم ای نازنین این چه ریسمان است و این چه گره باشد
باید صورت حال بمن نمائی و این عقده محکم به پیش من بگشائی گفت
شوی من مرد جوگیست در علم سیمیا و کیمیا و صنعت نیرنجات نیکو داند
از غایت غیرتی که دارد دست گرد عمارات نمی کند و در حرم شهری
به چهار دیواری
در نمی آید عمر را بالا و پشت بسیل کرده در بیابان می دارد و خود را
صورت سیل کرده تا هیچ جانوری از خوف او گرد من نمیگردد و هیچ جیونی
در هیبت او نزدیک من نمی آید از بس که او دعوی محافظت و نگاهداشت
من میکند من نیز درین بیابان علی رغم او با نوزده کس شهوتی
باحترام و حضور الغرض بغایتی رسانیده ام صد و کس نوبت بعدد هر مردی
یک گره درین ریسمان زده ام و امروز صد گره تمام شده است
هنوز شمار یک گره ازده و دوازده است نمی دانم در و چند گره دیگر خواهد افتاد
و کار گره من چه خواهد گشاد چون من از آن روز باز این چنین حکایت
او معاینه و مشاهده کرده ام از نظر کردن بر زنان بیگانه مستغفر شده ام

نجرتی

وزن خود را اینگاه بان عقیبی سپردم همچو نگاه نخواهد نشست قطعه

تختی جانفزا همه دیگر است هرچه باشند نوا از قضا امیدان

آدمی کیست که حفیظ بود حافظ جمله را خدا امیدان

زن آن لشکری چون حکایت اینجا رسانید لشکری گفت اکنون تو مرا

چه میگوئی در کار من چه مصلحت می بینی زن گفت مصلحت آنست

ای تو از جانب من دل فارغ داری و خود روی بر بیرون کنی اگر دیگر جا

جا نوکر شوی یک دسته گل تر بتو خواهم داد آن نشانی عصمت منست

تا آن گل تازه و تر است حقیقت دانی ای نفس من در عصمت است

و دانی ای نفس من چون گل از همه لوث پاکیزه است و چون گل پژمرده شود

بقلبم تصور کنی ای براندام من لوث بدکاری رفته است گفت نیکو زن یک

دسته گل بدو داد او هم بدی یا خوشی روی بسفر نهاد و بر امیر زاده

نوکر شد هر روز آن دسته گل با خود آوردی و بجوانان گرفتی

هر چند بعد ایام زمستان در رسید و هنگام زمهریر عالم گیر شد

باغ را ابی برگی بهشت و زاغ داغ گل خزان شکفت از غایت سرمای آسمان

جوی باغ

پاک صح

لوث

چون زبان سرد گویان یخ می بارید و از نهایت خشکی جهان چون
طبع خشک طبعان برف می پاشید لی از سردی جهان آتش در چهار
دیوار آتشدان میخزید و از خشکی گیهان سمندر میان آتش میدوید یکروز
امیرزاده با اهل مجلس خود گفت درین زمان مذ مهر و آوان مکفر که در هیچ باغی
گل نمانده است این عجیب هر روز گل تازه از کجا می آرد گفتند ما نیز بعد رنج
تعجبیم اینحال هم ازو استفسار باید کرد و آن سر هم ازو استکشاف باید
نمود چون امیرزاده ازو پرسید او گفت این گل از گلدان صلاح است و این گلدسته
از مرغزار فلاح زن من است وقت وداع آن زن من نشان عصمت خود مرا داده است
و گفته تا که این گلدسته تازه است تو بدانی که گل عصمت من تر و تازه است
و گر این گل پژمرده شد تو بدانی که گل صلاحیت من پژمرده شد امیرزاده
گفت حقیقت آن زن ساحره خواهد بود که با فسون و طلسم گل را ماهها تازه
تواند داشت توان دانست که بمکر و حیله چکارها تواند کرد آن مرد مسکین را
بدسته گل مغرور کرده است و خود چون دسته گل بوی دیگران شده
هر چند امیرزاده استهزا میکرد و مثل این کلمات میگفت مرد از قاعده خود

نمیگشت و اعتقاد فاسد نمیکرد و سخنان امیرزاده باور نمیداشت
قطعه نخشبی اعتقاد در راسخ دار ؛ زهر معجون عقیده نتوان
گفت ؛ هر عقیده که نیست آن راسخ ؛ عقده آن عقیده نتوان
گفت ؛ چون این نازکی گل بسیار شد و دعوی عصمت
دراز گشت امیرزاده دو طباخ داشت دانا و ظریف و زیبا
یکی از ایشان را مال بسیار داد و در شهر آن زن فرستاد و گفت زنی را
فریفتن و ناقصی را از راه بردن چند کار است برو چنانچه دانی او را
بفریب و با او همبستر شو ببینم که دسته تازه خواهند یا نه مطبخی از
آن جا در شهر او رسید و دلاله پیدا آورد و بر آن زن فرستاد چون
دلاله بر او رفت زن هیچ رو بدو نکرد و گفت او را پیش من بیار تا ببینم اگر لایق آن
هست که با او یکبار توان گرد بکنم و گرنه در بزه چندان ذوق ندارد چون
مطبخی در سرای او آمد با او گفت اگر ترا هوس وصال
و اتصال من بود این دلاله را محرم نمیبایست کرد زیرا که راز

ازین طایفه

اگر پس طایفه کشف شود و سر از این طبق در صحرا افتد تو این ساعت
از این جا باز گرد و بالاله بگو این عورت لایق محبت من نیست اگر چه
این یاست در خور رم موات من نه از برای من عورت دیگر طلب و محبوبه
دیگر حاصل کن چنانچه دلاله از جانب پابوس کرده تو از ان منزل فرود آمده
کوچ کن و رخت و کالا خود درین سرای آر تا به جز زحمت اغیار چند گاه
بیکدیگر یا سازیم و مهره معانقه و مواصله بیکدیگر می بازیم مرد این
پیغام موافق اشاره و مطابق نمود و از برای تمهید این مقدمه از جا
بیرون آمد و دلاله را بر سبیل آن دفع کرده چنانچه دو سه روز گذشت
دلاله از ایشان پابوس شد مطبخی با رخت و کالا خود درون سرای
آن عورت نزول کرده در خانه آن زن که کویی بود دو روز قرار نشست و
فرا بالا دان که هیچ بر شمار نجام یافته یک شب جای زنده انداخته
مطبخی بلند آمد زن بجانب آن کهت اشارت کرد بالا او بالا
کهت فتوح افتاد و فریاد بر آورد و غوغا بنیاد نهاد زن گفت
که این غوغا نیست بلکه تو که هستی و از کجائی و اینجا به آمده و ترا

و حفره ۱۴ زرارر

همو سنا دیدن من از کجا رسد افتاده مطبخچی خود راستی حیله دیگر ندید
جز قصه خویش بـ[illegible] و فرستادن امیرزاده و تازه ماندن گل فرو خواند
زن گفت تو میخواستی نفس معصومه را در چاه مجهور اندازی همه تو در چاه
افتادی آری من حفر بیرا لاخیه وقع فیه قطعه مخنبچه هر کس بدی میکند پیش
تا بهمانی بد هر جا و بنده هر آنکاو بد بهر کس چاه کنده چاه از برادر همه در آن چه فتادگاه و شد
چون مطبخی را مدت غیبت دراز کشید امیرزاده مطبخی دوم را فرستاد
او نیز همدران چاه افتاد و همدران بلا گرفتار شد امیرزاده گفت دو
فرستادم یکی باز نیامد بیرون از واقعه نیست و خارج از شائبه نه
مرا خود بباید رفت ~~داستان~~ [illegible] چون در آن شهر رسید مر شوی کی و در خانه
خود رفت و گل تازه از آن زن بر شوی نمود چنانچه تازه پیش شوی بهار
زن گلی دیگر در غیبت او شکفته بود بدو نمود و ماجرای گذشته تمام
بگفت آن شکر یعنی دوم امیرزاده را در خانه خود مهمان خواند
او خود با همین میخواست بحیله در خانه او رود و ناموس زن او به
ببیند و قاعده صلاحیت او امتحان کند در وقت کشیدن مائده زن

امتحان

مرا

[illegible]

هر دو

آن هر دو مطبخی را از چاه برکشیدند و گفت بر ما مهمانی عزیز رسیده است
شما را جامه کنیزکان بپوشید و مائده پیش او برید چون آواز مجلس
بجنبش شما را آزاد کنم از عقوبت چاه ~~و~~ [illegible] و غذا او ناموافق
بود که سر و دستهای هر دو ریخته بود از شدت چاه زندان رنگ روی هر دو گشته
الغرض ایشان را جامه کنیزکان بپوشانیدند و طبقها بر سر ایشان داده در
مجلس امیرزاده آوردند امیرزاده گفت ایشان را چه گناهی عظیم کرده اند گفت
هم ایشان را باید پرسید که چه کرده اند امیرزاده چون نیکو در ایشان نگریست
شناخته ایشان نیز در پای امیرزاده افتادند و بر عصمت آن
معصومه اشهار کردند و بر پاکی آن زن گواهی دادند زن
انداختند ... ای امیرزاده من آن عورت هستم که تو مرا
ساحره نام نهاده بودی و مردان را بامتحان من می فرستادی و بکل تازه
من استهزا می کردی میخواهم که یک آه مسموم نامرد احوال تو کنم و کل
جوانی ترا بباد حوادث دهم و ترا هم در جمیع خاک و خاکستر کنم تا بار دیگر
نام مستورات مردان را نبری و بر بندگان خداوند جل جلاله استهزا

هر دو (margin)

مردان را

بمحل

نگنجد از استماع این کلمات لرزه در امیرزاده افتاد از کرده و از
گفتهٔ خویش پشیمان شد و بعذر معذرت پیش آمد و بخجلی تمام شرمنده
آن عورت صالحه گشت آری سخن اصلاح فائده از عمل ما بنده
قطعه
نخشبی نیک را گوید که چه مردم ز گفت و گوی تر است هر که آرایش
شد صلاحیت داد همه جمله دشمنان بر نسبت طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو بر کار خیر خود شو و
فرصت را مجال مده و عاشق مستمند خود را دریاب نباید که مرغ نسیم
سحری تو بس قریب برسد و نوای عاشق خود همچنان نشنیده مانی
امیرزاده از آن زن لشکری شنیده مانده بود خجسته خواست تا همچنان
کند و وصیت طوطی بجا آرد و در حال جانب وثاق او رخصت
شود روز آبروی عشاق است سر از پرده افق بر آورد و صبح چهره
پیمانه بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب سوی خوبی از در خوبی کوس صبح از رفتن
نشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس
داستان ۱۶

رای کامرو و علاج کردن طوطی و نیم کله ماندن ~~نیم کله ماندن لعبت~~

شبی او چون طوطی از زرین بال آفتاب در قفص مغرب رفت و باز سیمگون سر
ماه ... از بیضه کسی مشرق برآورده خجسته با آه پر اضطراب و دیده پر اشک بادلی
بطلب رخصت بر طوطی رفت طوطی را دید سر فرو نشسته و متامل و از
غم خسته گفت ای سرمایه سرور و ای عالم الطیور سبب تامل چیست
و موجب اندیشه چه طوطی گفت در کار تو متالمم و از غم تو اندیشه مندم
بنابر آنکه وفای طالب چنین چنانکه مطلوب بی پایان باید و محبت محب
چنین حسن محبوب بی کران شنیده ام ذکر محبت تو میکنند و نام مودت
تو میبرند نمی دانم محبت او با تو چون سایه جاه همیشه نصف بود
... که مانند یک ساعت و مودت او با تو چنین مودت بالغان
علی الدوام حتی ... هوس کودکان یک شبه می ترسم نباید
در کار محبت شما بکمال نرسد و نیم کله ماند چنانکه کار علاج رای کامرو
بکمال نرسید و نیم کله ماند خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی چنین گفت گفت
گویند در سواد کامرو طوطی بود بچوب خشت بچگان کشیده بود و در آن

درخت روباهی نیز بچگان آورده بود و وقت اند وقتی بچگان طوطی
فرود آمدندی و با بچگان روباه ملاعبه کردندی طوطی دانا و داهی بچو
صورت مستقبل در آئینه حال حال می دید و واقعه را پیش از حلول بلا
در نزول میدانست و بچگان خود را نصیحت میکرد که طیور را
با وحوش چه الفت و وحوش را با طیور چه الفت محبت و مودت با خلاف
جنس کنند و در ضمن این محبت هرگز صلاح نباشد و طوطی دران
هرگز فلاح نبود خبر از مجالست فاخته چه برخورد و چه پیل از مودت
بشنه چه فایده کرد قطعه نخجیر ز خلاف جنس بشر
چون توهمی اندر زمانه برنخورد بارها با تو کشف کرده شده است
کالی از غیر جنس برنخورد که این سخن ناصحان نشنود و با غیر
جنس اختلاط کنند همان بینند که آن بوزنه دید بچگان گفتند
این چگونه بود طوطی گفت بوزنه بود شطرنج باز بر سر حصاری خانه
داشت وقتی پادشاه کوتوال آن حصار از سبب بازی شطرنج
باز بر سر حصاری خانه داشت وقتی پادشاه کوتوال آن حصار بر

زنه سبب

از همین سبب بازی شطرنج محبّب شد بزرگان آن شهر بوزینه را
نصیحت میکردند اگر ترا آدمی به اختلاط و با آنها انبساط
از این امتزاج عاقبت ترا آفتی مشاهده شود و از این ازدواج درد
البته ترا عاهتی معاینه گردد بوزینه نمی شنید روزی پسر کوتوال مشاهیر
شهر و جماهیر عصر و اصحاب مکنت و ارباب حشمت را مهمان خوانده
بود و خود با بوزینه شطرنج می باخت ناگاه بوزینه با او مزاح فاحش
کرد او از حاضران جمع شرمنده گشت همان مهرهٔ شطرنج
را بر گرفت و بر سر بوزینه چنان زد که بساط شطرنج از خون سر او
چون تخته نطع شطرنج همه لعل شد بوزینه نیز بر جست و بر اندام
آن کودک بی دریغ بزد و بالا حصار بر رفت قطعه نجیب اصل ز
زشت نبود بجز وفا با کسی وفا نکند ۞ کسی که بود صواب جمله جهان ۞
اصل بد از خطا خطا نکند ۞ چو آن پسر کوتوال روز بروز بیمار
می شد و اثر کار او ساعت بساعت متزاید میگشت هیچ دارو
شفا نمی کرد و هیچ مرهمی نافع نمی آمد بعد از چند گاه طبیب حاذق

و لیچ صادق را هداوات و قبق و معالجات و ثیق زحمت
حرارت آن از آتش سیردی و علت لرزه از آب دفع کرد
و باد را اگر رنج خفقان خلاص داد و حاکی الامراض سبب خشکی
مناص بخشید پرسید و گفت داروی این درد و مرهم این جراحت
نیست مگر صوف اهمان بوزنه را کار اوست او را بکشند و خون
او برین جراحت طلا کنند این بخشکی فراهم آید و این جراحت مندمل
گردد ا خمار شراب اسم از تجرع خمر دفع شود و شیر افعی یا سم افعی
افعی فرو نشنید الحدید بالحدید یفلح تداوی لعلها بلیلها جیگاه
کما یداوی شارب الخمر بالخمر پسر کو تو الل را صحبت بوزنه چند روز
مانع میشد و بقتل او راضی نمیگشت ...... زحمت تعارت
و نهایت کشید بحکم عند الضرورات تبیح المحظورات راضی شد
در بوزنه را بیاوردند و ساحت زمین ...... اسافل ......
لعل او بعل گرداشیدند طوطی گفت ای بچگان اگر آن بوزنه باد می آمد شد
نمی گیری عیون او هرگز ریخته نشدی و جان او هرگز در ورطه خطره

نفعتانکه

قرا و ین تعلیل از ....

القوامس

باستقبال کردی خیمها هم با این روباه بچکان آمد و شد مکن از دید بیگانه
این اختلاط سبب وبال شما شود و این انبساط موجب نکال شما
گردد واتقوا مواضع التهم قطعه نخست جای اتهام بد است
منع بر خود که جستم تر تد دای محض آن کسی است او جای تهمت
کهی قدم ترند بچکان طوطی از روباه بازی ایام غافل بود تدتمی چند بر
و آن آمد شد با روباه بچکان نمیکرد اشتند روزی روباه در دو تاق
نبوده در آمد و بچکان روباه را ببرد چون روباه رسید و بچکان خود را
ندید حقیقت تصور کرد مرا این بلا از سبب همسایگی این طوطی رسیده
است این نیز اتفاق است بچکان مرا برده است اگر این غرض در
جوار من نبودی مرا هرگز این محنت نرسیدی این واقعه محیط نشد که
روباه بر سیاه کوش رفت و قصه حال درد خود فرو خواند و گفت اگرچه
روباه بحیله منسوب و معروف است اما باطن من از فراق فرزندان
چنان مشوش و متفکر است که هیچ حیله مرا یاد نمی آید و هیچ تدبیر در خاطر نمی گذرد
چیز احیله بیاموز و تدبیری تلقین کن که آن مراحم از سر من دفع شود

وآن غیر جنس از جوار من برود سیاه گوش گفت حیله آنست انجور را چاره گی
عرضه کن و بحث او شده ساکن برو و چون نزدیک آشیانه طوطی رسید
با بچگان نک کن و غایت بشوق تمام و چون طوطی به بیند اول از این قول فارغ
کند بعده بتو پرواز در روباه بچگان که در نظر صیاد خود را لنگ ساخت
ساکن ساکن رفتن گرفت چون صیاد نزدیک آشیانه طوطی رسید روباه
لنگی خود را بره دار بطال کرده واز پیش او برفت صیاد صید لنگ را بدل
بدید دام بر سر آشیانه طوطی انداخت و همه را در قید خود آورد طوطی
با بچگان آغاز کرد این بلا انگیخته بی رضائی شما است اگر شما گفته
من شنودی با بچگان روباه آمد و شد نمیکردی هرگز درین بلا نمی
افتادی و بدین قید مقید نشدی اکنون مصلحت آنست با خود را
مرده سازید چون صیاد شمارا مرده بیند بیرون اندازد اگر مرا ببرد
چندان التفاتی نیست اگر من زنده مانم بشما بتوانم رسید
و با اهل خود ملحق توانم شد قطعه تخت یار تو رسد روزی
کر فدایش کنم جانی برسد نرسد مرده با کسی اما زنده ما دوری بیگانه برسد

پا بند

زنده وار از یار بیگانه برسد

بچگان

بچگان طوطی بچینان که بودند صیاد ایشان را مرده انگاشته همه را از دام

بیرون انداخت ایشان همه در حال بر پریدند و بر سر شاخ نشستند صیاد متغیر

شده و خواست تا غصهٔ ایشان بر سر طوطی اندازد و او را بر زمین زند طوطی

با وی در سخن آمد و گفت ای صیاد خاطر جمع دار و اندیشه را بخود مگمار سهل است

اگر از بهای آن بچگان بتو چه رسیدی من از بهای خود بتو آن قدر خواهم داد که تا

آخر ایام عمر بچیزی احتیاج نخواهد شد و هیچ بی خرجی نخواهد ماند من جانوری ام

طبیب بیطار و لبیب اندیشه در علم ابدان عالمم و در حکمت یونانی [illegible]

اصطلاح و بنبض و دلیل نیکو دانم و بتقدمة المعرفة امراض را بصواب

کنم مزاج استحالت یافته را باعتدال برم معدهٔ فاسده را باصلاح

آرم حرارت طبع [illegible] پرسانم و سر تمام شربتی از شربهٔ خود فرو نشانم

و از چهار طبع و پنج حس [illegible] و نوع سوء المزاج بنظری از نظرهای

خود دفع کنم و در اجسام [illegible] طبع حیوانی آثار طبایع و از کان [illegible]

و جواهر و تسبیح و طبیع طبقات عشره مشاهده کردهٔ منست و در هوای [illegible]

انقالی ایوان قوة متحرکه و شوکت جاذبه و بدایع جمله و روائع نظری

ایشان

مفرده

هیاکل

بر معاینه دیده منست در معرفت قوت غاذیه و نامیه و مولده و مصوره

من معروفم و بدانستن شوکت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه من

موصوفم خاصیت طبایع و سیاسه هی الحرارة والبرودة والرطوبة والیبوسة موصوفم

نیکو دانم و مزاج قوای حاسه هی السماعة والبصارة والشامة والیبوست

والذائقة واللامسة نیکو شناسم گوی این ورد و رشان من شنفته اند

و این بیت در حق من گفته شعر وکانه عیسی ابن مریم ناطقا

یهب الحیوة بایسر الاوصاف صیاد چون این سخن بشنید خوش شد

و با خود گفتن گرفت این طوطی طبیبست بقراطی است که در دست من آمده

و سقراطی است که در دام من افتاده است صیاد گفت ای طوطی مرا یکی

کام و مدتیست که از زحمت برص دارد و تو توانی که از زحمت برص

او و بیری و علت جذام او دفع کنی طوطی گفت ای صیاد این کدام کارست

که تو مستغرب مائی و این کدام مهم عظیم است که تو مفوض بمن کنی من حکیم ام

که بر کمال علم معرفت گفته از چهره بلا ببرم و بغور تجارب و مجارب کلفه

نمردی از روی آفتاب دفع کنم بیک نظر صدقه مبروص را شربت مریض

صحت نسیر

35

مجذوب

صحت جنبانم و بانگ بقیه دقیقه هزار مجروم را خلعت تندرستی

پوشانم مرا برای پیری و هنر مرا برای عوض کس بهر تمنی آزادی و بهر

قیمتی آن توانی بفروشی صیاد او را در قفص کرده برای بردو گفت

این طوطی است در علم طب حذاقتی دارد و در فن حکمت مهارتی

رای گفت مرا فرا این چنین کس می باید و در خریدن او هیچ تامل

نکرده و به ده هزار دینار بخرید و هنر طوطی دستگیر او شد قطعه

تخت دامن از هنر معقلی · رخ مکن از خاک هیچ هنر

عاقبت بر ده هنر روی · نیست بی بر نهال هیچ هنر

روز دیگر طوطی بعلاج رای مشغول شد و خدمت پسندیده کرد

گفت صاحب رای را بر و اعتقاد کلی شد و اعتماد تمام گشت

از ادویه واشربه او ... که زحمت او زایل شد تو هم از رحمت

تمام میشود و چون گناه کاران در زندان قفص بدار پر و بال شکسته

پس از حجره قفص بیرون آرد و مراهم در صحن سرای خود میدارد به

بین انتهب احتهار چگونه مینازم و برای تو تکدام

دبیک مناظره

تاملی

مشغول

طوطی گفت ای رای چون از ...

نیمی

حجره

می نازم

دست داروی بسازم و تیر اعتقریب بر هیات اصلی و قاعدهٔ جبلی

به شکل باز می آورم را که بکمالات ممسوح او فریفته شدند

و بمقدمات مزخرف او مغرور گشته‌اند انصاف [illegible] او را

وزیران عذر عذر نیست و در تحت این سر بکری فرموده همچنان

کنند او را میگویند بحکم آنکه او را از قفص بیرون کشیدند او دامن

[illegible] از صحبت [illegible] بیفشاند و کار معالجت ای نیم کله مانده

قطعه تخجیه گفت هر که میشنود تا رخ لعل تو نکیه در زرد

چون غرض از صواب بیرون نیست گفت صاحب غرض نباید کرد

چون سخن اینجا رسانید تخجیه آغاز کرد که ای کدا با تو تامل و تفکر

منهم برانیست نباید که صحبت تمام بکمال نرسد و نیم کله ماند چنانکه

کار معالجت را بکمال نرسید و نیم کله ماند پس بیش ازانکه شوی

تو نرسیده و وقت عیش غارت نشده است بر خیز و جانب دوست

رو و در کار دوست کامی شو تخجیه خواست تا همچنان کند غوغای

روز بر آمد و صبح چهره لمعانی تکبار رفتن او در توقف افتاد

تخجیه قطعه

قطعه
نخجه خواست تا رود امشب ٭ سوی جوی آن در خوبی کوس
صبح از رفتنش اشد مانع ٭ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان نجار و زرگر و زاهد و پیکر چوب و نظم نمودن پیش
[illegible]ود و در مهم ماندن همه شب ششم ٦ ٥٥٥

چون سیاح جهان گرد آفتاب در منزل مغرب فرود آمد و مسافر ماه
از مرحله مشرق روی بمسافرت آورد نخجه بر طلب اجازت طوطی رفت
واز برای رفتن چون ماه سریع الیه شد و گفت ای شفیق مشفق وای رفیق
موافق مگر تو از شنیده که اشد العقوبات عقوبة الفراق بی علمی مرا در [illegible]
شوق میداری و باشد اگر تو از خرقه فراقست خرقه بیجری مرا و در جرقت
عشق میسوزی ان للقیامة الفهول اهونها الموت وللموت الفهول
اهونها فراق الاحبه

قطعه
نخجه تو فراق مرگی دان ٭ شاخ مارا
زرست برگ دگر ٭ گرچه یک برگ بر همه دارند ٭ فرقت دوستان
مرگ دگر ٭

امشب مرا برفتن دستوری ده تا منهم موکل عشق فراق
را برفتن دستوری دهم و خود بدل فارغ جانب بیت الوصال معشوق شوم

هر که را زند عرب من گریه العقوبات حتی را رعوف الفراق من سعدی
از روح فرقت الفراق و بکلها در فرقت محو

طوطی گفت مبادا مرا درین کار نزاع باشد و یا درین امر امتناع بود
دعا تو گوینده مینمائی همین میگوی و همین میکنی چنانکه گفتس ولیکن بسیار فرق است ناکننده
نخشبی قول کس بفعل قرین عاقلان فعل اختیار کنند
هر چه گویند راهبان جهان هم بدان گفت خویش کار کنند
ای نخشبه تو محبوبی ترا از درد محبت چه خبر و تو مطلوبی ترا از رنج
طالب چه علم من ترسم ناگاه محبوب تو برسد و رنج دیدن عاشق چنان
ضبط و ناچیز شود که از رنج دیدن آن هفت عاشق ضبط و ناچیز شد
نخشبه پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی نجار و زرگر
و زاهد و حائک در سفری همراه بودند آن جمع خیال هر لحظه بر مراحل بودند
و مراحل چادر میشدند و جمع و همه هر لحظه بر سر مشارب و مناهل
وارد میگشتند تا جای هر چند بحجلت بنمودیم عنان ایشان نمی توانست
شد و باد هر چند پابلند این نمیتوانست شد شبی در صحرای میکرد دگر
فرود آمدند از دهشت دد و غول بانگ میکرد از دهشت
پرنده و دد و پرنده گفتند در چنین جای بی پاسبان نتوان بود با چهار کس ایم

هر یکی یکپاس شب پاس دارد و بدین طریق شب بروز آرد پاس
اول نجار التزام نمود برای دفع خواب تیشه بگرفت و از چوب صورتی
زیبا تراشید اگر آن صورت از زبرجد یا از بت تراشیدی توبه کردی و اگر آن
ماه پیکر مانی را در نظر آمدی قلم بر نقش خود کشیدی

قطعه

نجار جان بده بصورت خوب ... چند آخر همه زبان دادن — دادند
صورت خوب اگرچه از چوب است ... جان خود را بدو توان دادن — دادند

چون پاس دوم بزرگر رسید صورتی مشاهده کرد در غایت زیبائی
و نیکوئی معاینه کرد در نهایت رعنائی اما از زر و زیور خالی گفت
نجار هنر خود نمود و صنعت ظهور آورد مرا هم هنر خود میباید نمود
در حال زر از خریطه بکشید و در ساعت یک عروس وار پیرایه ساخت
و در کمر و گوش او انداخت و یک حسن او را زیاده کرد — زراین

زیب و زینت خوبان ... بر دل ما همه شد آید دان
صورت خوب را ز زر و زیور ... نغمه در رباب زاید دان — زیاده باید دا[د]

چون پاس سوم بحجام رسید برخاست زنی دید در غایت جمال و نهایت

کمال باز روز پور بشهار را با برهنه گفت اگرچه زنان ایاز روز پور
گرندا اما بی جامه برهنه چون مرغ بام چنین حاضر شو چون بهشت آدینه
برهنه ماند علامات و امارات خوبی بشار و در حال یک دست جامه نو سپاهانه
بیافت و او را پوشانید و گفت زیب و زینت خوبان از جامه

قطعه

نخستین زیب دلبران اصلیت که حجله بر دوش زر دوز عامه است
زیب و زینت اگر از جامه بود یار با زیب و زینت جامه است

چون پاسی از شام برآمد رسید نجابت و آن وقت آمد تجدید بود صورت
دید در غایت خوبی و پیکری یافت در نهایت مرغوبی بعد از فراغ
طاعت او را در خاطر گذشت که اگر این صورت را جان دادندی
چه خوش بودی اگر درین پیکر نفخ روح کردندی چون نیکو رفتی از بر گفت
اندیشه ضمیر و خطر آن با طلس او در حال در آن صورت جان در آمد و جمعی
مردم گویا در گفت و گوی شدند

قطعه

نخستین از خدا امیدوار نومید
حق کسی نیست او کس هم بکنید گر تو گفت خدا گر خود نکنی هر چه گویی
خدا هم بکند چون شب ظلمانی آخر شد و نور روز نورانی ظاهر گشت

تعجب

زیب و زینت اگر از جامه بود

38

مولانا شاه

افتابی بدید آمد بر صورت شبه آدمی یافتند بر پشت قمر بر چهار کس مفتون دیوانه
حسن و جمال او شدند [illegible] و مجنون زلف و جمال او گشتند و هر یکی دعوی
استحقاق او کردند [illegible] نجار گفت [illegible] بدین
بت اولی منم زیرا او تراشیدهٔ منست زرگر گفت این عروس مرا
رسید زیرا او را اینچه زیور من داده ام زاهد گفت این همه نیست
و هیچ یک را بهره الا تر از زر و ان نی او را جان بواسطهٔ من داده اند
و دوان را بواسطهٔ من بخشیده حایک گفت فضل علی الباب است
کاریکه اصلی بوده من کرده ام و او را جامه [illegible] زفاف من پوشیده
آری یکی عاشق را چهار معشوق عجب نیست یک شمع هزار پروانه
نحسیت طالب تو بسیار اند طالب طالبانت زلو نبود
پس مجادله و مخاصمهٔ ایشان دراز کشید گفتند ما چهار کس را درین زمان
حقیقت آدمی قابل تجربه نه ما درین بار [illegible] قرعه اندازیم بنام
هر کرا آید او بهیچ و یا بیگانه را حاکم کنیم بهر او اشارت کند او ستاند همه بحکم
حاکم راضی شدند [illegible] و بر سر راهی ایستادند گفتند هر اول از پنجا نب

استحقاق

[illegible]

بیاید میان ما حاکم همون باشد مرد سیاح در رسید هر چهار حال خود

باز نمودند و گفتند فاحکم بیننا بالحق چون سیاح حال آن زن بدید

در حال دران دعوی با ایشان شریک شد و چنگ دران زن زد

این زن منکوحه منست چندین گاه شد شما او را بفریب برده اید و تنعم

دنده دیر دیر او از من جدا کرده من بر شحنه این شهر روم تا سیاست کند

وحق بمستحق رساند هوسناک و عاشق پیشه بود چو دیدن آن زن عاشق

روی او شد و لبته موی او گشت و فریاد بر آورد این زن زن برادر منست

برادر من اندرین سفر رفت قطاع طریق بر وی زدند و او را بکشتند

و این زن را با آنچه داشت ببردند حقیقت انقطاع طریق شما اید زن

برادر من بسلامت رسید اما خون برادرم را جواب گویند بر شحنه

ایشان از بر حاکم چنین عورت خوش شکل و زیبا روی دید خوب طبع درنده

باطن بود در حال شیفته آن زن شد و بانگ بر ایشان زد ای شمایان

کیانید مدعی آنست من در طلب شما بهم این زن ام وار من است

از سبب نزاع بیت [illegible] عطفه کرده بود و در گوش و گلوی زر و جواهر

فاحکم بیننا بالحق

بسیار بود کی چیزی کی بمن نرسید تا آن را جواب گویند قطعه نخستین خلق
همه چیز گویند هر کسی الحکمی نیک و بد بد گر زنگی باز غرض گرفته بدست
می نگرانند جمله جانب خود از این خصومت و غوغا که در شهر افتاده خلق
انبوه گرد ایشان جمع شدند این چه مجادله و مخاصمه عجیبست می شنود
این چه گفت و گوی غریبست می کنند خلق در خصومات و دعوی بر
و اصحاب فرمان روند چون همه ایشان مدعی شوند حال خلق چه شود
و دعاوی ایشان بقطع چگونه رسد پیری صاحب تجربه آنجا حاضر بود دعوی
گفت قطع این خصومت حد هیچ آدم نیست قطع کند و آخر رساند
زیرا آدمی بغرض خود مشغول شدن و جانب خویش رعایت کردن
کند خشتیان چند میلی از این شهر درختی او را شجرة الحکم میخوانند شاخ
بلند او بشاخ گنبد برابری میکند و بیخ او بمیخ گاو زمین میشود خصومت
او شجره نشنود دعوی از حاکم آخر رسد بدان درخت بر ندا زور
او از نیاید بر حق کیست و بر باطل اگر ایشان همه زیر آن درخت
روند صورت حال باز نمایند در ساعت معلوم شود مستحق کیست

و غیر مستحق را ازین داد بود درخت را آن معترف حق باشد بهتر از انسانی
و حیوانی را آن منطل حق بود قطعه نخشبی هرچه هست نافع به
شخص موذی یکی تو از خود دفع سنگ با منفعت نکوتر دان
ز آدمی را که است بی از نفع پس هر هفت کس زیر آن درخت رفتند
و آن صورت را ببردند و صورت حال باز نمودند و حکم التماس کردند
در حال تمنه درخت بشکافت و آن عروس در دهان آن غار
رفت و در زمان مسدود شد و از برکت آواز بر آمد کل شیء
یرجع الی اصله و آن هر هفت عاشق خاسر و خایب شدند
با دلی در التهاب و دیده در انسکاب باز گشتند و باقی
عمر در حسرت و پشیمانی گذرانیدند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد ای کدبانو نمی بینم که شوی تو برسد و ترا چون
آن درخت از میانه ببرد و رنج دیدن عاشق تو چنان ضبط و نا
چیز شود که رنج دیدن آن هفت عاشق ضبط و ناچیز شد خجسته از
استماع این حکایت سر برکرد و خواست که جانب وثاق دوست

رود چون

مشعر خبر دهند

[illegible]

زو دو رحال بیکر ماه در تتقه مغرب برفت غوغای روز برآمد و صبح چهره مشعشع
لمعانی بکشاد و رفتن او دور توقف افتاد قطعه خجسته خواست تا رود او
سوی خوبی المرد هر خوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقا
نست صبح خروس داستان رای زیبان و خاستن او از بهر خود دو ختر
ملک چین و نیک روحین و پسر عاشق شب هفتم چون
یوسف آفتاب در چاه مغرب فرو رفت و یونس ماه از شکم حوت
مشرق برآمد خجسته زلیخا پیشه بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای مایه لطف
و ای محض مراد دیر من شد الطاف تو ام هر شب می آیم و ترا از خواب
بر می انگیزم و تصدیع بیحد می نمایم اجازه نمی کنی مرا کار از دست رفته است و آب
از سر گذشته تو نیز در کار من اهمال می کنی و دوا مرا من امتناع میداری
[illegible] می نمائی نمی دانم این همه فضایل و حشمت شمایل ترا که دادم زبان
معذرت خواهم گشود طوطی گفت من بنده این درگاهم و چاکر این بارگاه
استاده ام متی را از بندگان گزیده و از چاکران پسندیده توقع باشد
نمی توانم گشود ترا هرچه بر دو ترا بمقصود نمی توانم رسانید قطعه

بخشی نان بدانچه دست دهد تا چهره وقت خویش را دو چندان کنی
نامه را خدمتی بکن اما تا منعم خویش را دو چندان کنی و آن شنیده
باشی که رایان بلاد هند بوده‌اند برای اجتماع و ایتلاف عاشق و
معشوق چه سعی نموده است و از برای کمال جوانی طریق از سر خاسته است
و از سبب مهم پری چه نوع دل از جان برداشته است خجسته پرسید آن
چگونه بود طوطی گفت وقتی رای بهلستان دختری داشت نقاش علم
در علم خانه روزگار علمی بهتر از او نکشیده بود و نقشبند قضا در کار
خانه او و از نقشی خوشتر از او ندیده ناگاه درویشی شیفته روی
او شد و مفلس آن تخته موی او گشت درویش سر در عشق او دیوانگی
نهاد و او را غم نان بیش نبود و غم جان افتاد اگرچه مهندس
دوربین عقل او را مانع شد و میگفت ای درویش این چه سودای
فاسد است که در سر تو افتاده و این چه خیال باطل است که در مخیلهٔ تو
متمکن شده است درویش را با پادشاه‌زاده چه مناسبت اما عشق اغوا میکرد
میگفت در مذهب عشاق در طریقهٔ محبت مناسبت و مجانست شرط نیست

پیشهند

ولهذا از حیوان ارا البهم کلبهم عبارت از دوست و نبال اصحاب کهف
بگرفت او را مانع میشدند و از محبت خود باز میگشتند حیوان گفت
شما مرا چرا مانع میشوید و از نزدیک خود چرا دور می افکنید گفتند تو جنس
ما نه گفت در مذهب محبت جنسیت شرط میدارید پس شما هم باز گردید زیرا
که در محبت گنج بیرون آمده آید او تیر جنس شما نیست قطعه

مهر عشق بهتر ز صد بلیست صد لطافت مضمن او پنهان است
یکی از وصف او الکن باشد شاه و درویشی اندر یک بست

درویشی برای همسایگان پیغام کرده ام من دختر ترا دوست گرفته ام
او را بزنی بمن ده و درگذار این من و بار شاهی خود نظر مکن که در شریعت
محبت شرط نیست رای از این کلام متحیر و متغیر شد و خواست تا او را
سیاست کند وزیر گفت او درویشست و بار شاهان تیغ بخون
المنت نیالایند او را بطریقی بهتر از این شهر دفع خواهم کرد وزیر
با درویش گفت عروسانه هدیه بدوی شرط است و هدیه روی دختر
را که یک پیل باز درست اگر تو این بجا رسانی تا دختر بتو رسانیم

بکسب علم ایشان ازین بنظام

درویش حیران پریشان شد بر تو غم بار بر دل افتاد او را ناگاه کفت ای سلطان
سلسله اینهمه تو جنبانیده اند و این خر سنگ از سر راه تو غلطانیده
و اکر میخواهی بدین مقصود برسی و بدین مطلوب سرافراز کردی برو و آنچه ایشان
از تو خواسته اند بتوازی بخواه درویش برای پادشاه رفت و قصه — رای پادشاه
خود عرض کرد رای پادشاه در حال یک پیل زر و یک پالکی پیل بدو داد
درویش برای بهلستان پیش رای کفت ای وزیر دفع تو آنکه
این تاویل بدید درویش یک پیل زر آورد حقیقت این کار رای
رایان لشکر امروز کسی جز او این جوانمردی نتواند کرد دفع بهتر از این چه
باید انگیخت و این درویش را از سر ما دفع میباید کرد وزیر گفت
ای درویش دختر پادشاه بیک حیوان و بیتی زر نتوان یافت
دست بهمان این دختر سرای رایان لشکر اکر تو بیاری ما تاج
مصاهرت بر سر وقت تو نهیم و ترا از شرف دامادی مشرف کردانیم
درویش بار دوم بر رای پادشاه رفت و از حکایت اشفتکی احوال
خود باز نمود رای کفت خاطر جمع دار و اندیشه مکن هیچ سرآسیمه مشو

سیاهیح

ستنگ ... ابر اف خورید
شاخ که بار میوه دار

سالها ست تا این سر بالای کشف کرده‌ام می‌بینم یکی چنین نگفت اکنون کار به آخر آید — کتف
اگر بر این معروف کار همی باید مضایقت بحصه رفت اما شاید اگر بر بدیه
بی پیوند و ترقی دیگر انگیزد و قوم را رشته در گردن کرده بر ایشان بر بکوی گر
ام تا هر یکی شما نخواستند اینک با تن آورده ام اگر راضی شوند در
خال شهر را بسر و پیش ایشان نه و اگر نه در بند مرافعت دوام عطلت — حماطلت
باشند تا همی بگو تا تدبیر کنم و سبیل دیگر انگیزم درویش الحجاب کرده
را اگر را با تار رشته در گردن کرده پیش رای شهرستان بر جوان
فتوت و مروت بدید در پای رای زیان افتاد و گفت ای همه عالم فدای تو
کسی این جوان مرگی نکرده و از نسبت رضای درویش از سر حوکار شسته
پس دختر خود را بیاورد و در پای رای زیان افکند و گفت این را کنیز
کمینه خدمتکار نیست و زینت بهر آنچه خواهی اورا ده و بهر آنچه باید اورا بخشش

بخشیدن سروران پیشینه ** آنکه در ملک فضل یافته اند
بتماشای خویش شعر دولتشان ** از سر جان خویش خاسته اند

... حوض انجا رسانید با تجسته آغاز کرد ای مخدومه دستگیری ...

رایان گردید آن جوان از دست رفته معلوم شد که نوعی پاکی مرکو پال ان سرو
پاک در آمده را که آنها هم شنو طوطی گفت چنین گویند ای رایان زرا
برهمنی بود همه وقت در قمار بازی بودی هیچ وقت جز این شغل
و هیچ پیشه نداشت و در سرای رایان و ماندی چنانچه از سبب این کار
کار با فلاسی کشید و مقامر را اگرچه همه وقت خسته در دست نباشد
او را خسته هم در دست باشد نه از شرم رای ملامت اقربا ترک
ان شهر کرفت و جای مسافر شد چنین چند میلی از شهر رفت طایفه قمار
بازان دید که قمار می بازند او هم در میان رفت و در قمار شد
یک لک درم بای داد چنین حریفان طلب کردند از سبب مال او زن باو بماندی
خود را اگرو داد بشرط آنکه اگر وقت طلوع آفتاب مال آورد
فبها والا او واگر نه زن از آن باشد و خود باز گشت از برای رایان
التماس درم کند در اثناء راه بر سر جای رسید در چاه نظر کرد عورتی
دید در غایت جمال بر سر تختی نشسته و دیگ روئین پر روغن بر دیگدان
نهاده و آتش صعب زیر آن افروخته و پیر فرتوت بپیش دیگدان نشسته

پیش

کار
برهمن دعا کرد زن یک ستوانه از دست برو فرستاد و ستوانه را دست روزگار
مثل آن ستوانه ندیده بود و بازوی لیلا و نهار گشته آن پاره نشنیده برهمن
[illegible] متامل شد بدان بجهة تصور کرد تا مل او را بسبب عطای اندک است
[illegible] و ستوانه دوم هم فرستاد و برهمن یکی ستوانه از این سبب بهای داد چون جوهری
جوهر لعل آن نه جواهر نورانی بدید چنانک در تو هم دراوای یکدام نو مثل
این گوهر انجاست بگو را صندوق را کشاده و خزینه را نگاه گفته برهمن را — بگشاده
همراهی به وزرای نیز چون آن پاره قیمتی بدید متعجب شد و گفت ای برهمن
تعجب
پاره دوم تو به شد برهمن پیش رای نهار و گفت جای یک لک درم
بفرمائی اگر مرحمت از دست حریفان مقام بیارم بعده کیفیت این ستوانه
بگویم برهمن برفت و باز آمد و تمام قصه چاه و آن زن و آن دو یک
جوشان و آن پیر گفت این شب دوم بر سر چاه رفت و هم عین آنکه
شنیده بود معاینه کرد و دران چاه فرود آمده بر سران تخت نشست
و گفت ای عورت تو کیستی و در قعر این چاه تخت بر چه نصب کرده این دو یک
دیگر و یکی دیگر ان جیست و این پیر ترا را باشد صاحب تخت آغاز کرد

ای من دختر ملک جنی ام قریب هشتاد سالست تا این آدمی دل بعشق من
صرف کرده ودرین مدت یک لحظه وصال من ندیده و لمحه شربت اتصال
من نچشیده بنابرانکه ذات او ظلمانیست و عنصر ما نورانی لطیف در کثیف
چگونه آویزد و صاف با تیره چه طریق آمیزد مذهب اهل جنت آنست
که اگر آدمی شخصی با ایشان اختلاط و امتزاج کند و قصه سوالات
و مقاضات بندد در آتش صعب دررود اگر سالم بماند و بسلامت
بیرون آید ما از دل مطیع او شویم و از جان منقاد او گردیم اگرچه عاشق
همه وقت در آتش باطنست اما باید که در آتش ظاهر دررود و متاع
هستی خود بسوزد و از اطلاق حیوانی بیرون آید و هم بر شکل ما روحانی
گردد آنگاه مستحق وصال ما شود و سزاوار اتصال ما گردد تا نیست
تا این روغن در جوش است این مسکین را قدرت آن نیست که درین نوبه
دیگ دررود و چون زر خالص پخته بیرون آید و نه قوت آنست که ترک
این کار گیرد و بجستن سودای بیهوده بکند از مذبذبین بین ذلک لا الی
هؤلاء ولا الی هؤلاء و من نیز بسبب او چون یوسف در چاه مانده ام

وزیر مصالح

واز مصالح و مهمات خود دور افتاده‌اند دل رخصت می یابم اگر ترک این بند

اطلاق خود گیرم ونه مروت و فتوت فتوی میدهد که از سر او بگذرم

محبت هزار ساله و حق گزارم قطعه نخستین رنج کس مکن ضایع که کار بر وقف

دل ستم نشود هر که او رنج کس کند ضایع رنج او هیچ وقت کم نشود

رای چون این قصه اصغا کرد گفت برا زآب حیوان با خود داشتی سر و اندام

خود بدان آتش محلول بشست صحیح و سالم بیرون آمد و در پای

رای افتاد و گفت اگرچه سالها این پیر حلوای هوس با تحت اما چون این

جلاب روزی او نبود قطره از این جلاب در حلق او بچکانید اکنون هرچه

اشارت فرمائی مطیعم و بهرچه امر کنی فرمان بردارم ای کیفیت باز زن

در باره این اندیشه میروی و شبیه این کلمات میگوئی مراد خرسندی تو

همین بس است از برای راحت او خود را درین تهلکه افکندم و از برای

استراحت او ترک ملک خود گفتم اگر تو این اندیشه بکنی او نیز بیت

وجابران اشهب مواصلت نتوان تاختن این اندیشه تیر از دل تو میبرم

پس قدری از حیات بر سر و روی پیر مالید پیر همان زمان دران وتک

حبط و ناچیز

ترک کرده در

وحضور ان احوال ...

چون ایشان درون رفت و نقاش جوان هژده ساله بیرون آمد پیش این میان
عاشق و معشوق و قاصد و مقصود تجدید عقد موالات بست و از نشاط
وداع کرد ای پادشاهی همین است اباد برپایای او غم رعایا خورند
از دست شده را دستگیر شوند و از پای درآمده را پای مردی کنند حضرت
خواجه فضیل عیاض گفتی اگر مرا دعای مستجاب باشد من این دعا در حق
پادشاه صرف کنم گفتند چرا در حق خود صرف نکنی گفت منافع بهمه عالم این
دعا در حق من بیش مخصوص نباشد اگر در حق پادشاهان صرف کنم منا
فع آن بهمه عالم واصل و متواصل گردد قطعه تخت نشینی در دعای شاهان این
باش * کار ما در امور شاهان است * بندگی دعای شاهان کردن
بندگی هر همه آن است * طوطی چون سخن اینجا رسانید باخجسته افسانه گو
درا اگر چه بانوی ارباب عشق اصحاب حسن و به پادشاهان مثل
این قصه منتها کرده اند من بنده این خانه ام و از چاکران این آستانه
ام نمیتوانم از خدمت شایسته بجای آرم و نزد هر چه زودتر معشوق سالم
امشب هنوز غوغای روز دور است از برای قبل ناظر من بحضور

بتعجیل

جانب وثاق دوست رود خجسته خواست تا بجناح کند غوغای مرغ برآمد و صبح
چهره نمعانی پاک نمود و غنچه او در توقف افتاد **قطعه** خجسته خواست تا رود از شبستان
سوی حبیب از دهر بی کوس صبح اندر گفتنش بشنید مانع دشمن عاشقان نشست
صبح فردوس **داستان شاهزاده و عشق و نهم بیدار رفتن که بسبب کنیزک با دو دید بهشتم**
چون ناظر یک دیده آفتاب در دیوان مغرب رفت و دبیر سریع السیر ماه
از دور خانه مشرق بیرون آمد با خجسته با چشمی علیل و چشمی کلیل بر طوطی رفت
و گفت ای ملحوظ ابرار و ای منظور اخیار میخواهم انگشت در چشم **صد جا**
خود کنم و دیده از چشم بیرون آورده چند روز دهد تا نور بیرون کشم امشب در انواع
بلا از بی چشم افتاده ام و مرا این روز از سبب چشم پیش آمده است
کدام کوکب نحوست در سر ناظر بود مرا به دولت نظر افتاده است دل از
التهاب جان من [illegible] دیده از التهاب خلاص می باید گفت
ای خجسته هزار بلای عشاق را معاینه شو هم بواسطه نظر باشد
و هم بواسطه چشم حکما گویند مرا چشم را از نادیدنی نگاه دارد هرگز نا
دیدنی نبیند وقتی داستان طالب شاهزاده روی بیستم و بیدخواستی

دیده ص

فاحشه یا فتنه برسیده روی توازیه فراشته او گفت دیروز بر کمیت سوار بودم
افتادم از جهت آن روی فراشیده شده مرا دادن کمیت شراب بود
گفت اگر بر خنگ سوار شدی هرگز نیفتادی و روی فراشیده نشدی مقصود
از خنگ آب بود تحجه اگر تو نیز چشم بر خصوص میداشتی و در این دوران نمیکشد آنچه
شد آیدی از تر پیش آمد هرگز نیامدی و مکافات را ترا متعرض [illegible] هرگز
متعرض نمی شدی قطعه نحیف هان نظر نحوه میدار آنکه برادر نظر کرده است
نکند دشمن جفا کاره آنچه بر آدمی نظر کرده است تحجه گفت ای بقراط
وقت وای بقراط زمانه [illegible] مراد فراق و دوست رفته شود نظر بر کدام
جانب نگاه باید داشت طولی گفت بزرگان برسیده اند چون موام برادر
گشتنش اندام در تحصیل در آید نظر بر کدام جانب باید داشت
مذکر گفت جانب جامه نحو ناظر باید بود تا کجا نیز [illegible] در خصوص رود
نظر بر دوست باید داشت تا او را اندیشه دیگران اندیشمند نکند و خیال
دیگر در وهم نیفتد از ذکر او را برادری باشد خوب با پسر تو [illegible]
در آن تنها تکیه نباید دید اگر بینی ترا از دیدن احوال معاینه نشود

در نسبت

با ظریفی [illegible] مرا از [illegible] کرده است

و کنیزک پادشاه را از نظر بد معاینه شد خجسته پرسید آن چگونه بود آن کنیزک
در بعد طوطی گفت چنین گویند در شهری از شهرهای هند پادشاهی بود با مملکت
مطیع و سلطنتی مستطیع او را بعد از انصرام ایام شباب و انقراض ایام
جوانی پسری شده بود و اصحاب نجوم طالع بدیدند گفتند بر سیزده سالگی
بر و خطری عظیم محیط شود و واقعه الیم بدو ملحق گردد اما [illegible] ازین تعرض
خلاص یابد و عنقریب از آن ورطه مناص ببیند خواست او را با اصحاب علوم
آراسته کرد و کل اضافی فنون شود اما او بغایت پلید طبع و گنده خاطر
مدت دوازده سال علما و ادبا و حکما و بلغا جد و جهد نمودند در اصلاح
هیچ رشدی ظاهر نشد و هیچ علمی از علوم حادی نگشت الرحمن علم القرآن
قطعه
نخستین علم وار دلیست قوی   خوش کسی کو بود خداوند آن
تا کرامی کنند خاص بود   علم از واردات غیبی دان   روزی پادشاه
علما و بلغا را بخواند و ذکر بی رشدی گرفته یکی از حکما گفت نظر آنگاه
علوی در امهات سفلی موثر است و درین کوکب فلک سلطنت تا امروز
کوکبی ناظر بود از نظر او مقتضی سعادت آمده باشد و مقتضی تغیر شده بود امروز

وسیع

[illegible]

از کواکب طالع این بروج میسر و شش ماه این پسر را بر من می باید گذاشت
تا آنچه او را درین دوازده سال حاصل نشده است درین شش ماه حاصل
کنم و تنقیح علم و صنایع کرد و پادشاه فرمود تا ایوان کنید حکیم و را حکم
فرمان برابر خود برد و در حال خانهٔ مکتب ساخته و سقف ایوان و سطح
و صحن آن روشن و صافی کردانید و هر جای در آن خانه علمی و دوایر
افلاک و جانب بروج کواکب ثابت و سیاره در قلم آورده و جانب
احکام شرع و هیئت جلوه و وضو و صلوات و رحم قطع صورت کرد
جانب اجناس علل و اسامی ادویه و خواص اشیا و هیئت نبض
و دلیل باز نمود و جای علم ریاضی و اشکال متسلسل و مربع و معکوس
و مستقیم تجویب کرد و هیچ علمی نبود که او صورت و معنی او در آن
خانه ننوشته سمع و بصر پسر از کار خانهٔ معنی و صورت و معنی
رسید ابواب رشد برو مفتوح شد و آثار حکمت برو مکشوف گشت
عنقریب آنهمه علوم را ادراک کرد و آنهمه قواعد و فواید و اسرار را حاوی شد حاوی
چنین علامت شش ماه گذشت حکیم گفت ای پادشاه شاهزاده فردا

زینت

آنحضرت الغ الخبر مخصوص برده و حاصل ترا باید جواب آن با صواب بگو که
بو در هر چه امتحان کنند و در معرض امتحان فصاحت و دانش از هر چه ترا سوال کنند
در عهده آن تقصیر جو نمی تا هم تو مستحق تحسین شوی و هم منسوب آفرین
گردی ایا بیا در طالع تو نظر کنم تا از وقتی سعد بیش پادشاه برم ساعتی فرخنده
نوشت بهوش شاهنشاه و هم چنین حکیم اصطرلاب برگرفت و در طالع او نظر
کرد و سست شد و جامه بدرید و فریاد برآورد و گفت ای شاهزاده اگر ترا
عقبه حیلی از یک بلا و محنت برون آورده صد محنت دیگر بر تو می بینم
در این هفته و هفت روز بر تو صباح گران می بینم ترا بیم جان است
و در سر مهلکه اما خلاص تو در یک چیز بسته و آن آنست که تو لب
از گفتن فرو بندی و در این هفته اصلا سخن نگوئی و اگر گوئی جان در سر
کار کرده باشی قطعه نحسی بود هر که منتهی غم دان تا جهان از غموم مباش آگاه
یک غم آید دفع کرده از خود کسی صد دیگر بین بیچو بسیار در ره روند و بلکه
چون شاه یکسواره چرخ عالم در تخت ضبط خود آورد و شاه زاده را
بحضرت پادشاه بنمودند هر چند خواستند که سخن گوید اصلا سخن نگفت

پادشاه برایشان مسرور و مقرر بود از حکیم علم و ادب خود آموخت او خود
اندک و بسیار سخن میگفت آنهم فراموش کرد وزرا و ندما گفتند تعلیم
از جمیع رجال شرم میکند او را در سرای حرم می باید فرستاد باشد در سخن
آید در حرم کنیزکی بود سالها شیفتهٔ او بود بر پادشاه گفت
من از اوان خوردکی او را دایگی بسیار کرده ام و او را چیزی با من الفتی
هست اگر فرمان باشد او را در منزل خود برم و استکشاف مزاج او کنم استکشاف
پادشاه گفت نیکو باشد او را در منزل خود برد و قصهٔ حال خود آغاز کرد
امروز مدتیست تا دل من [illegible] خستهٔ روی تست و جان من بستهٔ موی
تو وقت فرصت نمیداد قصهٔ عشق خود بتو باز نمایم امروز چنین روزگار
مساعدت کرد و ایام موافقت نمود کار در هم شده را بالفت برآر و نفس
تشنهٔ مرا بر وصال خود سیرآب کن شاهزاده چون این کلمات بشنید
بنظر یکی شیر بر آهو نگرد در و نگریست و هم چنان خشم آلوده از منزل او
بیرون رفت لرزه در کنیزک افتاد این چه غلط بود از من رفت
و این چه خطا بود که من کردم و بر مزاج او هیچ اطلاع نبود من او را بغواص

[illegible]

خود اطلاع دادم و سری از او بوی صبح آید و در میان بهار دم بجان من چه نهد
و کار تا کجا کشد پیش از آنکه او در سخن آید و هتک پرده من کند مرا تدبیر
کار خود باید کرد و گناه خود را بر و باید بست در حال جامه بدرید و روی بخراشید
و مستغاث کنان بحضرت پادشاه رفت و گفت نیکو پسری است
از تو دارم و خوش نتیجه تو زاده او هم میخواهد با مادران عشق بازی کند
و با دایه هم بستر شود بحکم اشارت پادشاه او را در منزل خود بردم و چون
مادران با او گفتن گرفتم ای گوهر کان شاهی وای در صدف شهنشاهی
سبب سکوت چیست و موجب خاموشی چه دارد خود آغاز کرد که من مجنون
توام تو لیلی من باش من فرهاد توام تو شیرین من باش عشق غالب
تو بر جان من قفل سکوت بر دهان من کرده است و شوق جالب
تو مهر صموت بر لب من نهاده مثل این کلمات چند گفت و قصد من کرد
اگر جزع فزع نکردمی و تشنیع و تقریع بنیاوردی هیچ نمانده بود که او دامن
عصمت مرا بلوث فسوق ملوث گرداند و آستین عفت مرا بآلایش فجور
ملطخ کند پادشاه محل انصاف من از آن شیفته نباشد پادشاه از

اصغا و این کلمات متردد و متفکر شد گفت اگرچه او مرا فرزند نیست اما
سلاطین را هیچ نتیجه خوبتر از عدل عمر نباید که و انصاف این مظلومه ازان
الوشیحه بازجه می باید ستید و فرمود تا او را در حال سیاست کند و قطع زمین از جفنی
اوزنگی گیو این پادشاه هفت وزیر داشته وزیر اول سیاف را گفت تو یک زمان
وقفه کن ازین کار ایمن بحضرت شاه روم سلسله نصایح بجنبانم باشد که
دل او بدان سخن نرم شود و این کود که ازین ورطه نجات یابد وزیرش
تخت عرش سایه و کرسی پایه پادشاه رفت و گفت بر رای عالی
روشن است عاقبت شتاب وخیم است و او آخر تعجیل ذمیم در کارها
برخلاف شتابی نباید کرد و گفته اند ناقص در عقل نباید نزد نادرا
در هر عبارتی مکری بود و در هر اشارتی غدری باشد مگر بسمع اعلی
حکایت آن زن و زرگر نرسیده است پادشاه پرسید آن چگونه بود
وزیر گفت در شهری در میان زنی بود و زرگر نظر محبت بود وقتی این
بر او رفتی و وقتی او بر وی آمدی و آن زرگر شاگردی داشت مراهق
در حسن و جمال آیتی و در خوبی غایتی روزی استاد این شاگرد را طلب

کرد آن

امر دادا عدل عمر خطاب یاد کرد

مراهق
یعنی نزدیک [illegible]

آن زن فرستاد زن نعیم البدل هم با آن شناکم ساخت رنگریز چنین دید
تماشا کرد و برشته تیغ بر گرفت و در خانه ان زن رفت زن چنین احساس بکرد
که او بر در رسید شاکمو را بگوشه پنهان کرد و خود بر در رفت رنگریز آغاز کرد کای من
ترا بامداد طلب فرستاده بودم تو هنوز نیامده هم نپوشیده مگر آمدن ترا اتفاق نبود
زن گفت طلب من زنی باید فرستاد نه مردی که شمشیر تیغ او بر آید و سلام تو
تبلیغ کرد هر چند او درون خواندم و درون نیامد و هم از در بیرون رفت
باشد عادت این چنین کس چگونه توان آمد زن رنگریز همدرین گفت و شنود بودند
او خود بخانه رسید رنگریز گونه بدل کرد و اب در چشم آمد گفت الله حالت
من چگونه شود زن گفت همان تیغ او در دست داری از ابر میمنه کن و از این خانه
جوشان و دشنام گویان بیرون رو رنگریز همچنان کرد و تیغ در دست کرد
جوشان و خروشان بیرون رفت و بسلامت بخانه خود رسید خصم خانه
متحیر شد که این چه مشغول را پرسید این که بود زن گفت بر من واجبست
که صدقه تو شوم و قربان تو گردم که از چنین بلای صعب جسته و از چنین
دیوانه سالم مانده ای خصوص من این لحظه هم از اینجا نشسته بودم که

گریه کنان درون آمد و گفت مرا جای پنهان کن که دیوانه دنبال من گرفته است
کودک را در گوشه پنهان کردم آن مرد مست تیغ برهنه در دست گرفته درآمد
و کودک را طلبیدن گرفت هیچ جای ندید و منهم منکر شدم چون نشان وجود
از خانه بیرون آمد خصم گفت آن کودک کجاست گفت در فلان گوشه
خصم آنجا رفت و روی و موی او ببوسید و گفت از بلای خلاص یافته
زنهار الحال زمان بیرون نروی نباید باز در چنگ آن گرفتار آیی
و بعد از آن ما را از آن خود دانی و این خانه را خانهٔ خود تصور کنی و گاه
بیگاه بی اجازت درون خانه آیی و ما را بمشاهده خود خوانی و هیچ نشاکو
درین کار استار بعد و سبق عشق بسیار نگذار کرده بود از دست خصم خانه
و او هم از خانه بسلامت در خانه خود رفت وزیر گفت این حکایت
از آن گفتم تا برای عالی محقق شود که زنان از بهر عیاری مکر بجو
و تحت هر اشارتی عذری باشد سخن ایشان نباید شنید و گفته ایشان
نباید کرد چون از اصغای این حکایت و از استماع این روایت خشم
پادشاه کم شد و آتش غضب فرو نشست فرمود تا پسر را بزندان برند

قطعه نخچیر روزگار دیرینه است مص چه عجبها که دیده باشد او بیت
روبه دهر هست گرگ کهن مص تا کیا زاد کید باشد او بیت روز دوم چون جام
آفتاب بجامسه خاور [?] گرم گرم کرد و کنیزک پیش پادشاه گرم گرم در محل
دادخواه رفت و انصاف التماس کرد پادشاه فرمود تا پسر را جای سیاست
برند وزیر دوم پیش تخت ثریا سایه و فرقدان پایه پادشاه رفت و گفت
مقرر برای اعلی پادشاه از همه کس روشن است و از سلاطین زشت ترکار
ناموافقت او وخیم است اگر نکند بهتر و رای ناآخر [?] ذمیم است اگر نکند رد
اولی زنان را در کامی و دامی باشد و در هر مویی جوی مقصود باشد
متابعت ایشان نباید کرد و بر قول ایشان نباید رفت مگر بسمع اعلی
آن تاجر و زن او نرسیده است پادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت
چنین گویند وقتی تاجری با مال و منال زنی داشت فاسقه و فاجره
وقتی تجارت رفته بود زن او غیبت او را غنیمت شمرد و در جمعها
حاضر شدن گرفت چنانکه گذشته محافل شد و دسته انبوه مجالس
گشت تاجر از تجارت برسید و در شهر نزول کرد زن او را بخواند و تقدیر

بدو داد و گفت من مرد غریبم ره گذری چند روز اینجا خواهم بود از برای
من زنی پیدا کن تا روزی چند اینجا خواهم بود مونس وقت من شود
و غمخواره غم من گردد زال نقد هم بزن تاجر بسپرد و گفت چند فرسنگ بهم بو
آمده است و تاجری با مال و منال رسیده است میخواهد چند روز اینجا باشد
اما جفتی نمی طلبد برخیز و در جمع او را چنانچه دانی او را شیفته
و فریفته کن زن چون در آن محل رفت شوی خود را دید صاحب مجلس
از آنکه حاضر جواب بود چادر از سر بینداخت و دست در سر و ریش شوی
زد و فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان مرا از دست این بی انصاف
فریاد رسید مدت شش ماه است که از جای روان شده است و من دیده در
راه داشته روزها است که از سفر آمده است و بیرون شهر فرود آمده است
و اهل بیت را فراموش کرده اکنون و از من نمی باید مرا هم اندوهی
باید منهم از این راه در خانه قاضی میروم و ترک او میگیرم حریفان با صلح
مصالحه در آمدند بگرد و زر رفته و در خانه خود رسید
نخشبی زن تمام حیله بود تا نداری تو قول ایشان باور صد جلوه در

زمان

فرمان کند خسته نوشته باشد زنی زبان آور و روز بر صحن مجلس اینجا رسید
تهتک باو عقده کم شد و غضب پادشاه فرو نشسته فرمود تا پیر را
از زندان بیرون آوردند روز سیوم چنین آئینه زرین آفتاب آئینه وار مشرق
بیرون آمد کنیزک پادشاه ماه روی چنین آئینه بجلی داد شد و زن سیوم
بحضرت پادشاه رفت و گفت مقرر رای جهان آرای پادشاهی در جمیع امور
فعلیست محمود و عجلت در همه کارها اثر نسبت مردود قدم در صراط
متوح عجلت نباید نهاد و بگفته زنان غره و فریفته نباید شد زیرا که نوشش
زنان بی نیش نباشد و شهد نسائی بی زهر نباشد مگر بسمع اعلی این
ان حقیران و زن او ترسیده است پادشاه پرسید
آن چگونه بوده است گفت وقتی زن حلوائی بود مکاره روزی بسته
خمیر کرده بود و در سبدی انداخته بر شوی خود میبرد و در اثنای راه با جوانی
ملاقات شد جوان نقدی بر کف او نهاد و او را در گوشه برد تا او
و جوان میان راه بیرون آمد کودکی ان جوان ازان بسته سیلی بر ضخت
دور کرد او نهاد زن بعد از فراغ مصلحت سبد بر سر کرد و پیش شوی خود رفت

چون شوی پیل بسته بدید متغیر شد و گفت ای زن این چه استهزا است تو بر من میکنی
و این چه حکایت است که تو بر من میکنی و بران مشغول باشی
می باشی چون زن آن حال دید بر فور آغاز کرد دوش من خوابی
دیده ام گوئی پیل مهیب در خانه تو بسته است امروز آن خواب با تو بر
گفتم او گفت بلی از سبب آن و شوی صبور اخوردن بیده تا گر آنچه
که بر وی بعد هم بر پیل افتد و او از آن غلبات حوادث مسلم ماند من این
پیل را بدان نیت ساخته ام تو نیز هم بدین نیت بخور تا رفع بلیات
تو شود و روا مهمات تو گردد و شوی بفریب او فریفته شد پیل بسته
بخورد و سر و روی زن ببوسید و او را با عزت باز گردانید

قطعه

نحیب زن فریب یاد دار د خویشتن را ز قید او برها مار زهر است
از لب و تا دم زن فریب است از سر و تا پا وزیر چون سخن بدینجا رسانید
پادشاه را دل نرم شد فرمود به را بزندان بردند روز چهارم چون
خاتون جلباب آفتاب از دریچه مشرق بیرون آورد کنیزک پادشاه
بیامد و جای داد خواهان ایستاده والتماس انصاف کرد پادشاه

دفعه

فرمود تا پسر را در سیاست جای برند و وزیر چهارم بدرگاه شاه و بارگاه
شهنشاه رفت و گفت مقرر بر رای اعلی پادشاه را گوش بر سخن زنان
داشتن محض خطاست و سمع بر قول نسا گماشتن عین عنا اگر صد
کتاب در مکر زنان بنویسند گویی هنوز حرفی ننوشته اند و اگر هزار
دفتر در غدر ایشان وضع کنند هنوز قلم بر قاعده ننهاده اند مگر
بسمع عالی آن جوان که مکر زنان می نبشته و از زن مکار
نرسیده است پادشاه فرمود چگونه بود وزیر گفت چنین گویند وقتی
جوانی بود او را هوس در سر افتاد که مکر زنان بنویسد و غدر نسا
جمع کند تا مکرهای که زنان کرده اند همه معلوم شود و غدرها که نسا انگیخته
همه معلوم و مفهوم او گردد تواند که بواسطه آن استعداد هیچ زنی با او
مکر نتوان کرد و هیچ عورتی با او غدر نتوان ساخت مدتی آن جوان بوا
لهوس از همت فرید و در مکر زنان دفترهای جمع کرد وقتی در شهری
رسید شخصی او را در خانه خود مهمان برد و بیشوای خانه را به تیمار داشتن
او وصیت کرد خود بمصلحتی رفت و آن زن آغاز کرد ای جوان در صندوق
چه داری گفت دفترهاست گفت درین دفترها چه نبشته است گفت مکر زنان

گفت هم مکری از زنان او در خاطر گذرد و در این دفترها توان یافت
همو گفت غالب و ظاهر آنست که توان یافت زن دست آن جوان
بگرفت و در گوشه برد و در ملاعبه و ملامسه شد بعد از فراغ حظ جسمانی
و اتمام هوس نفسانی چون از وی جدا شد زن فریاد برآورد و وای مسلمانان
کان وای اهل محلت فریاد رسید خلق و همسایگان گرد آمدند چون
آن حال بدیدند بیهوش شد مردم گفتند این غوغا چه بود گفت شوی مرا
رسمیست هر روز درویشی در خانه مهمانی می آورد و من تیمار داشت
میکنم امروز این درویش را بیاورد و خود بمصلحتی برفت طعامها پیش
او بردم او لقمه چنان چنان در حلق انداخت که راه در حلق گرفت
چنانکه دیده گردانید و کف در دهان آورد ترسیدم که من زنبیلی او بمیرد
و من شرمنده بمانم شما را بخواندم تا آب در حلق او بریزند آن دست
بر مرد بیگانه چگونه نهم اکنون باز گردید اکنون بصواب رسیدند مردم باز گشتند
جوان گفت ای عورت این چه حرکت بود مرا در تهلکه انداختی زن گفت
ای جوان مکری این کردم به بین در دفتر تو هست یا نی جوان این
حال بدید در حال دفترها بسوخت و از آن خانه بیرون شد حیل این

قطعه سودای نه پخت و دعوی زن آزمائی نکنی و خیال خام نه پخت

تحقیق بکن و ز زمان تنبه است تا ندانی تو سهل مکر زنان

گر نوح بکشتی ز سقف و درون همه سفینه شود ز مکر زنان

وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه فرمود تا پسر را بزندان برند روز

پنجم محل داد و داه آمد و التماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را جای

سیاست برند وزیر پنجم بحضرت پادشاه و درگاه شهنشاه رفت و گفت

مقرر است برای عالی پادشاه که بیک لحظه از زنان چیزی معاینه

نشنود و بیک لحظه از زنان چیزی مشاهده افتد که همه عمر از ابلیس مشاهده نیفتد

گفته زنان نباید کرد صعود را در جواب هر گوش نباید افکند که از سر

تا پای همه مکر بند مکر لسبع عالی آن خسرو سنه و پسر

نرسیده است پادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت چنین گویند

قمی دهقانی بود صالح و او را زنی بود بغایت مکر و حیله

روزی آن زن بر بالای بام ایستاده بود نظر جوانی بروی افتاد

و در جمال همای او پرید و شهباز او را ساعد وقت او برمید زن

بعد بعضه دریافت که شیفته روی او شده است و آوخته موی او گشته

از بالاء بام فرود آمد و دست بر گردن و گوش او مالید و باز بالای

بام رفت جوان هنوز نو برده بازار عشق بود او را معلوم نشد که

مقصود زن از مساس کردن گوش او چه بود این فتوی برای

برو زان از انجا فطانه او بود اغاز کرد که زنان بگیسو و گوش

کنند او را ازین مساس کردن و گوش مراد انست یعنی زنی بر سر

کوی است یا بر دست او پیامی بر تو فرستم چون آن جوان عجوزی

بران زن فرستاد او کیفیت از در خود اعلام کرد زن بران

عورت بر آشفت و او را در لت و چوب کشید بعد روی سیاه کرد

و گفت تا او را در راه محراب بدر کنند چون برسید و احوال عجوز

باز نمود زال گفت این سیاهی اشارت شب دار یعنی چون شب در آید

و جهان رنگ سیاه گردد تو هم دران راه محراب که مرا بیرون کرده اند

همان راه در آئی چون شب در آمد جوان از آن راه محراب درون رفت

زن بیامد و در گوشه او هم بستر شد دهقان آن شب خاسته

بود و میخواست که جانب کشت رود و سنه را بران حال بدید خلخال

بسته

از پای او بکشید و ببرد تا بامداد و ستیزه و بکلی منکر نشود

مفتوح

معشوق را معذرت کرد و بر شوی رفت و گفت هوا گرم است
زیر سقف خانه غلطیدی تا در صحرا رویم و بگوشه استراحت کنیم شوی را
بیدار کرد و بدان محل آورد با معشوق غلطیده بود بغلطید چون شوی
در خواب شد او را بیدار کرد و گفت ای پدر تو این لحظه اینجا آمده بود
و خلخال از پای من برد او مرد دیگر بود و مرا در محل نیم شب با شوی
خانه غلطیده ام چه توجیه دارد که علاحده بیاید و خلخال از پای من
برد و این کاری کند مرد بر پدر رنجه و در خشم شد و بران خلخال برخیزد
بکر عمل کرد بامداد او پدر بیامد و قصهٔ شب و مرد بیگانه و بردن خلخال
گفتش گرفت پسر برآشفته و گفت ای نیکو پدر این تو بی نیم شب درین
گوشه با عورتی خود خفته بودم تو بیامدی و خلخال از و بردی آن مسکین
همان لحظه مرا گفت اما تو در خانه نبودی من با او گویم پدر را از بردن خلخال
بعاقبت شرمنده شد و آن عورت از گفت و گوی بدین مکر خلاص شد
نظم
بحیله از زنان مکر زاد است ✽ زن چون در نهاد او مکر است
خلقت عورتان منکره ✽ گویا از سلالهٔ مکر است ✽ وزیر چون این سخن
بشاه رسانید پادشاه گفت تا لیسه را نزد ان بر نهند و کشتشم

چو [illegible] افتاب از سمت نحو رسید کنیزک پادشاه با دو
چند مشغله در محل داد و التماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را
جای سیاست برند وزیر ششم به تخت سلطانی و جهانبانی رفت
و گفت مقرر بر رای عالی باد هیچ طبقه بیوفاتر از زنان نیست
و هیچ فرقه کم اصغاتر از ایشان قول این فرقه لایق سماع نیست
سخن این طبقه قابل مقبول نه بیشتری از زنان محتاله باشند
و اغلبی از ایشان محتاله معیوب مگر بسمع عالی آن حکایت نرسیده
آن زن و آن شکر فروش رسیده باشد پادشاه
فرمود چگونه بود وزیر گفت چنین گویند وقتی چند درمی مردی
بزن خود داد و او را بخرید تا شکر فرستد زن چون در دکان بقال
مردی هوس بعد یک سیر شکر در میان گوشه چادر او ببست او را در
دوکان برد تماشا کرد بقال قدری خاک بجای شکر بربست و شکر از در
برد بعد از فراغ جسمانی و خلاص نفسانی از دوکان بیرون آمد
و شتاب چادر بسر کرده در خانه آمد شوی چادر بگشاد خود را گره
خاکی در گوشه چادر بسته دید با زن گفت این چه خاکست زن از انجا

حاضر جواب بود بر فور آغاز کرد چون من از خانه بیرون رفتم بوی
خوش بمشام من رسیده در آمد خلق بر یکدیگر افتادند در ان حالت پای من بلغزید و درم انبوهی
در کوچه افتاد هراسان آمدم چگونه بنشینم و درم طلب کنم خاک ان کوچه را
آوردم من در دکان بیعه مردی سر بر روی او ببوسید و معذرت آغاز
کرد که سهل درم است اگر رفته باشد تو میان راه برای چه نشستی
و خاک کوچه بیچه بر گرفتی زن نیز زبان بدعا و لباس بگشاد و جوان را
بدان مکر خلاص داد **قطعه** تخمینی زن سرشته مکر است ۞ ماه و
سال و سال ماه کنند ۞ کو بخواهد زن جفا کاره ۞ بر بدیهه هزار مکر کنند
وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه فرمود تا پسر را بزندان بردند روز هفتم
چون شیشه آفتاب از تغار و رده وان سپهر بیرون آوردند کنیزک
پادشاه چون شیشه پر از روغن نفت با خود آورد و در محل داد خواهان
ایستاد و گفت اگر امروز پادشاه داد من ندهد و مرا بانصاف
نرساند من بدین آتش خود را بسوزم پادشاه فرمود تا انصاف
او بدهند و پسر را در جای سیاست بردند وزیر هفتم پیش تخت
قیصر سای و ترک سای و جهان آرای پادشاه رفت و گفت

هر روز شاهزاده را بحضور خود باید طلبید و تفحص این کار باید کرد
پادشاه فرمود تا پسر را حاضر کنند چون پسر بحضرت شاه آمد ایام محکوم
رفته بود و هنگام نحوس مرتفع شده پسر زبان بدعا و ثنا بگشاد
و تمام ماجرای کنیزک در میان نهاد پادشاه گفت تو را هم اول روز
این معنی چرا نگفتی و هفته زحمت زندان بهر چه تحمل کردی پسر گفت
مرا حکیم منع کرده بود که ترا این هفته سخن نمی باید گفت پادشاه حکیم
را بخواند و از صمت و سکوت او استفسار کرد حکیم گفت چون مدت
شش ماه منقضی شد و این پسر در جمیع علوم صاحب علم شد
او را گفتم فردا ترا در مجمع پادشاه می باید رفت و تحصیل خود را عرض
می باید کرد اما طالع تو را ببینم تا فردا ترا بدان وقت بحضرت شاه
بردم چون در طالع او نظر کردم هفت روز نحوس بدین پسر سخت صعب و
گران دیدم او را درین هفت روز هم بیم جان باشد و هم در دور طالع
تو او تلف افتد خلاص او نباشد مگر بسکوت و نجات او نباشد
مگر بخاموشی مع هذا کوکب نحس عاقبت اثر کرد و او را به هفته
در معرض هلاکت تهلکه داشت اما هم جای شکر است که بخوبی

قبول نکند و نپذیرد و دی آخر رسید پادشاه چینی به اصفهان رسید و دید که میخواست
با انواع علوم آراسته و با اجناس هنر پیراسته تاج سلطنت بر سر او
نهاد و رواج مملکت در بر او افکند و خود سر تراشید و جامهٔ صوف پوشید
و آن کنیزک منقر برایگشت **قطعه** نخشبی تیغ دان تو در خور زره
مرد او شمشیر را و زن گشت کر بیرد زنی چه افسوس است
زن باید که خسته به تیغ درشت طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
اگر کدبانو چون تو در مجلس دوست روی نماید اول تو بکلی برو
باشند و نظر تو تمام در رو بود کنیزک پادشاه که ضد آن خدا بود و
مکابره در کار معاینه کرد و در معرض تو او تلف افتاد و از آنکه او
اول خود بخود نداشت و دید بخود نگاشت لاجرم دید آنچه دید و کشید آنچه کشید
اکنون این سخن وقتیست میمون و ساعتیست همایون برخیز
بجانب دوست شو وصیتی اگر دوم از امراعات کن خجسته خواست
تا بجانان کشد غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او
بعد توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی

که از خوبی کوس یا هیچ از رفتنش بند مانع شد و شمع عاشقان نسبت

صبح خروس **داستان شاه نظام و آزاد کردن طوطی**

چون سلطان نیم روز آفتاب جانب مشرق بر آمد خجسته با باطن

در جوشش و ظاهر در خروش بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت

ای طبیب عشاق و ای لبیب مشتاق علت شوق باطن مرا در جوشش آورده

و زحمت اشتیاق ظاهر مرا در خروش افکنده همای صبر از فرق

احوال من پریده و شهباز سکون از ساعد وقت من بر میده

و ایام مرا در شوق استیلا کرده و فرقت اصحاب آتشی است سوزنده

و قطیعت ارباب محبت برنده و دوری احباب مدتیست

بی فوت و مهجوری محرمان همدم مرگیست [illegible] ملک الموت [illegible] شب مرا

بیت نیست عزرائیل را با عاشق سوزیده کار ** هم فراق دوستان عزرائیل بس بود

ای طوطی امشب مرا اجازت ده تا دل ملتهب را از وصال محبوب

سکونی بخشم و دیده منسکب را از اتصال مطلوب سکونی دهم طوطی

گفت کی

گفت ای کدبانو خراب آن دل که از غم یاران مطابق خراب نباشد
و ویران آن چشمی که از گریه دوستان موافق پر آب نبود همت
متهم بران مطلوب نسبت خود بر سر و تهمت متهم بران مطلوب نسبت
که بمحبوب خود پیوندی اما تو امروز قدر اخلاص من چه دانی و قیمت
اختصاص من چه دانی چنین ترا با یار دور مانده خود او نیز نخسپی شنوده
و با محب استیس فسانه آمیزشی کرده وانگاه بدانی که من از شهب احتهاد
و چه شکل دوانیده ام و ترا بمقصود تو رسانیده ام چنانکه شاه شام
در خلوص طوطی بدگمان شد چون در اخر کار در خورند میوه تا انجا رفت
معلوم شد که وفای طوطی چون جفای روزگاری بود و صفای او
چون صفای لیل و نهار بیعد خجسته پرسیدان چگونه بود و طوطی گفت
چنین گویند در ... او شاه شام صیادی بود دامی که از جامه او نشان ها
چون دام داشت گسترده بود و منتظر صیدی نشسته ناگاه طوطی صید او شد
صیاد او را بگرفت و جانب شهر روان شد طوطی با او در سخن آمد که ای
صیاد من طایری ام داهی و مرغی ام زیرک اگر مرا خواهی فروخت
باید که مرا بدست کریمی فروشی نه بدست لئیمی و در صحبت شریفی افکنی

نه بدست خسیسی **قطعه** نخجبی دور شو ز صحبت بد ۰ هر چند نیک فضل سر بلندان
کمر چه بدر جهان ببیست ولی ۰ صحبت زشت از همه بدوان ۰ صیاد کلو طوطی را
بر شاه شام برد بدانچه صیاد و کفت او را بخرید و طناب کدای او برید
روز دوم خواست تا طوطی را امتحان کند طوطی بقراطی بقراطی دید
ثانی و سقراطی یافت دومی بانواع علم آراسته و باصناف
فضل پیر آراسته شرم داشت او را در جنس قفس دار طوطی را از
قفس بکشید و کفت من ترا آزاد کردم اکر ترا خوش آید اینجا باش
و اکر خواهی بر عزیزان خود رو طوطی چند کاه او را خدمت کرد بعده
جانب عزیزان خود رفت و لطفها شاه شام در حق کرده بود پیش
شاه طوطیان تقریر کرد شاه کفت مرا این کمان نبود در چه مردم
مردمی باشد او را او را بمردمی ذکر کنند و یا در طبقه انسان
شنخجی نبود او را بانسانیت نام برند آدمی را با او وفا چه کار
انسان را با صفا چه کذر ان الانسان لربه لکنود
نخجبی آدمی جفا جو چیست ۰ نیست او رنک ۰ بیرا کس
ای طوطی چون بنی آدم در حق تو لطفی کرده است تو هم او را خدمتی

بکش و در قعر ظلمات فرود رو و هر درختی که آنجاست ما ورای خاصیت حیوة
ابدیست میوهٔ از آن اشجار بدست آر و بر آن ملکم نحو ببر و بدین
طریق حق خدمت او بگذار طوطی آنچنان کرد و بعد تحمل مشقت شاق
و تجرع شده مالا یطاق میوه از آن اشجار بدست آورد و بر شاه
شام برده و گفت من ممنون کرم شاهی و مرهون نعم شهنشاهی ام
مرغی ضعیف کرم پادشاها را چه معاوضه تواند کرد و جانوری نحیف
نعم سلاطین را چه مکافات تواند نمود هیچ نه خدمتی کرده ام و میوه
آورده ام که ثمرهٔ او حیات ابدیست این را بخورد تا قیامت طبل حیات
زندگی — میزن و تا حشر کوس زندگانی بکوب **قطعه** نخشبی زندگانی نیکو خیریست
مرگ نحیست کان بکس ناید ۞ نیست کس از حیات خود ناخوش ۞
زندگانی کرا خوش ناید ۞ پادشاه آن میوه بستد و در خوردن
او تأمل شد طوطی گفت سبب تأمل چیست و موجب تأنی چه کسی
از حیات ابد احتراز کرده است و از بقای سرمد اجتناب نموده پادشاه
گفت مگر تو نشنیده که وقتی بر مهتر سلیمان علیه السلام قدحی پر از آب حیات
فرستادند و فرمودند اگر تو این قدح را بخوری تا قیامت حیات یابی

و نخوری تا ابد هم نباشد با هم او در خورند آن مشورت کرد او گفت در حال
بباید خورد و درین کار فرصت را فوت نباید داد سلیمان با همه کس
مشورت کرد مگر با خارپشت که جواب او را خارپشت نخوانند اسب را بطلب او فرستادند
او باشد عار اسب نیامد بعده سگ را فرستاد باشد عار سگ
بیاید مهتر سلیمان فرستاد ای خارپشت مرا با تو مشورتی نازک بود
و مشورت با دانایان کنند و تو بغایت نادان می نمائی من با تو چه
مشورت کنم خارپشت گفت تو چگونه دانی که من نادانم سلیمان گفت
من بطلب تو اسب فرستاده بودم العجب از صورت آدمی صورت اسب
تو بگفته او نیامدی و سگ را در جمیع ادیان پلید است بگفته او آمدی
ازین میدانم که تو نادانی و در تو چندان که دانائی نیست خارپشت [دانا در]
گفت که بگفته اسب از آن نیامدم که میان من و او عداوت نیست و او
بنفسه شریف است اگر من گفته او نکنم او از من برنجد و در بند انتقام نشود شریف
اما میان من و سگ عداوت است و او بنفسه خسیس است اگر گفته او نکنم
او کفایت کرد و در بند انتقام نشود **قطعه** نخست خصم را مراعات کن کوفت
ورنه کار تو بی نظام شود تا تواند مهر سبیل و طریق خصم در بند انتقام شود

سلیمان

ای سلیمان سگ چون تو نظر در ظاهر کند افسوس از نظر شما هم در ظاهر است
والحمد لله از نظر ما همه در باطن تو در لطافت ظاهر است چه می بینی و در
کثافت باطن او نه بین از دل و بوی وفا نیست همه وقت در بند آن باشد
که مخدوم خود را از پشت بیرون انداز و دوار آخور یکدام تدبیر بیرون شود
اما سگ از کجی کم یا نانی و یا پاره استخوانی یابد اگر سدی و را هزار بار
به بیند دم را بجنباند و مراعت فرو دارد و هم از برکت این خصلت بود
که او را با اصحاب کهف مذکور است ان رابعهم کلبهم آری ظاهر کثیف و درونه باطن
لطیف بگذرد اما باطن کثیف و درونه ظاهر لطیف نگذرد قطعه
نخچیر باد و فا نکوهش چنین ** این صفت خواه و ایم ار جان بخش **
ور وفا چون تحمل بود و انجا ** نیست نیکو سگ ز ربیت رخش **
مهتر سلیمان از این سخن بغایت شرمند شد و قصه قدح آب حیوان
در میان نهاد خار پشت گفت ای سلیمان ترا به طریق مجرب کرده اند این
قدح تو تنها خوری یا با عشایر و اقارب گفت مرا فرموده اند تو تنها
بخور گفت اگر تو تنها خوری تا قیامت زنده مانی و همه عزیزان از پیش
تو بروند اگر تحمل فراق چندین کس باشد بخور سلیمان از بیم فراق فر

همه اصحاب و ارباب ناخورده اجتناب کرده قدح باز فرستاد ای طوطی
من نیز در خوردن آن میوه حیات همان اندیشه میکنم اسلیمان
در خوردن آن قدح کرد قطعه بی حبیب و دوستان کجا باشد
این چنین دوست کجا بیار اعدا زندگانی اگرچه خوش چیز است
بی رخ دوستان چه کار آید طوطی گفت سلیمان را ممکن نبود آن قدح
با همه اقارب و عشایر حال و استقبال خود خورد اما ترا ممکن نشست بکو تا این
میوه را بکار زند چه او پرورش یافته باشد آنجیو نشست اکنون روز
اول درخت خوشه شد و روز دوم بار خوشه گرفت و روز سیوم
پخته خوشه شد با هر که خواهی بخور و با هر که خواهی تناول کن پادشاه فرمود
تا آن میوه را بکار زند و پاسبانی آنجا نصب کنند تا هر میوه که از آن
درخت فرود افتد پیش آرند چون میوه پخته شد اتفاقا شب بود
و پاسبان خفته بود و ماری سیاه آن میوه را در دهن گرفت چنانکه
تمامی او بزهر آلوده شد بامداد پاسبان آن میوه را بر پادشاه
آورد خواست تا آنرا بخورد باز اندیشید هر چه نخورده ام بار می
توانم خورد مرا مزاج این میوه معلوم نیست و خاصیت او مفهوم

درجه کی

تحقیق کند زیرا که ...

برو حم

60

نداول ام در حق خود چه امتحان کنم پس برا بداد بجز دانکه او بخورد
جانور او وداع داد پادشاه متغیر شد و گفت عین مصلحت بود این
آن میوه را بخورد هم اگر پس نگفته او معذور شد می خوردن
او افتاد انمود می همان مشغله کرد می آن پیر کرد این الهام
امر املاحید یکبدام بیان صفت توان کرد آری همان قدر دانائی او در هم
رعایا و برایا شد و بیکبارات پادشاه همای قدر باشد اگر نباشد همه خلق
نتوان رسید و بر مزاج همه کار نتوان کرد **قطعه** تحبب جلهم انداهل دول شعر
وقت او جوش ان بست زس با گوش همه بر زبان این غلطی
هست الهام از غلط محترو پس پس پادشاه فرمود تا طوطی را پاره
پاره کنند او غدار و مکار ست و غدار عاقبت در غدر خود گشته و مکار
الیتیم جا با در مکر خود دید طوطی مسکین متفکر و متعجب ماند این چه شد دارو
درد را بیکونه شهر و تیر باک همه صنوع کرد طوطی گفت ای شهریار مرا حبس
فرمائی و بکشتن پس تعجیل مینمائی و یک امتحان دیگر بکن و آن انگشت
گر بامداد برخیزد و زیر آن درخت رود و میوه بدست خود فرود آرد
و یکی خود نبات دهد اگر او هم بمیرد پس خود مستوجب عاطفت هستم بامداد
خوردن برده

معاینه

عقوبت

بامداد چون میوهٔ آفتاب بر طبق سموات نهادند پادشاه زیر آن درخت
رفت و میوه بدست خود آورد و زالی را که از کار بیکار در گورستان
نمی‌رفت خورانید داد زال چون آن را بخورد در حال [redacted]
زن هژده ساله شد طوطی از آن بهتان خلاص یافت و بیشتر پادشاه
مستحق عوارف و عواطف گشت آری خیر که ضایع شود و نیکوئی
کسی ضایع نگردد قطعه نخشبیا تا توان نیکوئی کن کس چو دانی که
نیکوئی با نیکوی را جزا بدی ندانسته نیکوئی را جزاست نیکوئی
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو در آغاز حال
شاه شام که بر طوطی بد اعتقاد شده بود و میخواست که آن میوه را
بشام مرگ بدل کند چون اخلاص طوطی در حیز ظهور آمد آن همه بی نیکوئی
مبدل شد و آن همه عداوت به محبت عوض گشت باشد تا من نیز
حق خدمت ثابت کنم و صد اخلاص ظاهر گردانم بعد از این تو هم خواهی
دانست که من کیستم از من چه آید و من چیستم که من چه کنم بیگانه
علامات اخلاص آن است این امشب با سپاهی بخانه تو گویم
قطر رخت و کالای تو سپارم تو به دل فارغ جانب دوست برو
منتظر مانده خجسته در باب تجربه خواهم کرد تا هم چنین کنده گوی هیچ در

بود غوغای سوز برآمد صبح چهره لمعانی بگشاد و در عقل او در توقف اقتصار

... ست نثار و دامن ... سوی ... از روز خوبی کوس ...

... از ... شد ... و شمس عاشقان ... صبح خروس ...

... و ناجز در راعت و زنان ایشان و سخن گفتن

... بلند چو شاه آفتاب در خیمه مغرب بخفتند و نیم جام جهان

نمای ماه از مجلس مشرق بیرون آوردند خجسته اسیر مست مشعشعه عشق

و سرخوش مقلقل شوق بود بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای وزیر

معظم علیه ... مشار الیه نکبات نکبت انگیز عشق شاخ صبر و سکون

مرا بشکست و صرصار تند ضر شوق بیخ هوش و عقل مرا برکند امشب اجازت شود

تا جانب بیت الوصال دوست روم و دیده تاریک را بنور حضور او منور

گردانم طوطی گفت ای عذرای وقت و ای زلیخای عهد اگر درین وقت

عذرا بودی از شرم خلقتو نام وامق نبردی و اگر درین عهد زلیخا بودی

... فلقله تو قصه یوسف نخواندی از جانب من ترا رخصت است

... جانب بیت المعمور وصال شو و چون آنجا رسی شرط خدمتگاری

... بجا آر ... این کار بجا آورد نیز دوست ... و سخن دیگر

چون طاووس عقل [illegible] آفتاب بشکست

طوطی [illegible]

مشنو و بر سر مکنون خود کسی را اطلاع مده و راز بساط خویش پیش کس
مگشا که از گشادن آن ندارند زیان همان معاینه شود که تاجر و پسر وزیر را شد
خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در ایام گذشته و قرون
در نوشته در شهری تاجری بود او با پسر وزیر آن مملکت محبتی داشت مملکت
وقتی آن تاجر جائی بتجارت رفت وقت مراجعت پرسید که درین
اقلیم لایق بار کار چه باشد که بر سبیل هدیه بر پسر وزیر توان برد گفت
درین اقلیم نجاری است او در کار تیشه نوح ثانی او در سالی یک روز
معین طوطی چوب می تراشد آن طوطی چنین مردم گویا سخن میگوید
تاجر گفت طوطی حقیقی که سخن گوید عجب خاصه طوطی چوب مرا هیچ باری کار
بهتر ازین نخواهد بود تاجر یکسال آنجا توقف کرد و آن طوطی بدست آورد
چون در شهر خود رسید روز دوم پسر وزیر او را مهمان خواند چون دوری
چند شراب بگشت و استغراق راح ریحان و نشاط در باطن ایشان
ظاهر شد پسر وزیر گفت ای یار ازین سفر برای ما چه تحفه آورده تاجر
گفت چیزی آورده ام که کسی نیاورده بود و نخواهد آورده گفت آن چیست
گفت طوطی از چوب آورده ام که او سخن میگوید پسر وزیر گفت بگو

برخاست

عاشق خبر به پسران تاجر زن اتفاقاً آورد و خواهم فردا گفت نزد بیار تا

بود پسر وزیر از مجلس نجاست و کسی را پسران زن بنفر ستار که شنیده ام

که شنو شنو طوطی از چوب آورده است که سخن بگوید و شوی تو در مجلس

شراب لهو نشاط است می باید که آن طوطی یک ساعت بر ما فرحت

بعد از فراغ تماشا و ساعت باز فرستاده خواه شدند تاجر آن طوطی

بر و فرستاد پسر وزیر صنع طوطی را با اوصاف مذکور یافت در حال نجاری

چابک دستی را بخواند و گفت می باید طوطی هم برین طریق تراشی

نجار طوطی مثل آن تراشید پسر وزیر طوطی تراشیده خود بر آن زن فرستاد

طوطی تاجر بر خود داشت و آن پسر با زن خود یک بار و خود باز در مجلس

شراب حاضر شد و با تاجر آغاز کرد سخنی ای تو بگفتی مرا باور نمی افتد کرو

شنیده و دوران ایام رسم کرد و آن بود هرچه در تصرف آنکس بود از ذکر و

خجسته ماند از زن و مال و فرزند و اسپ و شتر و غلام و کنیزک و خزینه و دفینه

هم در میان بود این چنین گرو بستند و بعهد و پیمان موکد گردانیدند

تاجر گفت بامداد صبح طوطی زرین بال خورشید از قفس خاور بیرون آمد

همین قفس طوطی سر کرده در این مجلس آیم اگر سخن گوید هرچه در تصرف نست

متصرف آن می باشم و اگر نه آنچه در تصرف منست متصرف او تو با
تاجر پیش طوطی رفت و گفت مرا بر وثوق تو اینچنین کردی تا رنج کشیده
باید بامداد بزبان فصیح و بیان ملیح هرچه پسند جواب گوئی و خاموش
نخواهم که ندهی ابلاغت در سخن همین است وقت گفتن آنچه گفتنیست
بگو نباید و برین تمسک نکنند او وقت دیگر خواهیم گفت که دلا وقت
فرصت و مهلت ماند هر **قطعه** نخستین وقت را غنیمت دان
جهد در کار خود و مرده نکو ؛ چونکه فرصت و مهلت از فرصت
هرچه آن کرد نیست کرده نکو ؛ تاجر چند بار مثل این کلمات بگفت
طوطی حجت طوطی و سعود هیچ نگفت تاجر اقلقی در باطن راه یافت
و فریاد بر آورد و جامها درید و خاک بر سر کرد و گفت مرا باعتماد
این پاره چوب این چنین کرد بسته شد بامداد هرچه در تصرف منست
از تصرف بیرون خواهد رفت و خواجه خانه دیگری خواهد شد این چه سهو
عظیم بود این کردم و این چه کرد نازک بود من بستم و اسباب خود را
در مهلکه افکنده مگر فروشنده او ساحر بود ثمنی عالی از من بر بود و پاره
چوب در نظر من گوهر نمود کار بی اندیشه قیمت امر هی بی تجربه افتاد

تحسین تجربه چکونه چیز نیست تجربه سعروان وکیمی یوسف

اعتماد خلاصه در همه چیز بعد از امتحان نانیکوست صحیح تاجر از حسن

حیله دوست تدبیر مایوس وسنکوکش شد و دان شهر راهبی بود معتقد خلق

که اعتقاد همه بر طهارت و نظافت او بودی و در امور مفصل رجوع بدان

و قدم او کردندی تاجر طوطی را نیز او برد و حال باز نمود کفت نفسی در باطن

این طوطی کس باشد از او نفیه نحو باز آید و از سخن تو در سخن شود راهب

دیوی بود در تحت صوف و ابلیس بود زیر رقیع مرغی پس چالاک و زاغ بس

دور بین چون قصه طوطی و پسر وزیر شنید در ساعت بر سر او مطالع شد

و دانست احوال این هم چنین است کفت امشب این طوطی را امر بایکذار

باشد از سخن ما در سخن آید و از وقت ما بر سر وقت نحو شود اما اکر او سخن

کوید و بو کرد و بزی از پس کرد و مرا چه دهی کفت هر چه بر هم ترا دهم کفت همه حاجت

نیست اکر زن او بری مرا بدهی کفت بدهم مرا این ساعت غم زن نحو

افتاده است اکر بزن بیکانه خلاص یابم و دیکر مرا چه باید تاجر طوطی را

بر راهب کذاشت اتفاقا زن پسر وزیر بر راهب عاشق بود راهب

کفت برو و سعادا شو بیشو امروز طوطی جواب حاصل کرده است

چون تاجر از حقیقت حال و ورث بیوسن آکاس

مي بايد ايک ساعت بر من فرستي بعد تماشا يک نظر در زمان باز فرستاد
خوصه شد زن طوطي را بر راهب فرستاد راهب طوطي کويا بر صومعه داشت
و طوطي پسر وزير در خانه او فرستاد آري اگر درنيافت اين ايات بيست
اگر چه بامداد عملي ميکند شب جزاي آن مي يابد و اگر شب کار ميکند
شب جزاي آن مي يابد و اگر شب کاري ميکند بامداد سزاي آن
مي بيند **قطعه** نخجيرهان اگر دام انيافت * آدمي چون بعقل نغز ترست
هر چه با خلق ميکند امروز * مير سد از زمانه دست بدست * يعني بامداد
راهب کرم رو آفتاب از صومعه مشرق سر بر کرد تا جو با صبر ار
شورش و شور بر در صومعه راهب سر در آن کرد و بوسه بر سجاده
راهب داد و حال چيست راهب گفت طوطي از برکت راهبان
مادر آمد تاج بپيش قفص طوطي رفت و سلام کرد طوطي جواب سلام باز — طوطي
گفت و صد مرحبا بگر گفت تاج طوطي را در آستين کرد و راه خانه وزير — مرحبا دکر
زاده گرفت و ميگفت اگر اين زمان در خانه خود برم شايد تا مهر
قفل خاموشي بر در [illegible] زبان نهد و مراد خود تا به دو شين انکند
[illegible] در مجلس پسر وزير رفت پسر وزير پرستان [illegible] جام عصر را [illegible] اند — حکم

تا عمل

64

با اعتماد طوطی عقد کرد و باز از سر تازه کرد و عهد و بیعت در میان آورد

تاجر طوطی را از آستین بکشید و گفت هرچه کرده باید ادا و پرسید و هرچه میخواهید

از او استفسار کنید طوطی مدحی شگرف و فصلی غرا در باب وزیرزاده

آغاز کرد و هرچه از او پرسیدند یکی را ده جواب دادن گرفت پس وزیرزاده با خود

گفت این طوطی باری آنان نیست این فرستاده بوم مگر خانه تاجر را

این خاصیت است هرچه آنجا سیر کو یا مستغرق در آن خانه خود رفت و پیش

طوطی حضور یافت هرچند کوشید او چیزی بگوید اصلاً هیچ نگفت او را از این امر

مقصد هیچ معلوم نشد و این معما مشکل هیچ مفهوم نگشت پس بر قصه حضر

الاخیه وقع فیه حایز و خایب بیرون آمد و هرچه در تصرف او بود تصرف

تاجر باز گذاشت تاجر هم از آن راه در صومعه زاهد رفت و زن وزیرزاده را

با جمیع اشیا بر اهلیت داد اینک صورت حال هویدا این سخن گفته اند اگر راه

گم کرده شده کار گرد پیدا شد سبحان الله مارا هم چنین مقرر

و متصور بود ~~که درویشان مرائی ... وقع ... اما~~ چنین نکو دیدم

مرجع ... هر دو صوف پوشان مرائی پیش از این هم بودند

بحشیش ظهر و بطن یکسان نه یک تراز و مدار ...

تحسین

استفسار
طلب سوال

ظاهر نغز و باطنی باطل است زنار زیر خرقه پشمینه است

تا چو بخانه آمد ~~طوطی~~ آنگه طوطی را گفت ای طوطی چه بود که دوش قفل سکوت

بر درجک دهان نهادی چنانکه ازین اندیشه غریب بود که هر روح از در

سینه من بیرون افتد طوطی تمام قصه باز نمود ای خواجه سخن کوبیدن تو

مرا به پسر وزیر فرستاد پسر وزیر طوطی تراشیده خود برادر فرستاد و مرا

بر خود نگاه داشت انکه تو از و سخن می پرسیدی او آن طوطی بود و چون توان

طوطی را براهب بردی راهب کیست را بر زن وزیر فرستاد و مرا در خواست

چون او مرا فرستاد راهب همان طوطی تراشیده ایشان برایشان

فرستاد و مرا بر خود نگاه داشت من اینک آن طوطی ام هرچه می پرسی

میگویم چندین تا چو بدین سر زن خود مطلع شد انگشت حیرت در دندان

تعجب گرفت و بر وزیر زاده برفت و احوال باز نمود و گفت ای بی

انصاف هرچه تو گفتی همانا شنودی و هرچه کاشتی همانا خوردی ای بی عقل

اگر تو برمن کردی دیگری همانا بر تو کرد و هر مکری که تو برمن اندیشیدی

دیگری بر تو اندیشید پسر وزیر چون برین حال زن واقف شد حیرتی

در باطن او ظاهر شد این چه حادثه بدیع بود ازاد و این چه واقعه

شنیع

شنیع بود افتاد از آنجا هر دو بر راهب رفتند راهب هم از آنجا که
و باطن ناپاک خود شرمنده شد پس هر دو زن را که مادهٔ فساد بودند در
چهار سوی بازار سنگسار کردند و ایشان هرگز گرد زنان نگشتند
و هر دو از زنان ~~بیش خلاف زن بود~~ و ایزد تعالی و تقدس همه را قوت آن دهد
که دل از این طایفه بی‌وفا بردارند و همه را توفیق آن بخشد که اندیشهٔ این بی
حقایق صفتان نگارند قطعه نخشبی صحبت زنان تبه است || مرد زین غصه غصه
کش باشد || هر که زنان بگیر داد || تا بود مرد از غم خوش باشد
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانوی چندین محنت
ایام چو روز و زیر رسانیده و مشاهده شد از آن شد ایشان سر خود
کشف کردند لاجرم گویند آنچه دیدند و شنیدند آنچه نشنیدند تو نیز
باید از وفاتی محنت باشی و بغیر میل نکنی و سخن هیچ بیکسی نشنوی و دهن
همیشه بکشائی و راز خود بر کس نمائی اگر نمائی همانا بینی آنچه ایشان دیدند
اکنون برخیز و جانب معشوق خود وصیتی که کردم آن را مراعات کن خجسته خواست
تا آنجا کند روز که کاشف اسرار حقیقت ظاهر شد صبح چهره مسیحای
یک بار و پا در رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود آ

برزیستند

خوش

سوی خوبی اند ز خوبی کوس * صبح از رفتنش نشد مانع *
و شمس عاشقانست صبح فردوس

داستان نکار خیر سیزدهم (?) ... همر ترینه را
در بیان درین ضیافت در آوردن خدمتی و دادن ...

چون عاشق دریا یعنی آفتاب در خلوت خانه مغرب رفت و معشوق
انجم یعنی ماه در جلوه جای مشرق بر آمد خجسته با چشمی چون دریا و اشکی چون
ثریا بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محرم راز و ای مایه نیاز
امروز مشغولی عشق مرا از همه اشغال مانع شد و گرفتاری شوق مرا از
همه امور باز داشت گشت رعایت بی غایت تو مرا بر پای میدارد و عنایت
بی نهایت تو مرا از دست شدن نمیگذارد و مشاوره این سر اسیمه هم
بار رایت بی کدورت تست و استصواب این شیفته هم با کفایت بی فتور با درایت
تست من بر تو امشب بمشورت آمده ام اگر مصلحت می بینی و دستوری
دهی تا دست مراد در گریبان زنم و اگر اتفاق نمی افتد اشارت کن
قطعه
تا پای در دامن صبری کشم اگر چه عشق و صبوری نقیض یکدیگر

نخست عجب عشق حیله بی صبر نیست * نیست خلقی مگر ظاهر دان
عشق را با سکون چه آمیزش * عاشق صابر از تو نادر دان

طوطی گفت

طوطی گفت ای خجسته اینکه تو میگوئی احیاناً با من استصواب می‌نمائی وقت
از وقت با من مشاورت میکنی از بی زیانی نخواهی کرد بنابر آنکه
کسی که در امور استصواب جوید آن بر وی بهت بر دو کسی که در کارها مشورت
کند همه آن بینند که برهمن دید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
وقتی رای بود صاحب رای و کفایت و مالک درگه و درانه او را اتفاق کار
خیر در خاطر خواست تا کار خیر ضیافت بجای رساند که پیش از وی نرسانیده
باشد و انشهب تکلف بجدی و داند خیلی که کسی ندانسته باشد روز ها اساس
ضیافت بنیاد نهاد و ابواب مهمانی بگشاد و خواست تا بری و بحری در ضیافت
او آیند و ساکنان خشکی و تری مهمان او شوند با وزرا درگاه و اعیان سرداران
بارگاه مشورت کرد و گفت من میخواهم که کاری این کار خیر با قطع النعابت رسانم
و دریا را درین ضیافت مهمان خوانم زیرا که جود و همت بمثابه پادشاه است
و دریا پادشاه ور نهمه بمنزله بحر لهذا اگر یکی دریا را بخواب ببیند معبران آن را
بپادشاه تعبیر کنند همه گفتند نیکو باشد تو امروز آن شهنشاهی که از شرم
سخای تو زهرهٔ دریا آب شده است و از بیم سواران تو لرزه در سواران
افتاده است قطعه تخت سلطنت عجب رتبتیست مه جگر شیر

از دست کباب رعب شاهان شمر توان آتش اما او بحر بیم خوردنی آب
دریا کیست ادب حیثیت نگاه دارد و در این است عاجز چون آب
سر غلطان نباید پس رای بهتی و ایی و برهمتی در ملک او بقواعد
علم مشار الیه بود مقتدا حکم متفق علیه بوده اند و گفت بر دریا برو و پیر بقواعد
و بر او پیغام من برسانید و بگوئید ما را اتفاق کار ضرور فرزند است
اگر تو تشریف حضور ارزانی داری و سرور ما را بجمال خود کمال دهی و قواعد
وداد را آب داده باشی و ارکان دولت و قوانین اتحاد را تازه گردانیده
التماس آنست که با اعیان حضرت و ارکان دولت در زمره حجاب و فرقه
ابواب از قوانین و صیطان و سرطان و سلاحف و ضفادع و تماسیح و دواب
و اصدقا برین طریق تهنیت گویی و سور ما را بحضور خود نورانی دهی جمع
ما را بهت هر خود سرور بخشی اما ای برهمن می باید که هیوم روز باز
آئی و دریا را بجمع بیاری و اگر نه جز خود نخسته باشی و جان خود در خطره افکنده
باشی از استماع این نوید و از اصغای این پیغام لرزه بر برهمن
افتاد و در خانه رفت با قوم خود گفت رای مرا باستدعای دریا مامور کرده
این خیال فاسد است در مخیله او راه یافته است و این چه حقوق است

شنید

او متمکن شده است و دریا در امواج مهیب آشفته است اما مهابت او خود ظاهر شد
و بحر متلاطم در خانه او آمده است اما در خانه او خود آمد بار عرش کدام کشتی
و قرطاس سنجد و فرصت دریا بکدام پهنا از جواهر گنجد **قطعه**
بخت آرزوی او تا کی ✿ با طنت (بدیع) تو را استحالت نخست ✿
✿ دست تو کی شود حمایل دولت ✿ در حریم فلک سراچه ای بست ✿
این تعبیه ای نیست اما از برای کشتن من انگیخته اند و این بهانه است
که از برای دفع من پیدا کرده و اگر نه از اینجا تا دریا یکماه راه است بسیار
رو تو چگونه رسند و دریا را با آن عظمت چگونه توان آورد من این بسیار
تحمل کرده و بر دریا تحمل نیست اگر برای من رنج کشند بیگناه را کشته باشد
و مظلومی را رنجانیده بود خون بیگناه هرگز نخسپد و درد مظلوم البته
اثر کند **قطعه** تخت شوم ظلم بد باشد ✿ زهر کی کارهای قند کند ✿
عاقبت در زمانه ظالم ✿ درد مظلوم دردمند کند ✿ چون برهمن
انکه این کلمات بگفت و خون خود مباح رنجیکان دانست باد و نور را منتهی
در باطنت در حال آن دو زخم را بماهی رساند ماهی این خبر بر دریا برد دریا
با جوش و تموج و کف در زمان آورد و گفت نباید آن بیگناه از سبب

مطلب سر این خیال چیست

من گشته شود و مرا نیز کاری آمد سبحان الله آن وقت ایام بود که در عبادت
برهمن بدین طریق کردی و این روزگار نسبت با درین روزگار زعادت
دانشمند و مشایخ نمی کنند **قطعه** تخت این چه وقت پیدا است
خلق چنین یوسف دهر طبیعی ۰ گرچه عالم کهی بتر هم بود ۰ زین بتر بود اندر چهی
هیچ کهی ۰ دریا هفتصد صورت مختلفه الاشکال را در تحت
امر داده اند بجواند و با تنین مراسرات انست آغاز کرد رای برای
استدعاء من برهمن نامزد کرده است او در دریا نمیتواند کرد و جای
ما نمی تواند آمد ⊕ نباید او را گزندی رسد و من بره کاری همین
دریا هم برو بر او بگو خاطر جمع دار من استدعاء تو قبول کردم
و دعوت ترا اجابت نمودم تو بدل فارغ از اینجانب آی تا یکجا با نفس
خدمتی اینجانب رویم تنین گفت بردم فرمان بردم اما من صوتی
ام عظیم الخلقة عجیب الصورة طویل القامة عریض الجثه هر که مرا ببیند
مدهوش شود من چگونه آن پیغام گذارم آدمی تاب دیدن من ندارد
چنین گویند در دریا هیچ صوتی عظیم تر از تنین نیست هم ساکنان
دریا از وی بترسند او از کسی نترسد و روز چند هر تا زحیوانات بحر

زرا عم

ابتدای ایام او کند در ایام دی و هنگام زمستانی یکبار سرخود را جای استوار کند
و دوم خود را با شمس آفتاب گرم کند و میان خود را جانب هوا دارد و خود را
با شمس آفتاب گرم کند میان ها از دو زیر بکنید اما چنین تصور کنند از قوس
آسمان است جمع خود افروده اند از دریچه قطره آبی در یا نیافتند از سبب او
بخشند و جنس او بمیرد و اهل دریا طعمه از اغراض شعوذ و ماهیان بکوشند او بگذارند

قطعه
بخشش یا جهانست در عالم * تو در آفاق روز و شب بینی
گر بگشت جهان برون آیی * زیر هر گام صد عجب بینی

دریا گفت ای تیلس شکوه کفتی اکنون سکوه لایق این مصلحت کیست و درین شغل
کرا نامزد باید کرد تیلس گفت لایق این کار حوتست لاسیما اعظمها خلقة
واحسنها صورة والطفها سیرة واسرعها حرکة واشدها سباحة والمهابة
واکثرها عددا دریا گفت ای حوت تیلس چه میگوید حوت گفت نیکو میگوید
لیکن لا اصلح لهذا اولا ولا ثانیا ولا فی بصل الیسر تحلیل الکلام والطریق
بعید والمناظرة شدیدة ادری کیف اذهب الی هناک وکیف اخاطبهم
والیس لی رجلان امشی بهما ولا لسان اتکلم به ولا صبر عن الماء ساعة
و صدق سخن حوت امر لیست لانها تصبر علی الماء و تزعی فی البر

ومع هذا قوي قصير البدن صلب الظهر حليم صبور وتودي صفاتها
موسی چه میگوید گفت نیکو میگوید ولکن لا اصلح لهذا الامر والظهر بعيد
بعيده ودر خور این شغلست لانه كثير الرجل جيد المشي سريع العدو الى
الظهر اي سرطان سلنهاه چه میگوید گفت راست میگوید ولیکن انا اخاف
الكنوز شجره هنالك لاني صوان بلا راس علينا على كتفيه وفمه في
صدوره وله ثمانية ارجل مقوية معوجة تمشي علا جانب سزاوار این
مصلحت است لانه عجب الخلق كثير الرجل جيد المشي سريع العدو
اسع الفم طويل اللسان كثير الاسنان اي سرطان بمساح چه میگوید
گفت راست میگوید ولكن لا يصلح الامر في عصوب صحو روثابت
قرار وغدار وليس الامر هنالك بالفم الغلبة ولكن بالحكم والوقار
انا بري مسنا اما احق این کار است بدین مهم لانه تو صور صبور من الی فصيح
اللسان كثير الكلام وهو من الحيوان الذي يعيش ويادوي في البر
والبحر وله راس مدور وعيناه زراقيان وكفاه مبسوطتان بقعر
يخاد يدخل منازل بني آدم لا يخاف منهم ولا يخافون منه اي ضفدع
این کار شروع میکند بترسید نباید ابرهمن برقول ضفدع التماح نکند

روبحه

...رهٔ مس بدانند و آنگاه کاهلی کنند و مستحق وعید قسدیه شوند
...ربیت و بینی در این اهمال اگر سه روز بگذرد برهمن را آفتی رسد
...هم از انه مندی حاصل شود این کار چو باید رفت از راه دین بقدم عزیمت
نتوان پیمود و به پای دیگری قطع نتوان کرد

قطعه

مط نخستین کار خود بکن هم خود ‌‌ گر تویی از قبیل بیداران
مص کارهای دگر نمیگویم ‌‌ کار دین خود کنند دینداران

دریا در حال بصورت آدمی شد و در خانه برهمن رفت و گفت من
آنکه ام که ترا امروز باستدعای من نامزد کرده اند چنانچه او هم بشناخت
و او دریاست دریا افتاد و کفش گرفت این چه تعجیلست که کرده آفتاب
در محل خود برآید و ماه در مغرب هم برآید اما از آن آب پاک انوئی
اند تو همین توقع باشد پس هر دو بخدمت رای رفتند رای بیک حضور برهمن را دید
گفت نه آنکه پس ترا امروز باستدعای دریا نامزد کرده بودم برهمن گفت
ام همچنین است اگرچه مهلت سه روز بود ولیکن از انقضای او نقصی
جسته ام و دریا او را در کنار گرفت و عذر بسیار خواست امرا از اینکه شرمنده
گردیدند و بغایت تعجیل آمد رای این چنین مسارعت هم بنالید گرد و با همگی

تفقدست
در مقر شهها

[illegible]

بایستی آمد در جواب گفت تو برهمن تهدید کی صعب
نمودی و در یکماه راه سکه روز را مهلت دادی
رسانیدم تا رسیدم نیامد او از عهده برون نیاید و تو بر چون این خبر بمن
درشتی کنی من از سبب برهمن شرمنده شوم رای فرمود من او را مهلت
اندک داده بودم غرض آن بود او را غم بیشتر دارد و تو را در آمدن
باحث و محرص شود تو خوش‌خبری کردی را هم بیش نتوان کرد آری
ازان عنصر پاکی که توئی از تو همین چشم توان داشت قطعه
تحسین اصل طیب از همه به ۔ عرف خوش نسیم افتخار ما دارد ۔ عرق خوش
خوش کسی کوز آب پاک بود ۔ عنصر نغز کار ما دارد ۔ دریا گفت
اگر چه در آمدن مسارعت نمودم اما بغایت شرمنده‌ام بنابر آنکه
دست خالی آمده‌ام و خدمتی نیاوردم سر چند روز خدمتی در جای خود ان
برسید ا روی زمین از احاطت او عاجز گشته و در ربع مسکون
از تحمل او مضطر مانده همه متاع سواحل و اقسمه دریا از کبریت احمر و در یاقوت
اگر و زمرد اخضر و در از هر آیان لحرکی و بیلان معبری جامها منقش
فرستاد جواهر بسته و گشاده و مرجان خنور آدم سوار و عقیق لحمی گبد چنبری

ویاقوت رمانی و سرباقی و ارغوانی و زمرد زبابی و صابونی و ریحانی و لعل
لحمی و عقربی و مبارکی لولو لالای و بردی و زیتونی و خرابی مغناطیس
و سواحل و ظرایف فریا از عود و مشک ازفر و طیور کویا و صندل و ظرایف
هندیا السلیو با چند انک مهندس و همراه و در که از نخاس بهمه باز کرد و مقدار
فهم از احاطه این نخاس ماند رای آنهمه باز کردانید و با دیگر گفت یا راجه
تحفه بالاتر از ملاقات تو نیست و هیچ هدیه والاتر از مشاهده تو نه دریا
کوفته شدن کرفت رای برای رضای او چهار چیز قبول کرد یکی زر
دوم جواهر سیوم اسب چهارم جامه پس روی به برهمن کرد و گفت
ازین چهار جنس هر کدام ترا خوش آید یکی بستان برهمن گفت
امشب مرا فرصت باشد تا بخو باشند بیم بامداد یکی ازین اختیار کنم
برهمن چهار پسر داشت با هر چهار کس مشورت کرد اشما یکی ازین اختیار
کنید تا فردا من همان اختیار کنم پسر مهتر گفت زر باید ستد زیرا که
جمع امور دنیاوی موقوف بر زر است پسر دوم گفت جواهر باید ستد
زیرا که جواهر چون شد زر چندان خواهی پسر سیوم گفت جامه باید ستد
زیرا که سوم ابی لباس عار است پسر چهارم گفت اسب باید ستد

صندل بویا

هدیه

زیرا اگرچه اسباب شدند آن مطالع همه حاصل شود باید شد اگرچه اسباب

نشدن آن مطالع همه حاصل شود بامداد برهمن بحضرت رای رفت و گفت

دوش شما برای مخیر گردانیده بود از چهار جنس خدمتی یکی اختیار کن

من چهار پسر دارم با ایشان مشورت کردم شما ازین چهار جنس

کدام اختیار میکنی تا من نیز آنرا اختیار کنم یکی از ایشان زر اختیار

کرد دوم جواهر سیوم اسب چهارم جامه من هیچ نمیدانم که چه اختیار کنم رای

ازین سخن بخندید و حذاقت و حصافت او بپسندید و هر چهار جنس خدمتی

به برهمن داد **قطعه** تحسین و آفرین بدانایان ∴ کار هشیار کرم و

کرم بود ∴ هر چه عقل سلیم انگیزد ∴ مشکل نظم تو مستقیم بود ∴

طوطی چون سخن بانجا رسانید بخجسته آغاز کرد که بانو آنهمه سعادت

که برهمن را روی نمود از میامن و برکت مشورت بود تو نیز در کار

خود با من مشورت میکنی غالب و ظاهر گشت که ازین مشورت زمانی بخوابی

کرد و عنقریب ثمره آن معاینه و مشاهده خواهد شد این ساعت آن لعبت

میمون و مجلست همایون سر خیز مفرح الحال و فارغ البال در بیت الوصال

معشوق شود و دیده تاریک را بنور حضور محبوب روشن و صافی گردان

بخجسته

71

نخشبی خواست تا همچنان کند که صبح روز برآمد و صبح چهره لمعانی یکبار
در رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی از در خوبی که بس صبح از رفتنش شد مانع
شمس عاشقانست صبح خروس **داستان مرد خاک بیز و یافتن**
گوهر جود زبان و گرد یکی از همراهان او و بیرون آوردن دختر رئیس موج
چون قرص لمعانی یعنی آفتاب در حجاب مغرب نهان شد و گوهر شب
سیاه یعنی ماه از کان مشرق بیرون آورد خجسته لامع تر از آفتاب
و ساطع تر از ماهتاب بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل چمن
صفا و ای صلصل انجمن وفا ای از پس صفای تو چون شوق صحو بجیدی
شیم و وفای تو جمع عشق صحوبی یافتم از کثرت صفا و فرط وفا
مهر تو بر تو می آید و غم روز هجر در میانه ما هم روزی باشد امروز هجران
تا برای شامی ظاهر شود شب بود شب هجران ما را الصبح باهر کرد در روز ماست
تا محبوب من منتظر انتظار من مانده است اگر رخصت دهی امشب
بیم که او روم و این دم در کوی او شوم طوطی گفت ای زلیخای یوسف
وفا و ای عذرای وامق صفا خو بر دیار را کرد کار عاشق خود نیز آمدن

بهتوح انزدهم

صلصل بمعنی فاخته

بهی شبی

بدریغ خوردن

زکوة خوبیست و مشک بو باز اغم حال مشتاق خود کن گر نه صدقه مرغوبیست

دریغ

عاشق را همه وقت در غم معشوقست اگر معشوق وقتی غم عاشق خورد

نباشد و وامق را همه حال در کار عذراست اگر از روی عذرا در کار

وامق شود افسوس نبود اما آن قلقی را پیش ازین در تو میدیدم آن نمی

بینم و آن شغفی را قبل در تو نمی یابم   بحمرک یا ود البیبان نیافع

اذا لم یکن اصل المودة فی الصدر مگر دل تو از دوست از ان سر شیدا شکست

که ترا کیفیت کار و کسب او مفهوم نیست و کمیت حسب و نسب

او معلوم نه خجسته گفت ای طوطی مر ترا پیش ازین صحبت کفایت … نمیدانم

اما ترا صفا و کرامت هم می بینم صورت حال من همین است که ترا در آیینه ضمیر

راجع شده است و اندیشه حیرت باطن من همین است که باطن ترا اندیشه مند

گردانیده است وقت از وقتی مرا از نام و ننگ هم یاد می آید و با خود میگویم

این جوانی را با مادام محبت میسر نه از اوج مهتر نیست و یار از حضیض کهتر نیست

مناسب او با اماجد کرام اوست یا مجانست او با اسافل و لیام طوطی گفت ای

خجسته عشاق صادق را با ننگ و نام چه کار و طالب مطالبی را با تکلف

و تعلق چه کار عقل مصلحت آموز است و عشق سلطنت سوز و رهبر

[illegible]

[illegible]

شنو ای ماه روی اقبال او را با وجاهت و بناهت چه مشابهت
و در هر دلی از اشتیاق و شوق متمکن شد او را با ننگ و نام چه و سیلت
قطعه
تحسین عشق جمله بد نامیست ✿ و بنده عاشقان به ننم باشد ✿
ننگ با ما ان همی چنین گویند ✿ عشق با ننگ و نام کم باشد ✿
خجسته گفت ای طوطی اگر چه حقیقت همینست اما تو میگوئی مسح هنداذ ده
در مقابلهٔ آفتاب و قطره در محاذات سحاب عین فاحش است منیر هم
نشاید اگر گوهر بی چیخ در دست مفلسی افتد و با جوهر کی جنس با تنه ملحوظ
کرد و فرشته را با دیو چه امتزاج و آدمی را با عفریت چه ازدواج قطعه
تحسین قندر توجه داند کس ✿ ماه و خورشید را خسف کند ✿ کلنگ و رنای
خلق چنبر زند ✿ چنگ را گوش گرچه وصف کند ✿ ای طوطی حیله باز
که من بر حسب او واقف شوم و بر نسبت او مطالع کردم و لطافت
و کثافت او مرا کلی روشن شو و طوطی گفت شناختن آدمی چند کارست
یکی شناخت به خیر و لله توناق و دست گیر چنانچه آنجا رسی زر و قت
او را بمحک امتحان زن و او را با نواع تجربه بیاز مای و بلطایف و حیل
بر سر او مطلع شو چنانکه وضری رای بهوج راج بلطایف و حیل

بر سر آن چهار مردم مطالع شد خجسته پرسیدان چگونه بود طوطی گفت

چنین گویند در شهری مردی بود خاک بیز از ریگ روغن کشیدی

و از خاک زر بیرون آوردی و دیگران رزق از آسمان خواهند و فی

السماء رزقکم و ما توعدون و او از زمین خواستی اطلبوا الرزق من خبایا

الارض و بحکم آنکه جوینده یابنده باشد هر روز آن قدر از خاک یافتی

اسباب معاش او شدی و حسب انتعاش او گشتی وقتی او در خاک

چنین ~~که گوهر خاک که در دیار ما~~ گوهری یافت او را لمعان با گوهر

آفتاب برابری کردی و درخشانی با جوهر اختر دعوی کردی او نداشت و به جوهری

مصری آن را عرضه کرد گوهر او نشناخت جوهریان گفتند این مثل تجارت ما بعبور

معرفت او نرسد و نظر مهارت ما بر کنه حقیقت او نمی افتد اما ای

خاک بیز اگر این گوهر را برای بهوج راج بری او مقابله گوهر آن قدر

زر بدهد این پیش سر رشته فقر تو گسسته شود و طناب گدائی تو بریده گردد

خاک بیز الحجان کرد و گوهر در کیسه نهاد و راه دار الملک او گرفت و در اثنای

راه چهار مرد بر او همراه شدند میان روز زیر درختی فرود آمدند مجرد آنکه

چشم خاک بیز در خواب شد گوهر از کیسه او بدزدیدند اگر ای سرای

مصری مرد بینا

روز جامه بنشین

او بهتر از این انگیخت که گوهر قیمتی از دست داده باشد چنین ابراهیم علیه السلام
اسماعیل را گفت مرا در خواب فرمودند ابراهیم علیه السلام که ترا اسمعیل کشتم
اسماعیل گفت سزای از این بهتر انگیخته‌ای پدرا اگر تو می خفتی نه مرا سر
بریده شدی و نه تو بی پسر **قطعه** نخستین چند خواب خواهی کرد || چشم زن
از هجوم عیاران || نقب در خانه مان نخفته زنند || دزد غافل برود زبیداران ||
خاکبیز را هیچ معلوم نشد که گوهر او که در ربوده یا گوهر او کدام بد گوهر حرکت
کرده با خود گفت اگر غوغای خواهم کرد هیچ مفید نخواهد آمد و آن متفرق خواهد شد
گره صبر و سکون در طره جان و مهر سکوت و صموت بر درجه دهان نهاد صبح شهر
بهوج راج رسیدند خاکبیز برفت و قصهٔ خود بر رای عرض کرد رای ایشان
را بخواند و هر چند تکلیف و تشدید کرد و تعنیق و تهدید نمود هیچ سود نکرد
و گوهر در دست نیامد رای را حیرت بود در کار دکاه و درمانده خجالت
بر سر کفات داده بود و در فطانت و متانت دامن شرم بر فرق تمام
افکنده گفت این چهار کس را بر من بیارید تا من پرده آرزوی کار
بگشادم در هندسه و طلسم آن گوهر بیرون آرم تا هم چنان کردند و خبر آن
انعام عام و خلعتی خاص فرمود و در ظل رافت و کنف عاطفت خود

بدل گردند

واشتش کرفت چنانکه رعب و هراس از ایشان بکلی زایل گشت
و خوف و بیم کلی از ایشان مرتفع شد روزی دختر بایشان گفت
شما یاران قومی بینم اعلامات علم و درایه و در سر کار وقت شما پیدا است
و امارات حکم و کفایت بر ناصیه حال شما هویدا و مرا بازیست امر مشکله
مشکل است می باید آن عقده محکم مرا بگشایید و صورت حال بمن باز
نمایید گفتند آن مشکله کدامست دختر گفت چنین گویند در شهر بازرگانی
بود دختری داشت خوب خصال و حور مثال وقتی از وقت شکفتن باغ و ایام
دیدن لاله باغ با دختری چند جانب گلزار رفت و در اثنای [redacted]
گشت نمودن و انجمن پیمودن نظر او بر گلی افتاد گلی دید چهره روی گل
بنجار و چشم مل خوی عرق بنجار رسن باغبان را گفت این گل را بها چیست
بی بها در دست نیاید و این غنچه را قیمت چیست بی قیمت در دست نیاید
دختر گفت آنچه قیمت از من بخواه و این گل را فردا آید و عوض دو تا بر گل
روی خود بدارم و بوی خوشبوی او کنم باغبان گفت او را قیمت او آنست
او در شب عروسی هنگام زفاف اول درین باغ آیی بعده در وثاق
شوی خود روی یعنی در شب کار خیر از طلاب وصال و اتصال جفت اول

قطره در حلق من بچکانی التماس شوی زنا از عرس وصال خود مطلع می‌نماز
کلش انفصال خود نصیبی بخشید دختر را کلی دیگر بشکفت همبرین جمله عهد کرد بود
بکمالی نسبت و آن گل در دست کرده در خانه خود رفت بعد از چندگاه آن
گوهر را در سلک مصاهرت شاهی منسلک کردند و آن جوهر را در رشته
مناکحت جوانی منخرط کردانیدند شب اول دختر با شوی آغاز کرد ای جوان
می‌باید امشب عنان شهوت از دست ندهی و انگشت تصرف بر من
ننهی من با جوانی باغبانی عهد کرده‌ام و پیمان بسته‌ام در راه عهد رفتن کار
زمرهٔ احرار است و بر سر پیمان بودن رسم طبقهٔ ابرار

قطعه

نخست عهد را مراعات کن   کار هر مخالف وخیم نعو
مردمان عهدها کنند ولیک   بر سر عهد خود کسی بود

اگر دل بد نکنی یک [illegible] دران باغ روم و از عهد خود بیرون آیم شوی
رخصت داد دختر با کنیزکی چند بیرون آمد چون گامی چند برفتن گرگی
دید که کمین کرده خواست تا سکی کند بر آن آهوچشم حمله آورد دختر گفت
ای گرگ من امشب از سبب مقتضی عهد بیرون آمده‌ام شوی من
مرا رخصت داده است اگر تو را دل زن و قت بس شوی من [redacted]

برفت

از عهد بیرون نیایم و نیزهٔ خلاف عهد در رقعهٔ جان نگذارم گرگ بر سر او رفت

و بیشتر رفت با دزدی ملاقات شد دزد خواست که تیغی بیدریغ	با دزدی

بر او زند و جامه و حلی او سلب کند دختر حال عهد خود و وعده با وی بشنود

و شیر مردی که گرگ باز نمود دزد هم دست از وی باز داشت چون دختر بدر

باغ رسید با باغبان ملاقات شد لطف خسروی و شفقت گرگ

و مروت دزد تقریر کرد باغبان را از عهد قدیم و پیمان کهنه یاد داد و گفت

اینک از برای انجاز وعده و ایفای عهد آمده ام اکنون چنانکه میدانی

گل اتصال من ببوی و در باغ معاشرت و مباشرت من می کوش

اینک من و تو مرا آنچه دوای مسکین باغبان زاده ام در آغاز

جوانی و عنفوانی شباب نفس سرکش را ریاضت داده بودم و ابرار

به پیران طریقت آورده و از فاکردی و [illegible] توبه کرده آغاز

کردای دختر تو ثواب انجاز وعده و ایفای عهد رسیدی اما من نیز هم از

آن دیده بودی من دست در وصل تنین عقبی زده ام و از لذت دنیای

اعراض کرده من باغبانم با غبان برای امانت و حفظ قطعت باغ آمده ام

نه از برای خیانت و اهانت اگر من از شاخ گلی بکی فرو داده ام

نخوت

باغ

مردان شجاع و رخصت مرا ندهند و اگر من از باغ غیر گل بر چینم
دیگران طمع باغ در اغ من نهند قطعه تخم چیزی بر تو تخم بود
خوش کسی کو بهر نیکو بود نیک بد را هیچ وقت بد نرسد هر او نخوب کفت نخوب
در هر دو ای جورت تو انبجا باشه کرد سلامت واز کرده و کفته خویش کس
شهری مسکین و انهش ازین کار ما سفر های هر عملی را جزا قطعه
تخم بهر دیدن اعمال سوی آدمی تو آئینه دان هر چه امروز میکند خلقی
در قیامت هم معائینه دان جنین و ضر پادشاه این حکایت بکرد و وروی
بدان چهار غریب کرد شما چه میگوئید میان این چهار کس یعنی شوی
گرگ و دزد و باغبان لایق تحسین کیست و خود آفرین که یکی
از ایشان گفت امیرا در لوح ضمیر این لایح میشود که شوی باری کس بود
زیرا که رشک و حمیت علامات مردانگیست و دیوثی و عدم رشک
امارات نامردان دوم گفت مرا از مساحت گرگ قوی عجیب
می آید حقیقت او گرگ نخواهد بود نه حض وی دیدن هیچ بود
طمع بو بعلی تعزی نتوان کرد انجنت و از گوشت سواحد نتوان خاست
سلیم فرجام صفت وجهالت و دزد را باید گفت حقیقت او ز دزد

از کسوت عقل معرا فضیحه بود و از خلعت ولها مبرا و اگر نه وعده

پیمان زن او را چه مانع شدی عهد و مواثیق با غبال او را چه زاجر

کردی چهارم مردی خوب طلعت بود با غبار ابد گفت گرفت الا این چه زاهد

خشک و ورع بی مزه بود که [illegible] نفس تشنه را از چشمان آب حیات

سیراب نکرداند قطعه تخته روی خوب آفت جانست ٭ پای بندم

همکس لطافت شد ٭ آفت هر متاع هر چیز یست ٭ زهد را روی خوب

آفت شد ٭ پس دختر را پی برای رفت و احوال هر چهار غریب

باز نمود و گفت حقیقت کو هر خاک نیز مرانکه بیست او دزد را در گذا

شتن نکوهش بسیار کرد و کل امای شیخ بمافته قطعه

تختبیس جنبش همه از تست ٭ بلبل مست از چمن جنبید

هر چه باشی همان دهی بیرون ٭ هر کس از وقت خویشتن جنبید

رای آنکس را که دم حمیت و رجولیت میرد بر قدم حرم شغلی

بتشغلی نامرد کرد که این چنین کس در چنین جای باید و آنکس اگر گرسنه

ملامت کرد و از النعمت بسیار داد و گفت این مرد را کوالو شکم

پرستست او را آن قدر باید داد که وقتی او برفاهیت گذر و از

زاجر
منع کننده کار

از کرسنکی هلاک نشود وانکه دزد را تشنیع کرد از نشستن بد تو بهتر باد که ما
بیرون آورد طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو تو اگر
میخواهی ترا هم حسب و نسبت محبوب معلوم شود و حرفت و صنعت
مطلوب مفهوم کردد این لحظه در وثاق او رو و بسنگ و محک او را
بیازمای تجربه زن و بلطایف حیل بر شکل و خبر رای رای بر سر او مطلع
شو خجسته خواست تا امتحان کند غوغای روز بر آمد صبح چهره لمعانی بکشاد
و رفتن او در توقف افتاد نخشبی خواست تا رود امشب
بسوی خوبی از دزد خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع
و شمس عاشقانست صبح عروس

داستان فراهم آمدن [illegible] مرد حکیم و شناختن طالع ملکزاده و نواختن [illegible]

چون بر طوطی آفتاب در غلاف مغرب نهان شد و حروف سیمین ماه
از جنبر مشرق بیرون کشیدند خجسته ناهید بویان و سرود عشق کویان
بطلب رخصت بر طوطی رفت و کفت ای بلبل سخن سرای و ای
صاحب فصل خوشنوای بس ام چون چنک نشد ارتن ام شد بد از سر هر موی فغان
بر خاستنست روزها بر آمد چنانی دو دیده در راه مانده ام بار عشق

قامت مرا چون چنگ کردانیده هنوز چون رباب این کوشمال تا کی
خواهی داد طوطی کفت ای خجسته اکرچه غم عشق جز جان نفرساید اما عشق را
کله کردن نشاید و عشق کله کردن هم نفرماید حسب مجنون طنبور دار
تن زبان کرده را از عشق کله میکنی مکر کوهر عشق را ایکان یافته و قیمت
او نمیدانی دوست دوست را هم از برای دوست دوست می باید
داشت اکر تو دوست را از برای خود میخواهی این خودخواهی باشد

نخستین عشق از غرض بری نیست ۔ خمر عشاق بی خمار بود
از همه لوث پاک باید بود ۔ عشق را با غرض چه کار بود

خجسته کفت ای طوطی سخن همین است که تو میکوئی و راه همین است
که تو مینمائی من میخواهم همه وقت چون عین سر عشق کردم و چون شین
میان عشق باشم و چون قاف پای عشق کیرم اما باطن من از سبب
حسب و نسب دوست متأملست و بطانه من از غم علم و جهل او متردد — متأملست
اکر تو مرا ارشاد کنی من بدان رابطه و واسطه بر سر حسب و نسب
او واقف شوم و بر غوامض علم و جهل او مطلع کردم لطفی باشد — لطفی
از حد بیرون و کرمی باشد از اندازه خارج طوطی کفت علامات معرفت

انسان بسیارست و امارات شناختن آدمی بیشمار یکی از آنها نواخت
موسیقی و نغمه‌ها از غنوان و نوای باربد و حسن یکسانست بنابر آنکه
این علم جای نگیرد مگر در طبع سلیم و قریحه مستقیم و بیرا قابل آن علم شکل
قابل جمیع علوم تواند شد و باطن را با ایشان فن مسامحت کرد و بانواع
فنون مسامحت نتواند کرد **قطعه** نخستین علم تازه خوش علمیست
چشمها رود میشود از رود کیست کو بار اهد بندی بار بند نیست
علم تار سرود آدمی باید تا بداند اصل پرده چیست و فرع پرده
چند با انتظام چند پرده هندوی تک پرده پارسی مرتب میشود و از
پرده پارسی چند پرده هندوی منشعب میگردد و بداند مذکر کدامست
و مونث کدام و هر نری را چند ماده است اگر در وقت نواخت موسیقی
ماده یکی با نری دیگر مخلوط و ممزوج شود نه سامع را از شنیدن آن ذوقی
باشد و نه قابل را در گفتن آن شوقی بود و بداند واضع و مخترع
این علم کیانند استخراج او تعلق بکدام قوم دارد و بندهای عجم
چند پرده است آن مخصوص است باهل علل و مخصص است باصحاب
فنون و از این میان چند رطب و یابس اند و چند حار و بارد اند

وطایفهٔ که این علم بی علم اند و ازین خطی بی خطا ایشان از سماع
نغمهٔ طربی نیاید و از شنیدن صوت اهتزازی نبود ایشان از زمرهٔ
پرده اهلین پردهٔ جامه کرباس اند و ازین آواز همین مانک گرگ
و شغال خوانند از صحبت این قوم احتراز باید کرد و ازین طایفه
اجتناب باید نمود آن قوم از پردهٔ انسانیت خارج اند و از اصطلاح
آدمیت بیرون قیل من لم یهزه الربیع و انواره و لم یحرک المزمار
و اوتاره فهو معلول المزاج یحتاج علی العلاج قطعه نخستین نغمه دار
دلیست قوی نتوان کو هر صفاتش سفت که هر کر نغمه نه جنباند
مرده دان از زنده نتوان گفت ای خجسته امشب تو در وثاق خجسته
رو بگو تا سماع استماع و لهاست ور دهد اگر آواز استماع آن
در نشاط شد و از شنیدن آن در اهتزاز آمد حقیقت دان او مرد
کو هر بیست موید این قول مصداق این سخن قصهٔ ملک زاده است
او در سیامان نبود خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
وقتی در سیامان ملکی بود نیکو سیرت از ناسوت ناسوت در عالم لاهوت
رفت و تخت او تختهٔ تابوت بدل شد از او طفلی ماند بعد رضیع نجابت

در کده و نو

درکاه نواب بارکاه و زمرهٔ حشم و فرقهٔ خدم و اعیان سلطنت
و ارکان مملکت جمع شدند و گفتند بایستی ما را معلوم شدی تا
این طفل شریفست یا خسیس اگر شریفست خلق را در سایهٔ مرحمت
پرورش خواهد داد او را هم بطفلی بر سریر سلطنت و اورنگ مملکت
نشانیم و خود متابع و فرمان بردار او شویم و اگر بدانیم خسیس است
غم رعایا و برایا بواجبی نخواهد خورد او را هم در ایام طفلی و هنگام کودکی
دفع کنیم و دامن دولت دیگری گیریم تا خدای جهان را بی کدخدای
نخواهد گذاشت قطعه نخستین ملک بی ملک نبود ❊ این فرقه رسید آرند ❊
چنین تا ملکی نماند بی ملکی ❊ ملکی عاقبت پدید آرند ❊ هشیار حکیم مستقیم
اندیشه جمع شدند و متفق اللفظ و المعنی آغاز کردند تا امتحان این طفل آن
باشد تا از هر نوع اسباب لهو گرد آورند و از هر جنس آلات نشاط جمع
کنند و نزدیک گاهوارهٔ او سماع در دهند اگر او از استماع آن اهتزاز
آید حقیقت او شریف باشد و اگر در اهتزاز نیاید بالقطع او دنی
نبود همه خلق هم چنان کردند نزدیک گاهوارهٔ او چند گاهوارهٔ دیگر نهادند
و سماع در دادند عقار قانون و چنگ و ارغنون در ساز شد

طنبور و چغانه و کمانچه و شبانه در کار آید بربط و رباب و نیچه خطائی
بنواختند و عجب رود و نای عراق بنواختند خورشید دف خود گرم
کرد و ماه کمانچهٔ خود بکشید اول کسی که از میان آن طفلان بجنبید و در
اهتزاز آید ملکزاده بود و بعد آن طفلی دیگر در نشاط شدند و طفلان
و طفلان دیگر اصلا نه جنبیدند و از ایشان رشدی حاصل نشد حکمای
از منشأ فراست و کیاست از مقتضای حذاقت و حصافت حکم کردند
که ملکزاده طفلیست شریف و گوهریست منیف او پادشاه بزرگ
خواهد شد و خلق در سایهٔ او مفرح الحال خواهند بود و آن طفلی چند را
بعده و در جنبش آمدن ایشان همه بزرگ خواهند شد و در مصاحبی
مشار الیه خواهند گشت و آن کودکان را اصلا نه جنبیدند و در ایشان
طربی حاصل نشد ایشان چنین حیوانی آمد آدمی صورت آدمی آمد حیوان
سیرت و وقت ایشان چون وقت حیوانات در خور و خواب
گذرد و عمر ایشان چون عمر بهائم بی شرف و منزل آخر شود قطعه
نخستین بی تمیز چیزی نیست ٭ وقت ما بی بسیر خوش گذرد
حالما جهان نیست ولیک ٭ حال اهل تمیز خوش گذرد

حکایت

طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته گفت ای سبزپوش سخن تو هر حرف

شنیده‌ام است از فایده از خلاف نمی باید کرد اکنون بگو وقت سماع

حرکتی که از رقص نامست از کجاست و حالی که از آن حالت خطا نیست

این چیست جسم را گران سنگ را علمیست چه مناسبت که نغمه از جای

شنیده وجد را مطیع خویش خرام علمیست چه وجه است که بزم

از دست میشود طوطی گفت ای خجسته سوالی در خور فهم خویش کردی

و استفساری به اندازه ورک نحو آوردی خرقه پوشان صوامع افلاک

قطعه

ازین سر بیخبر اند دوستان داران علم ازین در جگر ریش مانده اند

نخست چنین چند ذکر رقص سماع ** نیست این گل بنو بهار زبان

همه چنین گفت کو زبان کر دار ** کشف این سر نیست کار زبان

حکما گفته اند که روح مرغیست که غذای او نغمهٔ آوازست و نصیب آواز

نغمهٔ خوش در گوشش رسد حصهٔ جان نیست و هر نغمه و گلش که در گوش

آید نصیب روان الحان غذاء الارواح کما ان الطعام غذاء النفس

پس بر این قضیه که حاکی این حکما اند و ترانه این جلبنا وقت سماع که چون مرغ

روح غذای خود تمام استیفا میکند سرمست خرم خانه شوق میشود و سر

شراب خانهٔ ذوق مست گردد و میخواهم که از دام نفس اماره بیرون گرد

و قفص آب و گل را بهم شکند و در حالی مطمئنه نفسانی را در

حرکتی که از نفس می آید بی ارادت اوست و هر تغیری که از خشم میخیزد

بی مشیت او رقص عشاق حرکت اختیاری نیست و حالت

و حالت مشتاق جز حالت اضطراری نه چنین گویند وقتی در جمع حضور

جنید قدس الله سره العزیز درویشی سوخته وقت در سماع نعره

بزد نعرهٔ جنید بنظر غضب در روی دید درویش سر در خرقه کرد

و آن آتش عشق بر شعله گرفت بعد از فراغ سماع خرقهٔ او بر بالا کشیدند

در زیر خرقه نیافتند مگر مشتی خاکستر قطعه تخم عشق آتشیست که هر

رخت در سینه کدام بسوخت گر شبلی بیت هم نکوست از آنکه

خس و خاشاک ناتمام بسوخت طوطی جف بجان اینجا رسانید

بخته نخواست تا هم درین درین تعبیه پای کوبان در رقص کنان حجاب

محبوب و مطلوب نشود نوبتی از دستش بریده بار و هل نوبت

بجنبانید و طبل فرقت عشاق فرو کوفت غوغای روز بر آمد صبح حجره

لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

تخمی

نخشبی صبح است تا رود امشب ع سوی خوبی از در خوبی کوش
صبح اگر رفتنش شد مانع ع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان چهاردهم در بیان علم موسیقی و کیفیت من امر اختراع و استخراج است

چون همای همایون آفتاب در آشیانه مغرب شد و طایر میمون
ماه از نشیمن مشرق برآمد خجسته چون طاوس وار دامن کشان بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای معتقد جمهور و ای سلطان
طیور حکما گویند دو چیز است که سبب هیجان عشق باشد یکی شراب
دوم سرود و دوش چندان که سرود کردی از من بی چشیده
سرمست شدم و سرود ناشنیده بیهوش سرمد گشتم بیت
چه افسون بود اندر جام دوشین ع که هم رفت و برفت از سر خمارش
اکنون بزبان فصیح و بیان بلیغ تقریر و تصویر کن که مستنبط و مستخرج
علم موسیقی کیست و غایت این علم تا کجاست و نهایت این اصطلاح
تا چه جا طوطی گفت ای خجسته علم موسیقی دریائیست مواج که بنهایت
بعور آن نتوان رسید و اصطلاح و مزامیر بحریست متلاطم که بساحل
او نتوان رسید مع هذا آنچه از استادان طیور و مرغان دانی بگوش

گفت

من رسیده است بسمع تو خطاطم رسانید خجسته خواست این سخن را چه باشد
یعنی خر شارک و طوطی مرغی دیگر هم سخن گوید و در میدان تحقیق
و تحقیق جانوری دیگر هم بوید طوطی گفت افحسبتم انما خلقناکم عبثا ای
خجسته اگر بر زمزمه موران مطلع شوی همه را بینی مشغول ذکر ربانی
و اگر بر غلغله مرغان واقف گردی همه را یابی مستغرق حمد یزدانی
وان من شیء الا یسبح بحمده مگر مقالت سلیمان و با نمل بتو نرسیده است
و قصه اسرائیل و گرگ ترا تحقیق نشده است و سخن گفتن سگ اصحاب
کهف با اصحاب کهف معروف است و شنیدن ذالنون تسبیحات حیتان
مشهور هر کرا زبان داده اند او چه کند نام آفریدگار خود نبرد و هر کرا
دهان داده اند چه کند ذکر پروردگار خود نگوید سخن در جمادات
و عجماوات است حکایت حنانه ستون بتو نرسیده است و قصه داود
علیه السلام و تسبیح جبال شنیده باشی چنین گویند هیچ حیوانی نباشد
که درو پنج معرفت نبود معرفت صانع خویش تعالی و تقدس
و معرفت جفت خویش و معرفت طعمه خویش و معرفت جایگاه خویش
و معرفت هفتم حتف خویش قطعه نخشبی معرفت اهل دارند

نیست در دهر

هست ور وهر این سخن آبی کر بیني بدیده عرفان همه را اهل معرفت
نوا بي حکایت گفت اي طوطي تو همین زبان طوطیان داني ویا زبان
مرغان دیگر هم طوطي گفت این چه سخن است تو نشنیدهٔ از زبان مرغان مرغان
دانند اکنون بدانکه علم موسیقي علمیست در غایت لطافت هر طبع آنرا
محیط نتواند شد و هر دلي که ادراک نتواند کشت زیرا که کسب علم
موسیقي متمکن نشود دیگر لطبع سلیم وقریحه مستقیم یعني لا یفهم معاني
نغمات الموسیقات ولطایف عبارات عن اسرار الغیوب الا النفس
الشریفة الصافیة من الشوایب الطبیعة الشهوات البهیمیة قطعه نخستین ببین
شکل آئینه وانگه چند با تو گویم بیان همدم هر این آئینه کند صافي
تا جهان بان او دران همدم بعضی گفته اند مستنبط علم موسیقي و مستخرج
قواعد نغمات حکما گویند و آغاز او چنان بود که وقتي حکیمی در راهی میرفت هنداند
میان روز زیر درختي فرود آمده بود بوزنه دید از شاخي بشاخي میرفت
ناگاه شکم را از تیزي شاخ بدرید و روده او میان دو شاخ بماند بعد
از زمانی آن روده خشک شده باد بدو رسیده آواز نی دالاویز برآمد
حکیم آن روده فرود آورد و چوبي خم داد و آن روده بر بست آوازی

بهتر ازان دادند گرفت بعده تاری چند بران مزید کرده کدوئی بسر
چوب درآورد آلتی شد از آلات موسیقی بعد از هر کس بر اندازه
فهم و درک خود استخراج میکردند و استنباط می نمودند تا کار بجای
رسید که چنگ و رباب شد اما اغلبی از آلات موسیقی از استخراج
شیطان است و او هم درین کار است چنین گویند چون شیطان سنگ
بر خسته شد بخندید گفتند چه می خندی گفت بر قوم می خندم که بدین آواز
خوش خوشحال شدند **قطعه** بخت دیو بس زبون کرده است
وه که یارا همی کند شده تا چه ابلیس پیشه خود بود آنکه شیطان بران
کند خنده بعضی گویند در بلاد هند مرغیست ققنس نام بط منقار
که بس وارد در آن منقار هفت سوراخ است بعد از سال و ایام
و هنگام بل او در نظر شود از هر سوراخ او هفتاد نوع آواز بیرون
آید بیشتر حکمای یونان استخراج این علم از آن آواز کرده اند بعضی
گویند حرکات افلاک و سیر کواکب کرده اند زیرا که در حرکات افلاک
و سیر کواکب همه نغمات لطیفه و اصوات موزونه حکایت چنین گویند
فیثاغورث اوستاد حکما بود از غایت صفای نفس و ذکاء حس نغمات

و صوت

واصوات حرکات افلاک و سیر کواکب سماع کرد از قوت فکر که داد و بعد علم
موسیقی استخراج کرد و انواع نغمه الحان انبساط نمود و از پس حاصل این علم
در نظر نمی آید او را بره نام نهاده و هو اول من تکلم فی هذا العلم و اخبر
عن هذا السر و حکما این علم را هر پرده را وقتی تعیین کرده اند و دران
وقتی تعیین کرده اند و دران ذوقی که دران باشد در دیگر نباشد
اکنون بدانکه صبح وقت رهاوی و التی طلوع افتاب حسینی چنانکه
نیم چاشت وقت راست است و چاشت بوسلیک است و استوا وقت
نهاوند است و کوچک و رام کوی و میان روز بار و وقت سرپرده و دیگر
راک و اساوری راک و بیساک و تودی و پوربی و سالنک ناټ
وقت ظهر وقت عشاق است بین الصلاتین وقت حجاز است
و عصر وقت عراق است و شام وقت مخالف است اول شب وقت
باخرز الت و میان شب وقت زیر بزرگ است و آخر شب وقت
زیر خورد است و این دوازده پرده را اصل نام نهاده اند و آنچه از ایشان
منشعب شده از ان نیز شیم خطاب کرده اند حاجی ای نخجته سوالی
که کرده ای از ابا سماع جواب گفتم اکنون بر خیز و جانب دولت شو

وا ورا درین علم انداز تا شرف او را ترا معلوم شود و کسب کار
او ترا مفهوم کردد خجسته کفت اکر دران جمع مزامیر نباشد غرض
من چکونه حاصل شود و شبهه من چه مشکل رفع کردد طوطی کفت اکر دران
مزامیر نباشد او را بکو کدام ده صنعت است امرد بواسطه ان ده
صنعت مرد کامل کردد و اکر بیان کند حقیقت وان مرد کوهر نیست
خجسته کفت ان ده صنعت کدام است طوطی کفت اول انکه مرد
صاحب جمال باشد تا در نظر معشوق با شکوه نماید دوم انکه با خلق
حسن باشد تا طبع معشوق ازو متنفر نباشد سیوم انکه نویسنده
باشد تا از اسرار خود بی واسطه معشوق را مطلع کرداند
چهارم انکه سلاح دست باشد اکر رقیبای معشوق کمین زنند
او را هلاک نتوانند کرد پنجم انکه سیاح باشد اکر آبی درمیان حایل
شود او بی واسطه کشتی آشنا کند و بر معشوق تواند رسید ششم
انکه با جلادت باشد تا وقت رفتن و آمدن بر معشوق خوفی
راه نیابد هفتم سخی باشد تا اکر معشوق سر خواهد در حال از کتف
فرود آرد و پیش او دارد هشتم انکه دراغلبی اندر بانها او را
سند باید

کذر باید تا بهر زبانی که معشوق با او سخن گوید او هم بران زبان
جواب گوید نهم انکه در شرب اقداح غالی و مفرط نباشد تا در نظر
معشوق از و ناضبطی در وجود نیاید دهم انکه علم موسیقی نیکو داند
تا معشوق از حضور او طربی زیاده حاصل شود قطعه بخجی ذو فنون
شدن کار نیست ۞ جهل در ادمی جنون باشد ۞ مرد کامل بعقل چه امروز
در همه فن ذو فنون باشد ۞ اما ای خجسته اگر او هم ترا برسد کدام هفت
خصلت است که در زنان نباید تو چه جواب گوئی خجسته گفت این ناشنوده
هم تو فرمای گفت اول انکه زن همه وقت در خنده نباشد دوم انکه
همه وقت عبرتم نباشد سیوم انکه سخی نباشد چهارم انکه بخیل هم نباشد
پنجم انکه در راستی آراستن خود چندان تکلف نکند ششم انکه پریشان حال
و بی سر و سامانی نباشد هفتم انکه همه وقت خود را پاک و پاکیزگی دارد
قطعه نخجی پاک باش پیوسته ۞ چه نکوتر از زمانه شناگی نیست ۞
نعمتی روزگار اگرچه بسی است ۞ هیچ نعمت ورای پاکی نیست
طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته بغایت مستظهر و مستبشر شد و خواست
تا در حال جانب وثاق محبوب شود و اورا در عالم امتحان اندازد اما هنوز

چند روز از محنت باقی بود در حال غوغای روز بر آمد صبح چهره بمعانی
بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه تخیّی خواست تا رود امشب
سوی خوبی از در خوبی کوس [illegible] صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان [illegible] گربه و موش [illegible]

شدن گربه شب پانزدهم

شب یازدهم چون غزالهٔ زرین آفتاب در غار مغرب فرو رفت
و آهوی سریع السیر مهتاب از دشت مشرق بر آمد خجسته ماه با آن
همه جمال در کاهش بود بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای طوطی
نور آن سوزش صورت فراق مرا حکم [illegible] و نور آن حدهٔ اشتیاق
مرا از پای در آورد وقتی باشد که این شب تیره را صباحی رسد و این
قفل بسته مینائی حاصل شود بزرگان گویند مردمان بر دو نوع اند اول آنانکه
ایشانرا مشغولی معاش از مشغولی [illegible] مانع [illegible] لاجرم ایشان فی درک
الهالکین و نوع دوم آنانند که ایشانرا مشغولی معاد از مشغولی معاش
زاجر [illegible] هم فی روضت الفائزین پس هیچ مرا این مشغولی
از شغلها مانع شد از کجا داوند هم مشغولی معاد از یاد رفت
مشغولی معاش از خاطر شد قطعه تخیّی شغل عشق خوش شغلیست

مقتاحی

مصرع

عقل در کار او گذر نکند هر امشغول شد تشغل بتبی بیت مشغول گر نکند
طوطی خجسته را پیش ازان تمارض کرده بعد و صعود را متردد و متفکر ساخت
و نیز بیالین حیرت مریض آورده بعد ازان و زیر تزویر از بالین
تشویر بیرون کرد و رسم و شرط خشوع و خضوع بجا آورده و حیت
اصحاب علا و ارباب امراض ملست و مکنیت در آمد و نرم نرم
سخن گفتن گرفت خجسته گفت ای طوطی سبب این سقامت چیست
و موجب این برکت چه طوطی گفت تنکسری جسمانی و عارضه ابدانی
ندارم اما مرا غم تو در غم افکنده است و اضطراب تو در اضطراب
آورده است تو در حکایت و روایت من مشغول میشوی و در
ترانه افسانه من معرور میگردی و فرصت از میانه میرود و مسکین
عاشق را ضرورت هوای داشت نباید شود تو بر سد و تو از سن
نا رفتن چنان پشیمان شوی از ان که بر انداز کشتن موشان پشیمان
شده بود خجسته از استماع این سخن سحر بیب کبر تحیر شد گفت ای طوطی
این سخن غریب از کبریت احمر غریب تر است و این حکایت عجیب تر از
تریاق اکبر موثر اطعه اگر لیتم از کشتن او چگونه پشیمان شود و انه قتل

صح
امروزه مرد دل اهوای داشت

او چه شکل نادم کردد اگرچه بتصدیع بر تصدیع محصل شد هیچ نتواند العود

اما این حکایت بکوئی طوطی گفت چنین گویند در اقصای چین مرغزاری

بود با نضارت و نزاهت شیری مهیب و ضیغمی مهیب سلطان

سباع است آن مرغزار را دار الملک خود ساخته بود و سباع و وحوش

آن حوالی همه را اطاعت و انقیاد خود آورده چون مدتی بر آمد

شام جوانی شیر بصبح سپیدی بدل شد و بهار شباب او بخزان شیب

عوض گشت و شیر از بی قوتی که بر نمط بی کرفت آری پیری اگرچه

حرمتی است اما جوانی نعمتی است **قطعه** نخشبی پیر همچو طفلی دان

طفل از ضعف خود بلرزه بود * نتواند درید موشی هم * پیر ما آنکه

شیر شرزه بود * شیر را از کبر و فتور پیری از اسنان متحلل شده

و رخنها در دندان پدید آمد هر گوشتی که [illegible] بیشتر از مضغه میان

دندان کم ماند و در آن مرغزار موش بسیار بود وقت خواب ایشان

بر آمدند و آن گوشت از دندان شیر میکشیدند و جواب بر شیر

تلخ میکردند شیر با چندان جلادت بدست فاره عاجز شد و بهر

بان شجاعت در کار موشی در مانده آری بسا خطیر را در دست حقیر

عاجز شود و در کار در تشویش و تشویر کذرانده و نتواند دست
متعرض او از خود کوتاه کند آری دریا با چندین عظمت بحری اسیر عنکبوت
و کوه با آن همه صلابت لکدمال پلنگ چنین چنانچه شتر از ماده شتر
منفصل و متولد میشود مور در آویزد و بیشتر موک شیر بچه از مور باشد
همه معانی کنند و نتواند آنچه خود را از تعدی او خلاص و بدین سبب
تا از آن باب قوت عجز خود بدانند و نظر در قوت خود نکنند بشنو این
حکایت وقتی امام شافعی رحمة الله علیه پهلوی یکی از خلفای
پادشاه بود یک خلیفه را تشویش میداد خلیفه گفت نمیدانم
حضرت صمد سبحانه تعالی و تقدس در آفریدن مگس چه حکمت بود
امام شافعی فرمود کمینه حکمتی درین آنست تا عجز جباران جبار را
نماید قطعه تحت خلق عاجزند همه کیست او را درین سخن عجبیست
گر چه شیر است با تهمتن روز هم در اندیشه صداع بقی است
القصه شاه شجاع سباع در مهم موش درماند روزی درین باب
با گرگ مشورت کرد گرگی بود کهنه از بس بازیها بسیار دیده
هر دم در این دریا است و هر زهر را پای زهری کاریکه بحیله

بحیله بر آید بقوت بر نیاید و امری که بتدبیر آخر شود بشوکت آخر نشود
محنت خس از خانه بجاروب دفع کردن از چوب و زحمت خاشاک
از کاشانه بسید دور شود نه از تیغ گربه یکی از رعایای این درگاه است
و برایای این بارگاه است گربه توانائی دار و الملک خصم بد و باید داد
شغل دفع موشان باو مفوض باید کرد شیر را ازین سخن پسند آید
نمود و باحضار گربه امر کرد گربه برسید و شرایط زمین بوس بتقدیم
رسانیده شیر ماجرای تسلط تباع ازین بنده نفرت و استنکاف
میکنند و در سلک سایر خادم و ممالیک منسلک نمیگردانند اما
پیوستن وقت هر ره را با سحاب دولت اسدی پیوندی تمامست
و بسمع شاه رسیده باشد ابغض در کشتی مهتر نوح پیغامبر علیه السلام
مزاحمت موش بسیار شد و بندهای کشتی مر بدید گرفت نوح را از مان
شد ابر پیشانی شیر دست فرود آرد نوح همچنان کرد شیر عطسه زد در
حال دو گربه از دو سوراخ بینی او فرود افتاد و مهم ایشان بکفایت
رسید اگر سلطان سباع کوتوال این درگاه و پاسبان این بارگاه
به بنده مفوض کند چنانکه اسلاف بنده پیش اسلاف شاه آن مهم

[illegible]

آخر رسانیده اند شیر کوتوالی این حضرت بدو مفوض کرد گربه
بدل فارغ متقلد این شغل شد موشان چون گربه را بدیدند همه متنفر
و مستغرق شدند و شیر از مزاحمت ایشان ایمن گشت و در حق
گربه تعطف فراوان فرمود و او را در حرز حمایت و حصن کفایت
خود داشتن گرفت **قطعه** نخیزد رنج کس هکس ضایع ¤ تا بینی مشنو ز
سبب تو رافت خویش ¤ کهتران چون کنند خدمت تو ¤ مهتران هم کنند
رافت خویش ¤ گربه بر موشان ابواب خوف و هراس گشاده
اما بداد او موشان هم میکرد و ملاطفت و مجاملت هم می نمود
و بکلی در استیصال ایشان همی کوشید و با خود میگفت اگر ایشان
بکلی مستاصل شوند شیر را در باب اهتمام نماید و تحفه اکرام و احسان
او بخواند آری هر کس در کار خود داناست **قطعه** نخیزد خلق در پی غرض اند
نیست در کار خویش نادان کس ¤ هر ابلهی تو از وضیع و شریف ¤
نیست در کار خویش نادان کس ¤ **حمه** چون یکچند برین بر آمد روزی
گربه یکی از بچگان خود را بر شیر آورد و گفت این فرزند منست
و میان اقران و اخوان خویش بصحت دین و صدق یقین و فور علم

ومزید حکم مشهور و مذکور است و آداب مجالس ملوک و سلاطین
نیکو میداند اگر فرمان باشد وقت از وقت او را جای خویش
باز ستانم و خود بدین فرزندان دیگر روم شیر گفت نیکو باشد
گربه او را شب جای خود استاره کرد و خود را در وثاق رفت
بچگان را دید و بچه را بجای خود گذاشته بعوض آن بچه را زفقه گربه بی علم
بود و نمیدانست را با موشان مدارا میکند و این هر موشی را بیرون
می آید او را می درید چنانکه آن شب بکلی موشان کشته شدند
و از جنس ایشان بمجلس قایم نماند بامداد چون روزگار دیگر رسم
نهاره و صبح از صبا را بچه مسکین نکبتار گربه از خانه بیامد و حال
موشان بدان طریق دید با خود بجوشید و بچه را ملامت کرد و گفت
از حادثه امس چندین گاه میترسیدم اینکه همان حادثه پیش آمد و از
واقعه امس چندین وقت میخراشیدم عاقبت همان واقعه متعرض
گشت عجب نباشد بعد ازین لطف شاه در حق ما کم شود و نظر مرحمت
او در ما مبدل بکمتر بیند بنابر آنکه لطف خلق بیشتر آلوده بغرض است
و تفقد حال مخلوقات اغلب آغشته مقصود است چون آن مقصود بر آید

عوض

وآن عرض از میان برخیزد وآن لطف اثر برود وآن تقصیر شود
قطعه نخچی بی غرض نیابی کس ٭ گرچه جو جو بهر بیست باغرضی
هر ابنی توانگری و درویش ٭ نیست بیرون کوچهٔ غرض ٭
چنین صیدگاه برین بر آمد و شیر از غم موشان بتنگ شد روزی اعیان
لشکری اندیشید ابر قلیب گربه هجوم میکرد و در ساحت سینهٔ شیر تا خستن آورد
با جمعه گفتن و اشتن گربه و درین حریم از برای دفع موشان بود چنین
مزاحمت موشان اینجا بکلی دفع شد اکنون گربه را وقت مغز بشکست
و نیز گربه بنفس درزنده است میتواند از زده خرد بخورد من ازبرای
او و چون دیگران بچه در کردن خود کنم گربه را از شغل کوتوالی معزول
کرد و گربه با بچه خود آغاز کرد اکثر این حادثه افروخته نشست و جای این
واقعه دوخته [illegible] اکنون موشان را تمام نمی کشت و دل شیر بکلی بتنگ میکرد
او ما را ازین شغل هرگز دور نکردی با بچه گربه از کشتن موشان بغارت
پشیمان تا رم شد قطعه نخچی خرچه زهر آلوده است ٭ اگر لطف هم بموش بکند ٭
هرکرا شربت چشماندیم ٭ صبح هم زهر اندرو نکند ٭ طوطی چون سخن اینجا رسانید
با نجنه آغاز کرد که تا در کار عشق شک کاهل می بینم و در رفتن دوست

نیک آشفته می یابم نباید از شوی تو عنقریب پرسد و تو از خلق جهان
پشیمان شوی آنچه گربه پشیمان شد شده بود خجسته را این سخن بغایت
در دل کارگر و خواست تا در زمان جانب وثاق دوست رود و آب
نادیده موزه بیرون کشد در چشم گرم آفتاب بجوشید و کوکبهٔ روز
بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و در خلش او در توقف افتاد
نتیجه خواست تا رود امشب سوی خوبی از زد از خوبی کو کس
صبح از رفتن شد مانع و شمس عاشقان لشکت صبح خروس

داستان قباحت سیرای نبارس لطافت زنان او و عاشق شدن او بر جوانی از نیشابور

شب شانزدهم چون شمشیر زرین آفتاب در زرادخانه مغرب پنهان
و تاج سیمین ماه از سلاح خانه مشرق بیرون آمد خجسته
باروئی چون سپر آفتاب و با جبهه تاج ماه بجانب طوطی
رفت و گفت ای محرم حرم سر ما و ای معتکف صومعه صفا تا مرا
از دوم طلیعه فراق سپر صبر از دست رفت و از اقتحام عساکر
اشتیاق تاج سکوت از کف افتاد منظنه من این بود که متابعت
رای تو سالب هموم من خواهد شد و رایت امید مرا جالب عموم

خجسته

آنچه حادث شد و هدایت بی فایدهٔ تو سبب افزونی و الم من شد و گفته‌اند بیت
بی ثمرهٔ تو خطه موجب نیز یاری غم من شد   فکم غم لنا والنعم منه
وکم خال من الظیرات حالی   ای طوطی اگر یار برادر مثال اذیت گار یاری
بی کار آئی و اگر آشنائی برادر شبه این بلیت و دست نگیری که دست گیری
در روز راحت یار چند خواهی و در وقت نعمت دوست چند طلبی
من کثر خوانه کثر اخوانه **قطعه** نخیه یار غم کجا یابند نعمتی را که عشاق
بعد بار اندر روز غم بهر یابند روز شادی هزار یار بعد طوطی گفت
ای خجسته ترا ازین حادثه بر جان رسیده است و مرا بر سینه و ترا ازین خار
اندیشه در پای خلیده است و مرا دیده تا از سخن تو ازین غم بلغم
نخواهد شد دل من بلغم شد بی نیست و تا باطن تو اندیشه بی اندیشه
نخواهد گشت باطن من بی اندیشه گشته من ترا صد بار میگویم تا تو
بمحبوب خود برود و بر مطلوب خود بپیوند و اگر حیلهٔ این سر کشف
شود و این راز در عرصهٔ ظهور آید من دفع حادثهٔ این هم اندیشیده‌ام
و اصلاح این واقعه در خاطر گذرانیده تو بگفتن تلقین و تعلیم من
اگر بند نامی و تا کامی چنان خلاص یابی بتعلیم و تلقین شکال دختر رای

خلاص یافته بود مجمّر پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
وقتی زاغی را با نارسیده سیرتی و زشت صورت و قبیح سیرت بلید طبع
وکشت خاطر پایه جهالت و مایه ضلالت از غایت نادانی حلاوت
عسل و مرارت حنظل از یک باب دانستی و از نهایت حماقت
اصطکاک سندان و نغمه چنگ از یک فصل تصور کردی آری درد
نادانی درد بیست که از هیچ طبیب حاذق دفع نتواند کرد و علت
حماقت علتی است که از هیچ طبیب حاذق علاج نتواند ساخت مهتر عیسی
علیه من الصلوة افضلها که طبیب رنجوران موت بود گفت من
بارادت ربانی مردگان صد ساله را زنده کرده ام و بمشیت
یزدانی کور مادر زاده بینا کرده ام اما نتوانستم که نادان دانا کرده ام
قطعه
نخجه حمق آفتیست عظیم ۞ اینچنین [illegible] بیند عمیق
نیست در دهر نسل آدم را ۞ هیچ علت عظیم تر از حمق ۞ از برای
این پسر دختر زاغی خطبه کردند و رسم شاهی و عروسی بجا آورد
دیوی را با پری اختلاط کردند و عفریتی را با آدمی امتزاجی بخشیدند
بنا بر آنکه باشد که از مصافات و موالات آن زوجه و زوجی نزوج

شد نتیجه

رغبتی پدید آید و از ممارست و مصاحبت آن عورت و ران مردی تمیز
حاصل شد زن و در لطافت و ظرافت نادره وقت بود و در فطانت
و استنباط نوباوی زمانه و آنکه اهل پرده بود اما علم پرده و موسیقی
نیکو دانستی و قوانین نغمه و الحان نیکو شناختی قطعه تخته پیشه را نوازش
کن ** تار و پرده طبیب زنده دلانست ** هر که را نصیب نیست ازین
علم پرده نصیب زنده دلان است ** هیچ از نغمهای زیر و بم وار
دختر جوانی به نغمه داود و الحانی و زمزمه دستان سرود و میگفت همرا
این نغمه را الصفا میکرد جمعی مردم می شد و هر ان زمزمه استماع می نمود چنانچه
شخص افیون خورده بیهوش میگشت آری نغمه خوش جالب متاع
عقل است زمزمه دلکش صالب امتعه ذهنی قطعه تخته نغمه وارد نیست
قوی ** بی ذوق [illegible] سوزی نیست ** فهم رازمس نه کند غارت **
عقل را بالسماع روزی ** چون دختران رای آواز شنید و سامعه اعضای
عاشق ان راز شد و بهمه اجزای و اعماق آن آواز گشت با خود گفتن گرفت
اگر نصیب هوش در یابد بالحت باری با مالک این نغمه و اکنون عقل و خود در میان
باید نهاد یاری از برای صاحب آن زمزمه از عشق باطن و شغف بطانه

از بالا فرود آمد مردی دید زشت حالی اندک مقالی رکیک بی
و مقام رفیقی گفت ای جوان اگر چه تو گفتی من نصیبه و من لایق تو نه
اما من در قید شوی احمق مقیدم و در صحبت خصمی ناتوان گرفتار
هیچ توانم بود مرا از ننگ او خلاصی دهی و از صحبت او متاسفی بخشی

صحبت

و چندگاهی با عهد داری الفت سگ بهتر از الفت احمق و زلفت بوزینه
خوشتر از زلفت نادان ای جوان گفت نیکو باشد آن کیست الحال او تو
جانش با نخجیر سیل چند برفتن ای صعب پیشه آمد جوان گفت
من مردی ام سیاح پیشه و شناگری دست تمام دارم اگر بگویی
اول نقدی را هست از آن بگذرانم بعده بیایم ترا بگذرانم دختر گفت
نیکو باشد جوان جامه و پیرایه او برگرفت و گدا را بشنا در خاطر گذرانید
من مردی ام درویش و او دختر رای گدا را [illegible] چه کار رهائی را
با ماه چه اسرار او نیز زوجه غیر نیست و منکوحه دیگری مرا و حلال چه شکل
شود و بمن او سیاح چه نوع کند اگر در بردن رخصت رخصتی است
بنابر آنکه ضرورتی تمام دارم و گفته اند عند الضرورات تبیح المحظورات
اعلام ضیانت و قرار برداشت و زن را همبر سوی بگذاشت

بیکسیه

دل ما که [illegible] آن لب [illegible] مرجان
چشمه آبست [illegible] ظلمات

وغیر بکر او شوی کرده بود دیگری با او کرد آری اکفت انشود الا کاشت
که بدرود جنبش طلیعه صبح غوغای روز از صحرای افق بر آمد زن دید خود را
انجا رانده و از بجا مانده و درین تردد بود این چه زاد و درین تفکر این
چه افتاد قطعه تخنچه های تو کرد عذر مکر و با طوان به ا هست سوهان کیر
صاحب عذر را بهر جای عذر روزی شود که بیان کیر هم در اثناء ان شغال
دید استخوانی در دهن گرفته بیامد چنین بر لب ان رسید آنجا ماهی دید استخوان
دهن بینداخت و خواست تا ان ماهی را بگیرد ماهی خود را در آب زد
شغال خواست تا باز گردد استخوانی بست اندا استخوانی حیوانی دیگر برد
شغال متحیر شد این چه افتاد از برای چیز بکره دهن بکشادم آن
در دهن نیامد و انچه در دهن بود دیگری برد و ضرر رای چنین این حال دید
زبان بملامت بگشاد و گفتن گرفت چنین هم ناران بکسی باشد که تو نه
نقد بی ما کردی بچیز نیاکی غیبه شدی آن نسیه در دست نیامد و نقد یکه
در دست تو بود از دست رفت قطعه تخنچه عقل بهترین چیز نیست
خیر با او نکس مشاهده نکند عاقل آن چنان کاری که کند کس در ان سود حده
شغال گفت ای عورت تو کیستی و از کجائی و درین کناره آب تنها چه میکنی

عورت گفت من زنی ام از روزگار تیره مرا شربت نوائب چشانیده است
و بخت بد مرا بدین روزگار رسانیده است شوهری دارم در غایت جهل
جهالت و ضلالت از ننگ او خواستم تا بدوستی دانا مشغول شوم شوهر از دست
رفت و او در دست نیامد و پیرایه و سرمایه مرا ببرد و مرا بدین طریق
رها کرده شغال گفت اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم ای عورت
آنچه از من دیدی آینه حکایت من و آن استخوان و آن ماهی است این تمام
حکایت تست اگر تو از آن شوی راضی و قانع میشدی و دل بر موالات
و مصافات آن طرار نمی بستی هرگز درین روزگار نمی افتادی و بدین مبتلا
نمیشدی اما من درین تأمل و تفکر ام حالت من و تو مرا ملامت چگونه میکنی
و آن بدان ماند که شخصی کهتر خاسته بعد مردی در نظر او آمد با او گفتی کرد
که ما هم چنین کهتر هم مینخرد ا تو خاسته ان مرد [illegible] گفت ای خواجه در
کهتر خاستن هردو مشترکیم این عجب از تو عجب. نخجیب عجیب
از معیب بود مفلسا ز آنجا بود کنتزی کور باید ا کور دیگر را
نکند عیب کوری از طنزی و چون شغال این کلمات و نغمات استماع
کرد گفت ای شغال ترا جانور کسی ببینم زیرک و حیوانی می یابم دانا

سر شغال

اکنون بهبودی ده و حیلتم تلقین کن تا بدان حیله در خانه روم و خلق بر سر من
بدینعقال نشنود و من در هر زمان دوست و دشمن مفتضح شنگال گفت حیله
آنست تا تو خود را دیوانه سازی و جامه بدری و سر و پای برهنه گشتی و هرآینه
اهل صنعا در خانه روی تا هر که ترا در آن حالت ببیند معذور دارد و بگوید
این مسکین دیوانه شد صیت جنون تو در دل خلق متمکن شود بعده خود را بتدریج
خود را گرد آری و با هستی که ترا هم نتوان زن التجا کرد و بتلقین و تعلیم شنگال
از فضیحت و رسوائی خلاص یافته **قطعه** نجیبی گفت ناصحان بشنو
تا نبود در دسر بلای نرسد هر که او گفت ناصحان نشنود هیچ وقتی برو بلا نرسد
طوطی با صعنی سخن اینجا رسانید تجربه آغاز کرد ای سرمست منشغله و دادن
سر خویش منقلقل تجار وقتی است خوش و ساعتی است دلکش برخیز
تا شب دولت نشود فاعاذ بالله منها تا از این کاری سخت پیش آید
چه هر امری صعب متعرض گردد من بتامل غالب و تفکر صائب تدبیر آن
میتوان و حیله آن میتوانم اندیشید و ترا صعب شنگال از گفت و گو نجات
میتوانم داد تجربه خواست تا التجا کند از آسمان بیچارگی دم گرگ ظهور یافت
شنگال شب دراز شد و دیده روز بر آمد صبح چهره لمعات باک شار و قرص او

در توقف افتاد قطعه نجیح است تا رود و امشب بیا سوی خوبی آرزو
ز خوبی کوس بیا صبح از قلعه فلک تا بد مانع بیا و نیم عاشقان شب صبح
جز وصل **داستان قباحت و برای نبارسی و بطلاقیه**
زن او و عاشق شدن او بر او و انی طرار شب شانزدهم
چون تیغ زرین آفتاب در نیام مغرب کردند و سپر سیمین ماه از
غلاف مشرق بیرون آوردند نجیبه باروی چون سپر بینی چند تیغ
بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محب یگانه و ای محرم بطانه
قریب است اسودای فراق مرا محو کند و نزدیکست انحو غار ... ب
اشتیاق وجود مراد را عدم صرف گرداند و در مرابا در دساتر عشاق مشابهت
چه میکنی و محنت مرا با محنت طالب دیگر مماثلت چه می نهی اگرچه
عشق در نفس امر واحد است اما عاشق متنوع اند هر یکی را بمبلغ استعداد
شوق نحوه ذوقی باشد و اندازه در وجه محبتی نحوه آری آفتاب
عاشق دریاست و نیلوفر و حربا و ذره عاشق آفتاب اما ذره
در عشق از نیلوفر و حربا راجح است زیرا که سرگردان او از هر دو بیشتر
و محنت و مشقت او از هر دو بیشتر و لهذا وجود او متعلق بوجود

است وعدم

ازانجا که وجود او متعلق بوجود او یعنی آفتاب هست او هم هست و چون آفتاب
نیست او هم نیست چنین گویند ماهی عاشق آبست و پروانه عاشق
آتش اما ماهی را قرب آب موجب حیاتست و پروانه را وصال آتش
سبب ممات قطعه نخجی عشق بیچون صومعه ایست خویشتن را درد
بحرکن همت وان هر کسی را بکار خور و روشی است عاشقان از بی مذاهب وان
طوطی گفت ای خجسته اگر تو را قلق و اضطراب و قلقه و التهاب بیش
از دیگران است غریب و عجیب نیست زیرا که حکما گویند عشق زنان محکم تر
از عشق مردان باشد یعنی اگر زنی را باکسی عشق افتد تاسف و تلهف
او غالب تر از مردان باشد و تضرع و تخشع او جالب تر از رجال بود
بنابرانکه عشق مر ارسیست اگر در دل طایفه متمکن شود آن طایفه
را کمال عقل و دین موصوف اند ایشان را در اضطراب و اضطرار
نفکند اگر بطایفه فرقه واقع کردد آن فرقه بنقصان عقل و دین
منسوب از زنان ایشان چه شود کار ایشان تا کجا رسد قطعه
نخجسی زمیان شغل خطیر خویشتن کسی کو درین نمونه بود
ور امور تکیه بیل در ماند حال ایشان بگو چگونه شود ای خجسته روزی

از تعب روزهای تو هم تأمل و تحیر شبت میرسد و شب من از تشعب

شبهای تو هم بتوجع و تحیر بروز میکشد مع هذا میسر نباید در خاطر

خطیر تو این لایح شود و در باطن شریف تو این واقعه گردد امید درین

کار کار هم و یا درین امر ناخوش بحیله تدبیر ترا مطلوب تو مانع شوم

و بهندسهٔ تدبیر ترا از تجیوب باز کردم همت من همراه مقصود است

او تو بمقصود خصوصی و نهمت من بران مایل است او تو مطلوب خوش

پیوندی خجسته گفت اگر چه مرا صدق وداد و انجاح تو خوش است

و وفور اعتقاد و اعتضاد تو میسر من با این همه اگر این معنی بقسم

موکد شود بهتر بود و این دعوی بسوگند محکم گردد و نیکوتر باشد

طوطی طراز گفت بدم کبوتر و بقدم کبک و بتنجح حجت باز و بتجاوز

خروس و برقص طاوس و بسرود هزار و احتیاج و شب روی بوم

و کوته بینی خفاش و بدراع سپید بط و خرقه سیاه زاغ

و بعظمت سیمرغ ناپیدا و به بزرگی عنقا لبیب شنید او نغمات

بلابل بیگانات و دلکش صلاصل از رضای من هم و در رضای تست

و مصلحت من هم در مصلحت تو که اگر درین باب [illegible]

عقیده

حلاف زاهد خلی

نبود و درین امر دروغ را مساغ باشد بیت حال من چنین حال آنکه اجر فرعی
در بعضی کفت چنین کویند در شهری از شهرهای هند تاجری بود منصور
نام با مال و منال و ثروت و غیبت مع هذا اهم وقت در تحمل اسفار
مشتاق بودی و بسفر خطیر تجارت دریا کردی زنی داشت صاحب جمال
و نهایت کمال زاهد وقت عابد عهد از انواع طاعة از و آموختی
و زبیده مراسم عبادت از و اندوختی مردم را هیچ نعمتی بالاتر از زنی
صالح نیست و آدمی را هیچ دولتی والاتر از زن عفیفه نه نعوذ بالله
من القضیة المعکوس **قطعه** نخست زن عفیفه می باید وقت جوانی
هم از صفا یابند بنوان یافت هر چه هست ولیک عورتی صالح
کجا یابند وجهی ذکر جمال و صلاح حال او در عصر شایع شد و صیت کمال
و صلاح او در شهر منتشر گشت دران حدود و جوانی بود از عقب
دور و فسق و فجور مشهور و چون صفت خوبی و نعمت مرغوب
بود در گوش او رسید بجز دشنیدن وصال آن صالحه در سر او افتاد
و تمنای اتصال ان عابده در دل او جای کرد و زالی محتاله و دلاله را
بخواند و مراد از زن فرستاد منصور گفت ای لیلی وقت وای

شیرین زمانه بر قان عشق تو دیده وقت مرا زرد کرده است
وخفقان شوق تو لطانه حال مرا در کرزه آورده هر چند میخواهم
حصار بی صبری را بهفت صبر از پای در آرم وبرج بی آرامی
بمنجنیق آرام رخنه کنم وکنکره بی سکون را بعزاده سکوت
فرو اندازم وبدبدبه هندسه در شهر نور می حصار کری کیتم ممکن
نشود اکو توال هجران از دست سلطان محبت در قلعه سینه نامزد است
از آتش زیر قلق هم آتش اضطراب میریزد واز تیر کش تیر قلق هم
ناوک التهاب میزند هیچ سران داری ار در دیوار عصمت خضوع
را رخنه کرده از راه دروازه هوا وهوس سوی من ائی ودیده بی
نور مرا از حضور خود نوری دهی وسینه بی سرور مرا از مشاهده
خود سروری بخشی زن منصور بار الاله اغاز کرد ای مادر این
چه کلمات ناکفتنی ناکفتنی است که تو میکوئی واین چه راه نارفتنی است
که تو میپوئی در هر سری اسودای طاعت ربانی جای کیرد اورا با
نفسانی چه موافقت ودر هر دلی اهوای عبادت یزدانی متمکن
کشت اورا با وسوسه شیطانی چه مرافقت قطعه تخته با سه بکوه

94

مجوس کوه اندر رهوار رود هرگز محتسبان بمصطبه چکنند مسجد و در کلیسا رود هرگز این چه خیال فاسد در مخیلهٔ آنجوان راه یافته و این چه شور باطل است ادر سویدای آن برنا جای کرده است هیچ دانایی از مسجد در خرابات نرفته است و هیچ بینایی از صومعه در کلیسا نخزیده قیل الهوی شریک العمی این جوان مجنون هیچگاه بر وصال من مظفر نشود و آن برنا مغبون هیچگاه بر اتصال منصور نگردد و بر کنگرهٔ عرش کمندها انداخته است و بر بام سموات نردبان که نهاده است قطعه تخته وصل او محال دان ای ترک زر گیر و سفال طلب کی بمطلوب خود رسد ده ده هر او شد چو تو محال طلب چون این جواب درشت بدان جوان رسید جوان از وصال و اتصال مایوس و منکوس شد و گفتن گرفت عشق را با مال باید یا صبوری یا سفر یا اندک صبر کمتر چو سفر تدبیر نیست مال ندارم و صبر ممکن نه هیچ به از سفر نمی بینم جانبی مسافر گی عازم شد بعد از چندگاه در صومعه رسید در رواهی دید از همه تعلقات دنیا بریده و تعلقات جمیع دیر مالت گزیده جوان چندا مصاحب راهب شد و راهب را چندان کرده که راهب شفر منده بت پرست او شد روزی با او اغاز کرد من مردیم

محتسب را مسته بکوی عجوز کو اندر رهوار رود بار تز محتسب زان بمصطبه چکنند مسجد و در کلیسا رود بار تز

درویش واز طعام دنیاوی چیزی یافته ام نبوده ام و عذر خدمت تو خواهم
اما اسماء اعظم ترا یاد داشته ترا خواهم آموخت و در هر کاری که این اسم
را در میان آری آن کاری بخواهی بر آید و در مهمی که آن نام را شفیع
کنی آن مهم بزودی آخر شود پس این اسم اعظم او را آموخت
جوان با ستظهار آن در شهر خود باز آمد و گفت خواجه منصور به تجارت
رفته است من این نام را شفیع سازم تا صورت مثل او صورت
او کنند و چهره مرا شبیه چهره او کردد و بی محابا در خانه او روم و قا
عده صلاحیت زن بشکنم و بی منت و بی مونت برو قادر شوم چون
بچنان کرد و در خانه منصور رفت اهل بیت او چون خواجه فرعی را
بر هیئت خواجه اصلی دیدند همه اهل خانه داشتن همان خواجه اصلیست
پیشواء خانه گفت ای خواجه بال و مایه تو چه شد و خیل و خدم کجا رفت ترا
تنک مفلس و کدامی بینیم و خواجه فرعی آغاز کرد که من در راهی میرفتم چند سوا
ران برابر من بودند نیم شب قطاع طریق بر هم افتادند همه را شکستند
من تنها بماندم مال و اسباب و خیل و خدم همه غارت کردند و امتعه
و اقمشه را بردند و خیل و تبع اسیر کردند من بحیله و نمونه از ایشان خلاص

یافتم

با خصم زن گفت بر امتعه رفته غم مخور و بر اقمشه برده هیچ اندوه مکن
اکنون معتبر چه باکست مال چند خواهی قطعه نخجیر بهر مال رنج مکشو
جهد کن تا ز سینه رنج برود زندگانی خوش بجلی می باید مال هم آید و هم برود
حیض شب دراز کرد وقت خواست خواست شد خصم فرعی زن پاک را
در فراش ناپاک خود خواند خواست تا کل عصمت او را بلوث ناحفاظی
ملوث کند و بکدورت غبار شهوت مکدر گرداند زن قاعده او بر خلاف
قاعده شوی خود دید و رسم او را بر عکس رسوم زوج خود یافت و رجال
خود را از و کشید و عذر زنان پیش آورد و گفت اگر این خصم بهمان سنت
پس چنین سیر و لطف محبت او چه شد و اگر این دیگر نیست پس این محل
تمام و مشابهت کلی از کجاست مرا چند روز قاعده تمام مرض را مراعت
می باید کرد تا از پرده لا ریبی چه صورت غیبی ظاهر شود چند روز نامعتبر
بشوال بر آمد ناگاه خصم منصور رسید زن را دید در بستر مرض غلطید
و مردی اهم بر شبه خود پهلوی او نشسته او در سر و ریش انگرد افتاد و این
میگفت تو در خانه من چه میکنی داد میگفت تو در سرای من بر خصم چی
بجهلتی گفت و گو تا کوی بجای کم رفتن حاکم تبر در دعوی ایشان در ماند

فرمود از آن زن کیفیت کار خود و ماهیت عروسی و اتفاق
کنند و از آن هر دو مرد نیز استفسار نمایند تا سخن هر سه با سخن زن
موافق افتد زن زن او باشد پس امتحان کردند صورت حال زن
با صورت حال منصور مطابق افتاد خواجه فرعی را در معرض تعذیر
و تشهیر داشتند با صد فضیحتی و رسوائی از شهر بیرون کردند
منصور با زن خود در خانه رنگین رفت و باقی عمر در فراغت و در
رفاهیت گذرانید و مرفه (؟) و آسوده در خانهٔ خود غنودن آری
از صلاحیت و پاکی گیرد راه راست روی نموده است

قطعه

نتیجه‌ها نبری چو پاکان زی ای شخص در دنیا گر رند ای زندگانی
خوشش همین پاکیست خوش کسی که گوید هر پاک زید خوش شخص طوری را (؟)
انجام رسانید نجسته آغاز کرده اگر بس در مصلحت تو بدل و جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مدد و دواعی نیستم و بظاهر و باطن باعث و محرض نه پس همبران ایمان دا
تمام ابر زبان رانده ام و در حال من هم دولت و فصیحت چون حال این خوجه
فرخی باد خجسته چون دید اقسم موید و بمن موکد در میان آورد تا بدل فارغ جانب شب
بیت الوصال معشوق شود و دیده تاریک خود را بدیدار او منور گرداند
در حال چو [illegible] روز بر آمد و صبح چهره لمعات نورانی بگشاد و زلف او در توقف
افتاد قطعه نخجیر خواست تا رود امشب بیا سوی خوبی از در خوبی گوش ما
صبح از رفتنش بشد مانع ما و شمس عاشقانست صبح خروس ما

داستان امیرزاده را دل خریدن او و فال نیک و خلاصی
دادن خوک از نا ره اخلاص نمودن الباتان شب سیزدهم

چون خسرو شنگرف کلاه افتاب در شادروان مغرب رفت و شاه
نیلین قبای ماه بر تخت شرق بر آمد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت
ای بقراط وقت سقراط زمانه حکما گویند عشق بمنزله باد است و عقل
بمثابت چراغ توان دانست چراغ را با باد چه مقاومت باشد
دور زمان خود تمام عقل نیست و این نیم عقلی را در منشت سلطان جابر عشق
همه غارت کرد و شحنه بی محابا شوق همه تاراج ساخت نمیدانم حال من

دریں غم بیغایت چه شود و کار من دریں ندم بی نهایت بکجا رسید
اگر چه در دنیا همه خوف است و هیچ ایمنی نه چنانکه در حرات همه ایمنی خواهد بود
و هیچ خوف نه مع هذا روزگار مرا چند گاه از اشتباه این اندوه ایمنی کرده و الله
بود نمیدانم این بار بدان وقت خواهم رسید یا نه قطعه تحجیب ایمنی است
ملک دگر با هر ایمن بود همون خبر است ع خوف جان جگر بفرساید
ایمنی در جهان مکو چیز است طوطی گفت ای خجسته غریب است اخوف تو نیم
بفرصت بدل شود و غم تو هم به بهجت عوض گردد آفتاب مراد تو اگر در مغرب
نامرادی فرو شده است از افق مراد طلوع کند اما چون تو محبوب خود را
و مطلوب خود پیوندی رسوم و شروطی اندرین باب لازم است باید آن
بجا آری و هیچ دقیقه از دقایق فرط اخلاص مهمل و نامرعی نگذاری و در
رقص و ترک حقوق و در ادای و گذارد حقوق دوست چنانکه
کمر بندی آن نیک فال و خالص مخلص در ادای و حقوق ملک زاده کمر بسته
بود خجسته پرسید چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که وقتی در زوال
پادشاهی بود عرش قدر و سدره مقدار مشتری احترام مریخ انتقام
داد و دولت داشت چون تخت سلطانی آن پادشاه بتخته تابوت بدل شد

هم از پشت زمین از شکم زمین عوض گشت تخت جهانبانی و سریر کامرانی
بسپرد بامیر رشید داد و خود بخدمت تا برادر کهتر را از سر خصومت دفع کند و برادر هم
بحکم ترک او گرفت و بطریق اختیار از شهر بیرون آمد روزی در بیابانی چند
درویش زنی دید ای زحمه رود و چنگ می‌کوفت و بی نغمه و سرود رقص می‌کرد
شاهزاده گفت ای درویش درین بیابان که جای چنگ شیر و پلنگ است
نه جای صوت هم صوت گرم و شکایت تو درین حرارت آفتاب بکدام
سیرت پای می‌کوبی و بکدام وقت سر اندازی می‌کنی درویش گفت
این لحظه من فال نیکو دیده ام متضمن معنی آنکه گوهری قیمتی در دست من
خواهد افتاد و از فرحت آن پای می‌کوبیم و از بهجت آن دست می‌زنم شاهزاده
خاتم خود با نگینی قیمتی بدو داد و گفت درویش گفت بدین بهای
بی بها آن فال همت من بفروش درویش انچنان کرد و آن خاتم ببست
و آن نیک فال به همت او نفرخت قطعه نخچیر داشته بکار آید
آنچه در گردنت نیکو دار و هرچه روزگار گرداند هم در آن
وقت تو بکار آید شاهزاده چند میل چندان برفت زنی دید در غایت
محبوبیت و نهایت خوبی آغاز کرد من زنی ام پرستاره عورتی ام

محبت

خدمتکاره تمام هم نیک خالست همه وقت بزرگی کنم اگر بگوئی
با تو درین موافقت کنم و درین مسافرت مرافقت نمایم شاهزاده گفت
نکو باشد از انجا بیشتر شدند بر لب غدیری غوکی را ماری گرفته بود
غوکی فریاد کرد شاهزاده میگوید این مظلوم از ما دادی میخواهد
و از دست ظالمی عون و عنایت میطلبد تیری بر مار زد مار ترک غوک
گرفت غوک در آب رفت و مار استاده شد شاهزاده گفت اگرچه
بر روی ظاهر مظلومی را از ظالمی خلاص داده ام مقهور الزمانی
مناص بخشیده ام اما بروی باطن شکوه کرده ام بنا بر آنکه غوک طعمه مار است
یک را از قوت او مانع شدن و جامع گذاشتن چندان لطف ندارد
قدری گوشت از اندام خود ببرید و پیش مار انداخت یاران مضمون را
ماده فرحت او بعد از آن گرفت بر ماده خود زخم زده چون از آن تناول
کرد مار گفت تو هرگز صیدی بدین لذت نخورده و گوشتی بدین شیرینی
نخورده این گوشت از کجا بود تا من جای گرفتن غوک را ترک کنم شاهزاده
و بریدن اندام خود را باز نمود مار متحیر و متفکر شد و گفت آدمی
از انها است از روزی صد حمل بر تجلی کشیده و هزار باطنی مجروح کند و روی کنجی صفا

و اسیر

واین وقتی از آنجا مارا گفت جهانی از نیک و بد خالی نیست و جهانیان همه یک
طبع و یک مزاج زاده اند **قطعه** نخست خلق نیست بر یک طبع / هندانم تو در
چه سنوالی از کردم ولیکن در هر برات / نیست عالم ز نیک و بد خالی
ایضا و چون ندای انی جاعل فی الارض خلیفة در چهار جهات عالم در داد
ملائکه بملامت اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء زبان بکشادند بعد ازانکه
خطاب در رسید ای ملائکه شما هم درین منکرید ای بعضی آزاد و مباح
از آنها نشد اند بدین صورت می نگرند اما در آن نمی بینند ای بعضی از آنها
ای انجم خون ریزند انی اعلم ما لا تعلمون در شب معراج آن روز بازار
محمدی بود جمعی از ملائکه بحضرت خلاصه موجودات آمدند و گفتند ما را
بنمای بنده حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود بنمود شما همین است
ای باد کرد شما که گفتید نحن نسبح بحمدک و نقدس لک آن ملائکه
از شرم چنان سر فرو انداختند که تا قیامت سر بالا نخواهند کرد و نباید
انکه روز میان قومی اند چنین سلطانی باشد ما در حق آن قوم چگونه گویم
اتجعل فیها من یفسد فیها **قطعه** نخستین اندرین زمانه دو ان
هم جمله گوی ... / این سخن گواه زان گفتم / تا در ... که

[illegible]

پشیمانی ع ای ماره ان جوان جوانمردی امروز کردم از گوشت
خود مهمانی داشت پیش ازان هم کرده اند مگر آن حکایت بتو نرسیده است
که وقتی کبوتری عقاب زده از هیبت خود را بر مهتر موسی علیه السلام آمد و گفت
ای موسی ظالمی از فریاد رس و در زیر دامن خود جای ده مهتر موسی علیه السلام
هم دران اثنا آن عقاب هم رسید و گفت ای موسی من امروز از نهایت جوع
و غایت گرسنگی قصد صید کرده بودم آواز من چنگ نخسته است و در زیر
دامن تو خزیده او را بمن ده و مرا بگرسنگی مپسند موسی گفت مقصود تو
طعمه است موسی تا روی بادر و آن کبوتر را وزن کرد و خواست
تا گوشت از وجود مبارک خود قیاس آن کبوتر ببرد و بعقاب
دهد عقاب دست او بگرفت و گفت ای موسی و تو اندام مبارک
خود را زحمت مده که گوشت انبیا بر جمله مخلوقات حرامست نه من عقابم
و نه این کبوتر ما یان فرشته ایم من میکائیلم و این کبوتر جبرائیل است
ما بدین هیئت بر تو از آن آمده ایم تا به بینیم حد فتوت و مروت
تو تا کجاست و غور مردی تو تا چه جای قطعه نخجیب فضل در مروت داد
تا نیابی تو زین سعادت فرد ع حاسد انرا اگر چه ذکر کند

زحمت

از مروت بزرگ گردد مرد شاهزاده گفت که ای یار با تو این مردی کرده است
دائم انکبوتست عهد داشته است بر تو ادای حقوق عوارف و عواطف
او واجب است و اظهار خلوص تعطف و تلطف او لازم مار در حال
بصورت شد مردی خوب و بر شاهزاده آمد و گفت ای سرمایه سروری ای
مایه سروری مرا خالص نام است میخواهم چند گاه در خدمت تو باشم
و در سلک اتباع و اشیاع تو منسلک گردم شاهزاده فرمود نیکو باشد
غوک نیز چون این دو سخن مار بجهت حفظ العهد بر ماره خود رفت و صورت
حال مردی شاهزاده باز نمود ماره او نیز او را هم بدان باعث مخصوص
همانا مار شده بود غوک هم بر آن شایه و ... کل آدمی شد و بر شاهزاده
رفت و گفت ای مالک مروت و ای ضابطه فتوت مرا مخلص
لقب است میخواهم چند گاه با تو درین سفر موافقت کنم و جمعی
بجا گزار با تو درین سفر موافقت نمایم شاهزاده گفت نیکو باشد
هم چهار رفیق گرفتند و در شهری رسیدند در آن شهر پادشاهی
بود در غایت شوکت و نهایت سلطنت شاهزاده خود را بر او
عرض کرد و گفت من مردی شجاع ام یک تنه بر لشکری زنم و یک

سواره مهمی آخر رسانم اگر هر روز هزار دینار زمین دهی چند گاه در
چندگاه در خدمت تو باشم و بهره از عمر برگیرم حواله بس کنید از دو نقصه جویم پادشاه
همچنان کرد شاهزاده هزار روز هزار دینار بستدی صد از آن در وجه
قوت خرج کردی و سیصد همراهان خود دادی باقی تصدق کردی و خود نیز وقت
الغرض نیک ایشان هم در شدت در رخا در غم غربا اند و هم در تنگی
فراخی در کار فقرا **قطعه** تخمی در غم کسی می پاش بیست زاده
بیاد خلق خمی هر اندر غم کسی باشد بهر او سبا هیچ غمی روزی
پادشاه را هوس شکار ماهی کرد مرکب چوب را شناوریانه بار همراه کرد
وماهی را از قعر آب بیرون میکشید ناگاه خاتم پادشاه در آب افتاد هر چند
بجست نیافت شاهزاده را گفت مدتیست تو با ما پیوسته و هم
دعوی بلند کرده امروز آن دعوی ترا باید بیقین ثابت می باید
کرد و انگشترین از آب بیرون می باید کشید شاهزاده گفت امروز
مرا مهلت باشد پس از آن جا در وثاق آمد با همراهان خود آغاز کرد
این چه کار است این پادشاه مرا فرموده است در درون آب در رفتن
و انگشترین بیرون آوردن چه مناسب حال منست مخلص گفت

مهم

خاطر جمع دار این مهم از پیش تو من بر خواهم که مخلص بر تحمل مشغول شد
غوطه در آب زد و در حال انگشترین بیرون آورد و شاهزاده انگشترین
بپادشاه داد و پادشاه او را اعزاز و اکرام بسیار کرد و توقیر و تبجیل
فراوان نمود بعد از آن چند روز دختر پادشاه را مار گزید چنانکه نزدیک شد
به هلاکت رسید هر چند سعی نکردند هیچ تریاکی نافع نشد شاهزاده را گفتند ترا ازین
دختر نیکی می باید که او مرده درماند و متفکر شد این چه کار است
امروز می باید و این چه امتحان است ایمن مفوض میکنند خالص گفت
این مهم از من مکشید و مقتضی خواهد شد مرا با خود پیش آن دختر برو چابکی
خاطر نکن به بین از پرده غیب چه ظاهر میشود همچنان کردند خالص چون
دختر را دید خود را بر او و مکید و زهر را در دهن مبتلا شده بود
بیرون آورد و در حال نیکو شد پادشاه همان دختر به پادشاهزاده داد
و او در امانی مطلق که از آنجا آفتاب مراد او چند گاه در مغرب
نامرادی فرو شده بود از مطالع مراد طلوع کرد و نهال دولت او که
از تند باد نوائب پژمرده مانده بود از سر تازه گشت همراهان

تجربه
اصل کارها دارد
تجربه کرد هفت بنده فراز
در رنگ در زمانه مهمل بود
هر چه باشد با اصل گردد باز

تجربه
حل کار باید که چه حیز
را فتح انداز خزانه مطلوب
بدو عالم [illegible]
قلم فرو شد از مجبور

شاهزاده هر سه بیایند و التماس مراجعت کردند و گفتند اکنون ملک را
فرمان ده تا هر کسی بخانهٔ خود رود شاهزاده گفت اگر شما با من در هیچ کاری
موافقت کردید اکنون نهال دولت من از سر تازه شد و آفتاب
سعادت از افق برآمد این ایام انصراف است و این هنگام مراجعت
نیک فال گفت من آن قالم که تو مرا از آن درویش خریده بودی
مدتی است در کار تو داشته بودم و بهمت در امور تو گذاشته
اکنون مرا وقت عود هنگام مراجعت است تو بمطلوب و مقصود
رسیدی و ترا بمن احتیاج و افتقار نماند مخلص گفت من آن عودم
که بواسطه تو از دست ظالمی خلاصی شده بود خالص گفت با من
آن خادم که بگوشت خود بهمان داشته بودی هرچه از ما از اندازه
وسع خود در حق تو کوشید و اخلاص خود در حضر ظهور آورد اکنون
وقت مراجعت است این بگفتند و هر سه از چشم غایب شدند

قطعه
تخم حق هر کسی بگذار تا تلافی تو در بلائی خفی
وقت او خوش که اندرین عالم هست مشغول در ادای حقی

محو صحبتی

طوطی چون سخن انجا رسانید خجسته گفت مقصود از ایراد این حکایت و مطلوب
از اظهار این روایت اینست این مخطوطه فارغ البال بر خیز و جانب
دوست و جهت آن هر سه مهره نامه قواعد اخلاص و اختصاص ممهد کن
پس هیچ توقیعی از دقایق مخالصت و محافظت مهمل مکن از خجسته خواهست تا
بجهان کند غوغای روز بر آمد صبح چهره لمعانی یافت شاه و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخجسته خواست تا رود امشب بابا سوی یار خویش از زد و خون
کوس بابا صبح از رفتن شد مانع بابا در شمس عاشقان بنشست خون
داستان طاوس رای گشته شدن او بدست زن برهمن
غمازی کردن خوابید خوانده او و حیله ساختن زن برهمن نوزدهم
15 چون طاوس حلوه گرا فتاب در مغرب رفت و بط خورشید خرام ماه
از مشرق بر آمد خجسته با طاوس حسن لطافت بعد طلب رخصت
بر طوطی رفت و گفت ای هم نشین همراز و ای جلیس در هم ساز هر
شب پیش تو می آیم و ترا از خواب مانع میشوم اما چه کنم ایشتر باطن
جاذب من دان نمیتوان گفت دراز بطانه تا زه بدوعمر خود درمیان

اگر گردد

نمیتوان نمود قبل صدور الاحرار کنوز الاسرار از اهل تجارت گویند
مشورت با کسی باید کرد که باطن او بکلی متعلق و مشغول دنیا باشد
اما کسی که باطن او متعلق و مشغول دنیا باشد او را هم امروز غم
روزی فردا دیاری و مشورت نباید کرد زیرا که چون امروز غم رزق
فردا باشد یقین او ضعیف دل بعد نفس او قوی باشد پس این صنف
کسی چه پند گوید از سر نفس گوید صحیح از سر نفس گوید در آن خیر و برکت
نباشد قطعه نتیجه مشورت نکو خبر نیست گوشش دل با اهلی گهر
بسته باشد با همه سر خویش نتوان گفت الا بی مشورت نه هر کس شد
طوطی گفت ای اگر ترا روزگار در غم عشق انداخته است دایم در
محنت شوق افکنده اما می باید دانست که محبت آدمی امروز
آن روز که مهتر آدم علیه السلام من الصلوة و افضلها در شهر وجود
درآوردند از دروازه محنت درآوردند این خواری آدم بعد
البلاء للولاء کاللهب للذهب اما ای محبت از آشیانه غیب
پرواز کرد بعرش رسید عظمت بدید بکرسی رسید هم حشمت دید بجنت رسید

همه راحت

~~هم محنت دید با آدم رسید~~ هم محنت دید قرار گرفت آدم گفت
بار الهی محبت چیست ای با محنت قرار گرفتی گفت انجا هر دو صورت
بصفت مماثلت و مجانست داریم الجنس مع الجنس
یمیل ای عزیز هر چه در دنیا و در آخرت بیافریدند همه بتقاضای
قدرت بیافریدند اما آدم و آدمی را بیافریدند همه بتقاضای محبت
آفریدند یحبهم و یحبونه چون انی جاعل فی الارض خلیفه از چهار گوشه
عالم بر آمد ملایک میگفتند اتجعل فیها من یفسد فیها خطاب می رسید
لیس فی الحرم مشاورت انی اعلم ما لا تعلمون قطعه تخم عشق کار
او میانست ٭ نیست از وی دور هر آن کس نیست ٭ آنکه بیرون بود
ز محنت عشق ٭ آدمی نیست بلکه حیوانست ٭ ای نجیبه
مرا ترا این وصیت میکنم اول آنکه در این کار سر خویش با دوستان
نما از شیوه نیکنامی در از جهل باکی در میان نهی با سر خویش
با دوست تا آن شیوه نتوان گفت تا بدشمنان تا آن شیوه
بخبر قیل لا تضیع سرک عند من لا سر له عندک

قطعه تحجیر سخن ضعیف مگو با کسی ** زینت بهر به بگذارند ** کسی که سپرد داد دانا را نیست
سپرده‌اند ولیک سخن ضعیف نبهد ** وصیت دوم آنست چنین یاد داشت
استرای واز دوای حاصل نشود اگر بسیار او شهی کمین کند و ما اقتبی
مگر آنکه خود را از آن ورطه چنان خلاص دهانی از زن برهمن خلاص
دهانیده بود تجربه پرسیده آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در
شهری برهمن بود فرزندی نداشت هر چند از برای این مصلحت سعی
حیله پیش می‌آمد دست نمی‌شد آری فرزندی سعادت نیست علاحده
و سعادت را بحیله دست نتوان آورد حکما گویند سه چیز بسه چیز
نتوان یافت الغنی بالتمنی والشباب بالخضاب والسعادت
بالحیله قطعه تحجیر دولت از حیله ابرد ** خویشتن که گو زدام حیله بر بست
بی سعادت کسی نماند اگر ** کسی بحیله سعادت آرد دست
روزی برهمن بار اهی برسبیل ملال ماندگی میگفت هر سوی هزار
هزار کودکی می‌بینم چه بودی اگر یکی از آن روزی باشندی زن او
گفت مگر آن نشنیده‌ای که مقتی در دولت در بیابان تشنه بود

سیرت

گفتش گرفت ازان ای درویش شما در پا نهاره اندیشه نبودی اگر چه بودی
در این بیابان نبودی آوازی شنیدای درویش صدای دیگریست و گذر خدای
دیگر بفضل الله باشد و بحکم و باید بد **قطعه** نخجبی از خدا طلب همه چیز
در سما و سمک خزانه اوست کار کس از کسی نگردد راست کار جمله ز کارخانه
اوست بعد از چند گاه دران شهر طبیب رسید از مداوات و تدقیق مولد
از علت بار شناس و داد و بیبی را از معالجت و تدقیق زمین را از جهت
آب خلاص بخشید گفتن برهمن و قصه بی فرزندی خود باز نمود طبیب داروی
بدو داد و گفت این دارو باز هر و طاوس بخور ظاهر و باهر آنست
که عنقریب فرزندی خواهد شد دران شهر طاوس نمود بگو طاوس آید
دل برهمن منتظر بود تا بحیله آن طاوس را صید کند و تدبیر آن جانور را
در خیال آرد تا وقتی بچنان گردد زهره او بار را روی طبیب بخورد
بلبس خواهر خوانده خود بگشاد آری هیچ یاری بسوال گران تر از
تحمل نیست هیچ امری بر جان انسان ثقیل تر از رد نیست و این
کم آبی بران بناست اگر آن نکته با کج شف کند زبان نقابی

نخجبی از خدا طلب همه چیز
در سما و سمک خزانه اوست
کار کسی از کسی نگردد راست
کار جمله ز کارخانه اوست

نبود و اگر مستور دارد حضرت جانی باشد و هیچ فردی از آن
بالاتر نیست اما او را هم نتوان پوشید و نه با کسی توان گفت
قطعه   تحفه‌ای که کار ما دارد · کیست کو جرعه‌ای ازین نوشید
سخنی بو العجب معجون گویا · نتوان گفت و نی پوشید · روز دیگر
چون طاوس زرین آفتاب بر تخت زمرد شیدن بر آمد هما طاوس
را ای شاه وهد وامس او را چون دم طاوس پر دینار کنند و ده هزار
درم شکرانه بدو دهند خواهر خصلت چون ذکر شکرانه شنید طمع مال
حرص از حجاب مردمی او شد و رجای خار را افکند و موزه ملک در پای کرد
و پیش شوهر آمد و این قصه باز نمود و آن مردی منصف
بود گفت این از انصاف نباشد اما هم بگفت این صورت خبر نیکی
بر بدند و این از عقل نبعد اما هم بقول این زن زنگی در معرض سیاست
دارند فصل لا تطمع بکلها تمتع ... عورت اگر این سخن طاوس
راست ... فروش از این جا بر داشت تا جای محبوس و مستور
و با این زن سخن طاوس درانگند و بحیله این سر از سینه او بیرون آرد اگر

ایشان اندو بشنوند ما در تفحص این کار شویم و تدارک این مهم بکنیم
پس خود شیشه و آئینه را در صندوق کرد و بر آن برهمن برد و گفت
چیزی غایبی شنودم از سبب صندوق و پس سپارده است این امانت
پیش شما ای نگاه دارید باز آیم و حکایت گفتن طاوس را دی میگفتی
آن هم باز گو ای برهمن که از وی باری تردد داشتم این حکایت نیکو در دل
من متمکن نشسته است زن برهمن هم باز گفتن بار اول پشیمان شده بود
از همین التماس و از آن صندوق که او زیارت شد آغاز کرد در خواب
من طاوس را کشته ام و در هر روز او بازار روی طبیب بخوردم و چنان
بیدار شدم خواهر خوانده گفت تو این سخن راست میگوئی و یا بیان
خواب میکنی گفت من بیان خواب میکنم وگرنه من بر کشتن قادر نیم
طاوس که را چگونه توان کشت و گوشت او در مذهب برهمن محظور
و ممنوع است چگونه توان خورد خواهر خوانده متحیر و متفکر شد
که چه حالتست از او این واقعه است افتاد پس وی را برای یک
روز چند از وجه معقول او را تشدید و تهدید کنند و پیش او را این

نگذارند و جزای سعایت او بدو رسانند ای بسی زنبیه را در معرض
قتل داشته بود و بی واجبی ضعیفی را در تو ائتلاف انداخته قیل الکلمه
اقتل من الاسیاف السهم الرعاف قطعه نخجی نیست بجزای عمل
چند باشی تو در رضای بدی نظم هر ابدی میکنند می باید هم بدی را
دون چرا زبدی طوطی ضعیف سخن اینجا رسانید گفت کمان ای نجسته و بدی
زن برهمن شعور را از آن ورطه هلاکت چگونه خلاص داد و خود خواهد
او را شوهرت کشف بچگونه رسوا شد این ساعت ساعتی است
خوش و وقتی است دلکش ناخیزه و جانب دوست و بقدر وسع
و استطاعت سر خود باکس یکبار اگر بتو کاری نامخوف و محیط شود
و یا امر صعب معرض کرد و خود با لطایف حیل جنانرا دفع کنی

لطایف الحیل

از این برهمن کرد خواست تا همچنان کند و بدیدن جانب تاق محبوب
شوق شعله ور برآمد و صبح چهره لمعانی یکبار در قفس او در
توقف افتاد قطعه نخجی خواست تا رود امشب سوی محبوب
از زد خوبی کو بس صبح از قفس تیشه مانع دشمن عاشق است

دارد

۲۰

داستان طلب دختر زاهده به شوی او و دور کردن این دختر و بیرون ...

خجسته‌ای قمر و شمس ضمیر آفتاب در خلوت خانهٔ مغرب شد و راهب شکسته
دل ماه از کلیسای شرق برآمد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای انیس
ساعات فراق و ای فارغ اندوه چه دانی چون نبوده عاشقی و اندوه اندر
غمهای عشق ای طوطی یکی از بزرگان گوید در هندوستان مردی را دیدم
یک چشم گشاده بر هم بسته گفتم این را چه گویند گفتند صابر گفتم او از چه
صابر است گفتند وقتی محبوب و مطلوب او در سفر میرفت وقت وداع
در یک چشم او آب ظاهر بشد و در یک چشم نشد چشمی را که از و آب
ظاهر شد او را بر هم بست مدت شصت سالست که گشاده است
و میگوید ای چشم تو در وداع مطلوب و محبوب من مرا کار نیامدی
چگونه موافقت نکردی من تر او فتی تا کنم و جهان بر تو نمایم ای طوطی
تو نیز هر چند درین کار رسانیدی و درین امر دوستی نکردی من هم مهر از مصاحبت
تو بر چینم و بعد ازین هرگز روی تو نه بینم قطعه نخجی با هم نکو میباش
کسی نیست که نقد نکوئی باشد گر تو با دیگری نکو باشی دیگری با تو هم نکو باشد

اللهم صل
علی محمد
و علی آل محمد
فی الاولین
و الآخرین
و فی الملاء
العلاء
العلمین

طوطی گفت ای خجسته تو مثل این کلمات وقتی گو که مرا از تکلف تو اضطرابی
نباشد و شنبه این نغمات وقتی سرای که مرا از قلق تو اضطرابی نیز
اما مرا چنانچ تحلیل و تجلیح شیوه عشق تو هم از سر ما لست راز
ضمیر دل و دعوی تو جمله از گزاف است نه از صدق باطن و گرنه امروز
چندین شب است تا من ترا از برای این کار محرص و باعث میشوم

این کار

و از دل بسته وطر رفتن و آمدن می آموزم چندین تامل و تانی از تو
چیست و چندین سکونت با هستگی موجب چه مگر اصالت اصلی
تو ترا ازین امر راجع میکرد و صلاحیت تو ازین امر مانع میگردد
و چنین مینماید ما را از تو سوق و محبت شوی از معشوق اعراض خواهی
کرد و بکار یکبار انکار ست مشغول خواهی شد چنانچ دختر زاهد
از الفت شوی اعراض کرده بعد در عبادت آورده خجسته
پرسیدان چگونه بعد طوطی گفت در ایام خالیه و قرون بالیه زاهدی
شبلی شعار و جنید اثار در کار مکاشفه و مجاهده تن داده و کلاه
ترک بر تارک نهاده و آن زاهد را پسری بود دختر نادیده تسلیم کرده

وقتی زاهد را هوس حج وگذاردن عمره در سر افتاده وقت وداع
عیال و بنیه خود را گفت در این سفر اگر اجل قدم منهم و آفات
بیابان و علامات بعید داین و دختر ببلاغت رسیده است اگر بعد از من
خاطبی مطالبی ظاهر شود باید بی توقف در آن وقت اورا بدیل
مصاهرت او پیوند دهید و تقلید نحت او را کلید مواصلت او کشاید که
تخت بیاد دختر در خانه خصم نیکو یار در خانه گور قال النبی صلی الله علیه وسلم
نعم الختن القبر قطعه تخته دختران عم خانند ** و بس سخن شایع
اگر نتوانی اندرین روزگار دختر را خانه گور به زخانه شوی زاهد بعد از
قطع مسالک وادی مناسک حج بازگشت بحوالی دیار در غایت فلاح
بحکم قرابت ابو نعیم دختر او رغبت بدو داد پسر زاهد نیز جانب
مخالفت و مهاجرت گرده بود شخصی در بائی است در نظر او اقتدار
نجابت و باشارت پدر خواهر بدو داد چون زاهد هم دید شیفته
الشخص بافت با بسته بر خصت دستوری شوی دختر بدو حواله کرد زاهد
بیچ بخانه آمد و دامادی ناخوش بیامد و دو داماد دیگر انجا دید

امور بی اتفاق منتج شد و از این اختلاف مختلف متفکر ماند میان
شرار آثار آن مبارزت و مناقشت قایم شد و محاججت و مکاوحت
ظاهر شد هر یکی در حقیقت و استحقاق خود حجتی قاطع گفتن گرفت برهانی
بر کاری ساطع بنیاد نهاد قصه ترویج این تزویج در شهر فاش شد و حکایت
این مناکحت و مواصلت در عرصه شایع گشت و خبر زاهد از بیم شرم
و خجالت این حادثه اینکه زن را شوی چگونه تواند بود رنجور شد
و عنقریب کار او بنبض موت کشیده و حلت شکسته مهر سکوت بر درج
دهن او حکایت او نهاد حاضران مجلس تصور کردند که مرغ روح آواره
آشیانه تن پرواز کرد و هادم اللذات عیش حضور او را پژمرده گردانید
و او بمرگ مفاجات بمرد کار تجهیز و تکفین او بساختند و او را در مشهد
مردگان دفن کردن زاهد اگرچه در ظاهر مراسم عزا و تعزیت تقدیم
میرسانید اما در باطن خوش می بود بنا بر آنکه بار بدایع و افضاح
باز داشت **قطعه** تحنی از شماتت نبی ستیز شد و شمنات خدا
بجز علامت دان گرچه از دشمنانه رشتی بسته زنخت ترا

شنیدم که

شماتت داران صحیفه نشاده به تنگی شب جاکم را در ربط و ضبط خود آورد
و جهان ضیع گور استقبال مظلم و تاریک گشت هر سه خاطب اول بر سر گور
مخطوبه خود رفتند و جزع و فزع بنیاد نهادند خاطب اول گفت مرا هوس
جمال این مخطوبه بسیار است و تمنای دیدن لقای این مدفون بی تماس
او را از گور بیرون خواهم آورد و یک نظری در خواهم دید بنابرش
او را از حجره سر بسته گور بکشاد و آن گوهر مدفون را از زیر گل بیرون
کشید خاطب دوم مردی طبیب پیشه بجنبه زردی یار رخسار خود بدید گفت
این صورت هم و شواهد صیات مشاهده میشود امارات و علامات
زندگی معاینه می افتد از دار هلاق روح نشده است بلکه سکته
او را ساکت گردانیده و از غذیه ناموافق و طعمه نامطابق رطوبت در
اعضای او مستولی گشته و برودت در اجزای او مستبلا کشیده ماده
فاسد معده را ممتلی کرده است و عروق پراکنده و عصبات را
از حرکت مانع شد از بسیار شده و در جوارح او ظاهر شده است
همه مفاصل و مسام فرو بسته است و آتش غریزی مغلوب و مسلوب شد

اونچنین کسی را اگر معالجت کنند امید طمع باشد اما اهمال

عمر او باز از سر تازه شود و رکاکت و سقامت بصحت مبدل کرد

این عارضه نسبت این مریض را ابدال و رشت

چوب باریک چندان بر شد حرارتی در باطن او ظاهر گردد و بندهای مفاصل

او کشاده شود قیل رب ضیر فی سر نفع فی ضر اما باطن او معجمه

کند ابر و جبعاو و زوال عنا زند و بر اندام او چوب جفا فرود آرد

قطعه شعر روحی بروحک ممزوج و متصل و کل عارضة نور یک

نوری طاطب سیوم گفت او را نحو مرده دیده ام این کار من

خواهم کرد باشد از سعی من او را شربت حیات نوشانند و از

محنت من او را کسوت بقا پوشانند پس او را محنا گرد و بعد از

زمانی آن ساکن متحرک شد و آن مرده زنده گشت با مراد

خلق بر سر وقت او رفتند و از زنده شدن او متعجب و متفکر ماندند

غوغای از سر تازه شد و فتنه خفته بار دوم قایم گشت و میان

خاطب جنگ در زدند و همه دعوی استحقاق او کردن خاطب اول گفت گردند

اسیار بعد

این یوسف مرا زیبد زیرا که او را از چاه گور من کشیده ام خاطب دوم گفت

این مرده مرا شاید زیرا کیفیت حیات او من گفته ام خاطب سیوم گفت

[illegible] این عروس مرا است زیرا او را بسعی من زیور حلیه

گفت استحقاق

است قطعه نخستی کسی که گوهر نکو نخرد ‖ قیمت تمام از نگین باشد

از خریدار یک جهان یابی ‖ هر کجا گوهری ثمین باشد

یعنی محاکا و جنگ و مخاصمت ایشان دراز کشید و منازعت

و مناقشت ایشان بتطویل انجامید و حضرت زاهد سبحان الله این چه

طایفه اند مرا از ایشان نه در زندگی و نه در مردگی مناص هیچ بهانه بس

نیست اگر دل نشوی نه بر دارم و طاق محراب بدر خود جفت خود سازم

پس از خانه مناقشت خود بیرون آمد و در صومعه زیارت بدر حضور [illegible]

و موئی سر تراشید و جامه ریشم بپوشید و در [illegible] تقوایی و عبادت

بیوایی مشغول شد خوش وقت طایفه ایشان دین بدنیا میخرند و در حقیق

دنیوی بلذات عقبا بدل میکنند قطعه نخستی راحت قیامت خواهی

بهر دنیا چه میکنی تو عمل ‖ خوش کسانی که می کنند امروز ‖ راحت نقد را

بلکه بعد از خطاب ناصحان این حال معاینه و مشاهده کردند و از مواصلت

مصاحبت او مایوس و منکوس شدند و دست طلب از دامن زاهده

وقت باز کشیدند و هر یک جانبی و سمتی گرفتند و طوطی چون دید که سخن

اینجا رسانید بخجسته آغاز کرد ای کدبانو مگر ترا نیز همین نصیب و امنیت است

از خانهٔ عیش و کاشانهٔ لذت بیرون آئی و در صومعه و زاویه

نامرادی خود نفس مسکین را از لذات این جهان محروم کنی و اگر

آن داری اکنون گاه نزد خوبی بازی داد طرب بعیش تازه کن این قصد

ساعت وقتست که باده و هنگام مستست که باده بر جیر و جانب

دوست شو و دل را از مرادات نفسانی حظی ده و جان را از لذت

این جهانی نصیبی بخش شعر اذا هبت رياحك فاغتنمها فان لكل

عاصفة ركود تا پشیمان نکند و جانب وثاق زود که توئی روز در گلشن

بود و رخسار صبح چهره لمعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخجسته خواست تا رود ماه شب بسوی خود را زد ز خوبی که بس

صبح از گلشن شد مانع و شمس عاشق گشت صبح دو بس

داستان شیر و چهار وزیر او و برهمنی که از مجالست صحبت
و در زهر آلوده شده و از منافقت دو وزیر وسوسه آلوده مانده
شب بیست و چهارم

۲۱

چون شیر زرین آفتاب در بیشه مغرب رفت و آهوی مشکین ماه در صحرا
مشرق برآمد خجسته بغضب تمام بر طوطی رفت و گفت ای بی علم
از تلاطم امواج فراق و ای بیخبر از تراکم افواج اشتیاق مرا چنان الحّ
الحاح میشنوانید روزی روز من روی نمینموده است و ترا وقتی از تکلم
من کلمه ای نمیشنود وقتی که گرگ شتر را میگفت این چه زحمت
بی علت بر رو نهاده و این چه تسلیم است آتش بدان داده امیر ایشان تو اندیشی
گروه میبراند و هر کوهی که بهار تو گرفته هر سوی میکشد شتر گفت ای گرگ
تو بدین سخن معذوری زیرا که ترا کار با مردمان افتاده است و مرا کار
با زندگان افتاده است ای طوطی تو نیز از درد من بی علمی و از اندوه
من بیخبری تو نیز معذوری زیرا که ترا کار با سلامت افتاده است
و مرا کار با استقامت والعشق ترک طریق السلامة اختیار سبیل
الملامة قطعه نخست در توصیف خاطر کس که پیشمرگ تا ضلیس حرمی نیابی

والحاح

مرا از اندرون بیرون حالی طوطی گفت ای کدبانو این چه حصه تضییعات
امر ایران ساخته و این چه خدنگ تشنیع است امروز این کرده تراچه
علم امراز گریه تو دیده ور کدام غم است اگر عزیمت رفتن و تاق
دوست داری این ساعت ساعتیست فرخ و وقتیست فرخنده
بر در آما باید از انجا مراجعت رود و نمائی و دیر تر دران مقام درنگ
نکنی و حرص را کار نفرمائی از حرص در همه ادیان امریست مذموم
و زیارت در جمیع مذاهب فعلیست ملیشوم واگر حرص را اتباع
خود کنی و طلب زیارت را شعار خود کردانی همان معاینه و مشاهده
کنی آنکه آن برهمن معاینه و مشاهده کرده بود تجربه بر سر آدم چگونه بود
طوطی گفت حاکیان اسمار و راویان اخبار چنین گویند که در نواحی
گجرات برهمنی بود با مال و منال و ثروت و غنیمت ناگاه ملک مکار زمانه
غدار مهره مراد او در ششدر خانه نامراد انداخت و آنچه بود و داده بود
بکلی باز ستده او را مفلس و گدا گردانید ⁂ نجتی ملک و مال باقی نیست
کیست کین نکته را فرو خواند هر چه زمانه غدار داده خویش باز ستاند

مال

بدهد

خجسته

برهمن چون خصمی روزگار بدید و تغلب لیل و نهار معاینه کرد و گفتن گرفت
که مرا از تیغ ایام سپر نمی باید افکند و از دست روزگار از پای در نمی باید
آمد و هر کس نو شد او اوصاف فلک خورشید باشد و کهنه که چه پوشد تا نو پوشیده
تا رنج نکشی بی زحمت خاری نیست و هیچ بلبلی بی مشقت خمار نه هر جا
که غمی است محنتی در پی اوست و هر جا که غنیمتی است افلاس در عقب او

قطعه

بخت بی سوز بلبلی نشود ‖ تخت عالم بی زوال ندید ‖ کسی خمر خوش
گوار بی خمار نیافت ‖ ملک خورشید بی زوال ندید ‖ روز تا میکند
آن روز رنج طبخ او روی دود نمی دید و رحم مادر تنور او بر مخلص کرد تا خامه
نمیشد چنین ضیق عیش او بدرازی کشیده و محنت مسکنت او بطول
انجامید برهمن بحکم آنکه برکت در حرکت باشد جانب سفر شد
و روی در طلاع و بقاع آورد یک روز در جنگل گشتن و بیشه خوش برسید
بشیری دید با مهابت و ضیغمی با شهامت بر لب چشمه ساری غلطیده
و در کناره آبی مراقبه میکرد و آهوی و گوزن در مقام خدمت و محل
تراست استاده واو امر و نواهی او را بچشم داشت برهمن در اندیشه شد

ما اگر مراجعت نمایم بالقطع شیر تعاقب کند و اگر پیشتر شوم بپای

خود در بوستان روم خود را هم خود در کام بلای نهنگ افکنده بود ناگاه رفته باشم

نظر آهو و گوزن بر او افتاد یکدیگر را گفتن گرفتند این از جهان شیر آمده

بجا آمده است و بر خویشتن تا بجستجو بکجا رسید افسوس او در نوبت ما خون

بیگناهی ریخته خواهد شد و پناهی الا از پنهان الرب جبارت

از دست خواب خواهد گذشت صبح فردا ما را بکار خود باید کرد اگر امروز اعانت

و صیانت او را اهمال کنیم فردا معاتبت و ملامت ما ثیم پیش از آنکه شیر زیر

بچه تو بر سر چشم سنخ کند آن وزراو بیک اتفاق زبان بدعا و ثنای شیر

بگشادند صیت اکرام و آوازه انعام شاه سباع در چهار حد عالم چنان

شیوع یافته است که با آدمیان هم رسیده است یکی از برهمن آمده است و در طرف

جنگل ایستاده از مهابت این درگاه نمیتواند پیشتر آید اگر فرمان امان

و استظهار صادر شود او بشرف تقبیل انامل صبیح مشرف گردد

شیر گفت نیکو باشد وزراء بیشتر شدند و برهمن را در پای شیر افکندند

شیر گفت او را بگو بنشیند از متاع تماشا و از کوه و زر خلق اینجا مانده است

سرزنجه

آن مقدر برتواند گرفت برگیرد آن مقدار که برتواند برداشت بردارد
برهمن همچنان کرد و از سعی جمیل آن وزیر اسباب معاشش او مرتب
شد و طناب گدائی او بریده گشت آری سلطانی مطلق و تعالی و تقدس
اشارت کرد الذی بیده الملک خطبه ملک بی زوال اوست اگرچه ملوک
و سلاطین نعمت بسیار میدهند اما هیچ نعمت بالاتر از وزیر نیکو رای که
و شمشیر را نسبت انبیا بکمال منسوب و موصوف اند ایشان را از وزیر
چاره نبوده و اجل وزیر اس اهل خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم سلطان عرش تخت بوده میفرماید مرا چهار وزیر اند دو از
اهل و دو از اهل آسمان فاما اللذان من اهل الارض فابو بکر و عمر و
و اما اللذان من السماء جبرئیل و میکائیل قطعه تخت زیب ملک از دو
راست شمشیر و وزیر از شمشیر نیکو ملک داران تخت و دیار را
ملک دیگر شمر و وزیر نیکو حاصل الباب چون چند روز برآمد با وجود چندان
ثروت و غنیمت برهمن را هوس زیاده در سر افتاد و باعث حرص بران
آورد تا بار دیگر در پیش رود و آنچه از زر و جواهر آنجا باقی مانده است

آن هم بیار و بدالست اثر لکر ذمیمه است و عاقبت وخیم قال الحکیم
نکح الحرص و الامل فولدا منهما الحرمان نخجیر شو ماندی کی جایع
حرص در سر و غل در دل همه خواهی همه از دست رود گمان
چون برهمن در عرض ساحت شیر رسید آن روز نوبت خدمت کرگ
و شکال بود ایشان بپیش شیر رفتن و سلسله ضبط و ضوابط
صحبت ابتدا کردند این چه بحر ملیست این آدمی میکند و دلیر داری بپای
بر بساط انبساط مینهد و از پنجه قهر شاه سباع نمی ترسد و قاعده
مهابت خود را نباید شکست و آدمی را با خود گستاخ نباید کرد و از
تسلط آدمی زیان بسیار خیر و بنر سید و قصد برهمن کرد و برهمن
چون اثر غضب در و معاینه کرد آهو و گوزن را آنجا ندید بر درختی
سوار شد شیر از اغوای زرار کرگ برای شیر فرصت آمد و بنشست
در دیدن برهمن شد آری وزیر کرگ برای خصم ملک باشند همیشه دشمن
مملکت بود قیل مثل ملیک صالح اذا کان وزیره فاسدا مثل الماء الصافی
العذب و هو التمر الذی فیه التماسیح لا یستطیع الانسان

بود

ورود کنار

دور تو و وا ایشان شاخ سیاه بجان انی الها بالی سیاه **قطعه** بخیجی ملک قایم از وزرا است

در تو وزارت شرط بعید داشت ملک را ای فرزند نکو باید رحمت ملک از وزیر بود است

الحمد ... همه درا شاد آن آهو و کوزن در رسیدند و حال برهمن

بدان حال دیدند گفتند سبحان الله این چه طمع است از درایشان ترتیب و ندیدند

نموده اند و این چه حرص است که در آدمی ترتیب نموده اند حب الریاسة داده

در سرشت لاد واده و حال انجا را اصلین بالقسم یکبار او را از پنجه قهر ضیغمی

خلاص داده بودیم و بتدبیر از سطوت پر رعب غضنفری مناصی بخشیده نمیدانم

این بار حال او چه خواهد شد اوامان امره الشقر فاذکرم الله من بکرمه

این بار او بر سر شیر رفتند این برهمن مرد حق گذار و شخصی طلال خواری گاید

صحبت کریم و آوازه نعمت شاه سماع بگوش همه ساکنان ارایی رسانید است

الکیفیت نامده است تا بسمع مرغان هوا و صومعه اشجار هم برساند بر منبر

زمرد شاخ برآمده است و خطبه مناقب اسدی میگوید با استماع این

کلمات آتش شیر مشتعل و ملتهب شده بعد از آنکه این کلمات شنود و

نشست و اندر زیر رخت و ربیشه مهابت صولت برهمن نیز از دور رخت

فرود آمده و راه صحرا گرفت و بحیله از آن ورطه بلا گشت خلاصی یافت
بعده بدل نذر کرده که هم اندکی راضی نشوم و در زحمت نه نیم عزیز من
هر چه برای خلق واشته اند عاقبت آن بخلق خواهد رسید اما زحمت خلق
از سبب طلب یاری است اما آن هرگز در دست نخواهد آمد و عمر طالب
در تو اتلف خواهد رفت قطعه نخشبی ترک مزیارت گیر تا نمانی تو
در نقصان هر که طالب زیارت شد کار او در زمان شست در نقصان
طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته آغاز کرد ای کدبانو ان برهمن را از آن
خوف و خطر روی نمود او حرص را کار فرمود و باندک خود راضی نشد
تو نیز چون بر گنجینه وصال محبوب قادر نشوی و بر گنجینه اتصال مطلوب
قادر نگردی باید از حرص را کار نفرمائی و هم باندکی راضی نشوی و زود در
خانه آتی خجسته از استماع این کلمات حرص را بر طبع خود واجب
تا جانب وثاق دوست رود و صبح گوئی از وحریص تر در حال خون خوار
روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتنش در توقف افتاد
نخشبی صبح است تا رود دامت سوی صبح بر آمد ز خوبی کوس

صبح از رقیبان خوش شد مانع ☙ و شمس عاشقانست صبح فردوس ☙

۲۲ داستان زن امیرزاده و میدان او و گل و نرگس خنده

و بی‌غم بر بالای و بزم ندیم شب بیست و دوم

چون سلطان جهانگیر یعنی آفتاب در کشور مغرب رفت و خسرو سیاره‌ها

یعنی ماه از سمت مشرق برآمد خجسته چون گل در باغ و بلبل در دماغ بطلب

رخصت بر طوطی رفت و گفت ای انیس با وفا و ای جلیس با صفا

وقتی خبر کسی بکلی از خلق بریده بود و تمامی از مخلوق اعراض کرده روز

و روز گفتند چه آدمیست میان خلق نیائی و با مردمان انس نگیری گفت

من پیش ازین معدوم بودم و بعد ازین هم معدوم شد چند روز

در خلقت وجود یافته‌ام یار خالق گذرانم نه با خالق ای طوطی من نیز

پیش ازین خاک بوده‌ام و بعد ازین هم خاک خواهم شد چند روزی که

با حیات مساعدت کرده است اگر [illegible] روزی با یار باشم نه با اغیار قطعه

نخست [illegible] ماند از خویشتن چشم او کا دیجه زاج کرده و لیکن

عمر عزیز با عزیزان خویش آخر کرده طوطی گفت ای کدبانو آن گفتنی

از صبیات همانا محجوبست او در حضور اصحاب رود و عمر همانا معتبر است
او در نظر ارباب کذر و حیائی ابی موالسنت یاری باشد مرکب غلیظ است
و عمر این مصاحبت عزیزی بود عذاب علیهم اما تو بر خصوص ابواب مسکت
و از فرق و کلاه راحت ربائی بنابرانکه تو اهم مهره تکلف می ربائی و خلوف
ستم صبوری بمیدان العشق با صبوری قرار نکند و زیبق بر آتش قرار
نگیرد **شعر** اذا بان محجوب و عاشق محبة فذلک کذوب اللوی عن صادق
اکر کدابا تو اکر صدها مذهب عشق تکلف جایز نیست معهذا اورد شروط
و آداب بسیارست چنانکه تو در مجلس دوست روی باید اما حسن کار
نفرمائی و آداب نفس را نیکو مراعات کنی و اغلب سلسله ستاق جمع
جنبانی و بخصوص چنین زن اسیر بخشائی نخجیه پرسیدند چگونه بود
و نهایت کمالی و این امیر راندنی بود هر بار اکادو بخندید بنگاری
یک و اس کل از هر ادبی و افتادی اکر روزی بخندید بدی هزار بار دامنی
الستیس برازکل شدی **قطعه** نخجیه در جهان چنانچه بود است تا بدامنی
انیکو کیم بود جمع و هم از رنگ دیده بندکیا جد جهان خلق ای چنین

قمی رسولی چند از بازرگانهای فرومنع و بدند یم خصوصا هم استدعا کرد
تا ایشان بر این ماجرا از لطایف و در ایشان بعد و روان باهم بود و خنده
کل بر این بستر اقبوه ندیم و در اثنای راه زنگی دید تاریکی روی او چنانکه
سیاه فام میکند و تیرگی چهره او روز را شب میکند لب زیرین او
تا نافش رسیده لب زیرین او تا گریبان دو دیده با صد هزار نشاط تا نیمه
رقص میکرد و پای سرو بالای میگوفت ندیم از حال آن شاعر او استفسار
کرد زنگی گفت این الحمد شکر بسیار است که من امشب بعد از دیر
محبوب و مطلوب خود با هم رسیده ندیم گفت محبوب تو کدام است زنگی گفت
زن من ندیم گفت امشب تو بدو چگونه خواهی رسید زنگی گفت امروز بر امیر
ربیع الاول کامل عقل و شامل فضل رسیده اند چند روز است با من بر امیر
خواهند بعد ندیم نیز چند روز بخانه نخواهند رفت من هر شب اشتهب معانقه
خواهم ساخت و با زن او نیز معانقه خواهم ساخت ندیم متامل و متفکر شد
از این سخن متشوش خود گشته باز گردید و تفحص و تجسس این کار زنگ بد مستدعی
فیصل گشت و او را در مجلس امیر آورده و در سلک حاجبان نامشان گردانیدم

را غم رسن و اندیشه زنگی چنانکه در ترتیب سعد تاب انداخت اگر چه او چو[ن]

او خود خنده شعوه و گلریزی او اینکه به جبید اصلا کل لب او نخندیده

و غنچه دهان او در تبسم نیامد آری از اینجا حکما گویند حسن علامات

خورمی و تبسم امارات بلغیم نیا برآن بجمیع فرحت در ضمیر آدمی بافراط

و خوشی در بطانش بنهایت انجامد و در جمیع عروق و مفاصل سیوع

یابد و در اعضا و جوارح متلاشی شود و آن فرحت علی حصه از جانبی

گشته و بمحل اندرون بیرون رود ضرورت راه دهان گیرد اگر فرحت

قلیل باشد هم به تبسم آخر شود و اگر بسیار است بضحک شود و اگر غالب

باشد بقهقهه انجامد **قطعه** محنتی غم زده کجا خندد ده کجا ماه کجا خنده

امیر چون ندیم را در اضطراب والتهاب دید چنان متصور کرد او بتکلف

روی ترش کرده است و ... عبوس ساخت ... تا او را در زندان

بر ندیم چون زنگی چهره ماه فریکشاد جهان بر ندیم تاریک شد و غم زنگی

روی او را آفری رسانید اتفاق زن امیر میل بآن عاشق بود چنانچه

با سیاهی از سیاه شب بگذشت به پایان بیل زیر بوار رخصه آورد در آن امیر نام

(margin) اعضا — محنتی غم زده کجا خندد ده کجا ماه کجا خنده … بر لب جان از حال ما خنده

[illegible]

جی

قصر در هوا آمد و آنهم بر مثبت بیل نشست میان آن اتحاد اصطلاحی و امتزاجی

بخندید هم چنین آن حالت بدید بخندید و دامن و آستین خود پر گل کرد خبر

خندیدن او با میر رسانیدند امیر گفت مگر مرغ عقل او از آشیانهٔ دماغ او پرواز

کرده و گر این توجیه دارد در مجلس انس بگرید فرستاد ندانم موحش نخندید

قطعه
نخندید بر مجلس کس کار بی وقت شیشه سنگ و سبو شست

خنده و گریه در خور جای بود همه اندر محل خویش نکوست روز دیگر امیر و زن

نشسته بودند با خوبانی گل نرگس بیاوردند زن امیر روی و زن حال از آن

گل بگردانید چادر بر سر و اندام خود کشید امیر پرسید سبب این اعراض

چیست زن گفت گل نرگس صورت چشم انسان دارد و من نمیخواهم که جز

چشم امیر چشم دیگری بینم و غیر دیده ملک دیگری بر من افکند مرغ بریان بر طبق

نهاده بودند از این تحکم بخندید زن متغیر شد و دست در دامن امیر زد و گفت

بگو تا این مرغ چه خندید امیر هر چند بیندیشید هیچ فراهم نیامد از علما و حکما

استفسار کرد از ایشان هم هیچکس جواب شافی نگفت زن از آنجا رفت

همچنین مکالمت اجازت و استمداد بنیاد نهاد و میگفت تا امر مقرر و مصور

نشنوند این مرغ چه خندید باطن من هرگز فراهم نشود و نمیدانستیت از کشف

این حال سبب زیادتی خجالت و فضیحت بود و هتک این احوال

موجب فزونی شرم او خواهد گشت **قطعه** تخجیج هیچ نیست

استبداد و تحجیر با خصم ضعیف باشد مرد که جمله از مسامحت است

مردم مستبد مرید باشد چه خیلی بخود خوی زن بیمار شد و حکایت خنده مرغ

در افواه افتاد ندیم مرغ زیرک بود هم شنیدن این حکایت در رسید

از خنده مرغ چه بود ندیم پیغام کرد و گفت اگر فرمان باشد بگویم این مرغ

چه خندید با حضار ندیم فرمان داد گفت اول بار که بگویم تو در زندان

چه خندیدی بعده بیان خنده مرغ بریان نشود تا تو یک من خنده تو در

مجلس تا از آنست از خنده مرغ بریان ندیم سرپوش از طبق برگرفت

و تمام حکایت زنگی و قصه زن باز نمود گفت من به اینجانب تشویش

و تشویر در مجلس تو آمده ام تفحص مرا در زندان کرد و غم من مزید شد

و اندوه من زیادت گشت من هم در این تب و تاب بودم نیم شب

بیابانی امینکه چه تو بر و عاشق است بیل زیر دیوار آورد مستوره از

یار بی وبیع

بالاخره سوار بر پشت پیل فرود آمد و از غایت بی صبری بالای پیل غرض
خود حاصل کرد صبح من آن حال معاینه کردم متحیر شده آمدم و حامله اندرون زن
انزال من بیرون رفت بنابر آنکه جایی این چنین کار کنند اگر آن لئیم
در گوشه خانه این عمل کند چه عجب امروز همان زن تا چندان فسق و فجور پیشه
امرد عوی صدا صفت دروغ میکند و از دیده نرگس روی میکند اند و میگوید
من از غایت عفت نمیخواهم از خضیم اسر چشمی بروی من افتد مرغ
بریان الخندیده است از این سبب خندیده باشد این سخن از اهانت
استماع او خران خنده کنند خاصه امرغان زیرک

قطعه

تخیبی در سخن تامل به — سیاه باشد همیشه خموشش چاه یا
همچه گویند راست باید گفت — سخن نار و است کاهش جان

ای اول مزمعه نارو کی نه ندیم چنین چهره زنگی سیاه کردند و سیاه روی را
در آتش اسب انداختند بعده گفت تا زن او را با پیلبان برهم بستند
و زیر پیل افکندند و عالم از خبث عنار و فسق و فساد ایشان خالی کرد
نیدن

قطعه

تحیبی اهل فسق مرده نیکو — ناشکوران بی مثال به

باشند از اهل فسق این عالم عالم از اهل فسق خالی نه طوطی صفیر سخن
اینجا رسانید باب تعجب آغاز کرد ای کدبانو آدمی را کاری باید کرد که هیچ
بر حرف انگشت ننهد و سخنی باید گفت که از پی آن در افواه نیفتد
اگر آن زن این سخن را گفته مناسب حال خود گفتی و وقوعی اگرچه ملایم
احوال خود کردی آن دیده هرگز ندیدی و آنچه کشیده هرگز نکشیدی و لایق
خنده مرغ و ماهی نشدی تو نیز چنین در مجلس دوست سخن باید
زبان خود را در افواه نیندازی خجسته خواست تا با محتال کند و خنده
زنان سوی دوست شود قهقهه روز بر آمد صبح قهقهی بزد شب زنگی
او در توقف افتاد **قطعه** خجسته خواست تا رود دوش
سوی حبیب از دو خوبی کوس شاه صبح از رفتنش شد مانع
دشمن عاشقان صبح و ستیز

داستان ماهی فطانت کودک بی پدر و کشته شدن استاد او

چون نهنگ دریای شام آفتاب در چشمه مغرب فرو شد و ماه از کرانه
شرق بیرون آمد خجسته به عزم ماهی آب و ر افطار

والتماس نمود بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای دانای حکمت
و ای نیک سرشت حکما گفته‌اند چهار کس را در مذهب مروت مکافات
نتوان کرد یکی آنکه بر تو پیش از تو نیکوئی کند دوم آنکه سخن تو بسمع
التفات شنود سیوم آنکه بغرضی بسوی تو آید چهارم آنکه در مصالح
مهمات اهتمام بر تو کند امروز من نیز عنان صلاح خود بکف تو داده‌ام
و در تمام مصلحت خود بدست تو سپرده‌ام اگرچه لطف تو خواهی کرد آن از
مکافات مستغنی است اغنی الصباح عن المصباح با این همه ترا درین
اجتهاد کوشیدنی است اعلی و در اتمام مصالح من کوشیدنی
قطعه
نخیزد کار هر کس بی مسکین بیت طبیب عیسی از جنی ناید بیت مرد باید تا کار مستمند کند
کار هر کس ز هر کسی ناید طوطی گفت ای خجسته افلاطون را شنیدی که بوقت
وقتی زاهدی را دید گفت خداوند مرا از دوستان نگاه دار افلاطون
گفت احتراز از دشمنان کنند نه از دوستان زاهد گفت ای افلاطون
احتراز از دشمنان ممکن است اما از دوستان نه والزهد قطع العلایق
و هجر الخلایق ای خجسته این نه حکایت آن زاهد و آن خلق است این تمام

قصه تو دوسه احمالی است ترا نرمی باید از سر خویش با دوست بگوی

که باشد در از حیوانات غیر ناطق مستور دار علی الخصوص

از حیوانات ناطق و آنچه در تو نیست دعوی آن چیز نکنی و بنا زمانه دروغ

نغره نشنوی و چون کامجوی نباشید او هم دعوی دروغ خود را در معرض عصمت

بی دروغ داشت لاجرم از شومی آن فجور و فسق مرا و از ماهی کشته شد

در از پرده او از ضده ماهی دریده گشت و راز فجور از حیوانات غیر ناطق

شیوع یافت خجسته پرسید گفت آن قصه کامجوی چگونه بود طوطی گفت

چنین گویند حد نواحی تبریز تاجری بود با مال و منال و او را یک دختر نارسیده

داشت روزی این تاجر در صحرا میگذشت کلّه سر آدمی دیده افتاده و بر

پیشانی او نوشته که این کلّه سر تا زنده بود سبب مرگ هشتاد آدمی

شود تاجر گفت تواند بود این کلّه در حیات خود سبب مرگ چندین آدمی بوده باشد

ا با مور لولا الهم هشتاد کس را بر انداخته بود اما این را بعد از مرگ سبب مرگ

هشتاد کس شود این عجب است پس پاره فحار را از آنجا بر آورد و بحیله سبب مرگ

الخ در و نوشته آمد وقع گشتم ان کلّه را در خانه برد و گفت تا او را بجوشید

و یکبار

وبار یک جا بنا حقه کنند و در طلب بستند و بیش از طلب تنک حقه با تاجر
و در پیشانی او سطور است آن نشنود و مرکب شتاب کس هم در حقه
سطور باشد نیست از خدنگ تقدیر سپر هیچ حیله دفع نشود و ناوک
قضا بجوشن هیچ تدبیر مرتفع نگردد و اذا جاء القضاء ضاق الفضاء **قطعه**
تخم مرگ دفع نتوان کرد ** کیست کو زین وتیقه نفع کند ** گر همه عالم
جمع شوند یکدل ** نتوانند مرگ ** بعد از مدتی مدید و عهدی بعید تاجر بجانب
تجارت رفت روزی دختر او فرصت یافت سر آن حقه را بکشاد معجون
دید از غایت لطافت و نظافت قدری از آن بخورد و در حال مریم
وار بی واسطه شوی حامله شد مریم صفت آبستن عیسی زاده قران
دین در وی رابطه زوج بارور گشت هر روز حمل او زیادت میشد
و بار او گران تر میگشت بعد از نه ماه از آن دختر پسری متولد شد مادر او را ابن الغیب
[illegible] ابن الغیب نام نهاده و صغار غلامان و اشتن گرفت بعد از
چند گاه تاجر در خانه آمد پسری دید موزون و کوچکی یافت مهذب
پرسید این کودک کیست زن او قصه آن حقه و خوردن و حمل و زادن

گوید که کلی باز نمودن با خریداران زنده و خفته اوست و آن التماس او و خفته
او با جد گفت من منجم هم با امری مقدر را منحرف کنم و شبیه این را مبدل
کردانم کی میسر شود قصه پیلان و سیمرغ معروف است و حکایت عزرائیل
و آن جوان مشهور آنچه نه بسعی است قطعا بسعی است و آنچه نبود
نیست
نی است جز ما بودنی است جز ما بودنی است قطعا بسعی است و آنچه بودنی
جز ما بودنی قطعه نخیزد بسعی شود روزی و آنکه سنگر بود تو جای این
و آن خلق را راه نیست در تقدیر هرچه آن کاین است کاین و آن
بعد از چند گاه در آن شهر تجاران سواحل سیر رسیدند و جواهر بسیار بیا
وردن تاجر جوهری چند از آن بخرید چون نظر ابن الغیب بر آن جواهر
افتاد گفت دو گوهر از این قلب است و بها شبه هم نمی ارزد تاجر را هیچ
مقرر شده بود هرچه او میگوید هم از تلقین بشارت میگوید و از بهره
ادمی چنین هم از الهام کرامت می جنبد پس این تاجر جوهر بجوهریان
برد ابن الغیب الزام داد بر دست عقل جوهریان را ملزم کرد و قلبی
هر دو گوهر باثبات رسانید جوهریان از فطانت و متانت و متانت او

تعجب
تعجب

متحیر و متعجب ماندند با تاجر گفتند این گوهر گرانمایه را بفروش تاجر امتناع نمودند
گفت این العیب گفت مصلحت آن است که امیر بدین جوهریان و نیز همه را
از مصاحبت ایشان معرفت جواهر حاصل شود و هم تو از ملامت و غرامت
بی‌بهره گردی پس خلاص یافتن تاجر با همچنان کرد و او را بدین خانه و جوهریان او را در
شهر بردند و میگفتند عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا و زان شهر را پادشاهی بود
معظم و مالک نواحی مملکت و ضابط قوانین سلطنت او را جمیله زنی بود
سرایندهٔ زن بود او را کامجو گفتندی رای به وقت کام مصالح خود
از وی جستی و در امور مفصل خود توصیه بدو کردی و از همه او را پاک و پاکیزه‌تر دانستی
روزی صیادی چند ماهی و از هم ~~اورا~~ زنده برای کامجوی در حال روی بپوشید
و چادر بر سر اندام خود افکند رای گفت سبب اعراض چیست و موجب
روی پوشیدن چه گفت این ماهیان زنده‌اند و چشمها بدنبال آرند میترسم
از ماهیان این قوم که نر باشند او روی مرا ببینند هم مرا و هم خود را هم در ورطه
افکنند بنا بر آنکه چنانکه مردان را نشاید که روی زن بیگانه ببینند زن را نیز نشاید
که او جانب مردی اجنبی را بنگرد ماهیان چون این سخن شنیدند همه یکبار بخندیدند

ازین خنده هم کار مجوسی متغیر شد و ایم را کی متحیر ماند هم چنین از حکما و علما سبب
خنده ماهیان پرسیدن هیچکس جوابی شافی نگفت چنین تر کار مجوسی و متحیر را ای سبب
شد ارکان دولت گفتند درین شهر کودکی زیرک و صواب دان و ای سیزده
است او را ابن الغیب میخوانند زنان اهل دربار نیکو سعید ابن عمر خوانند
تا هم ازین ماهیان استفسار کند ای سبب موجب خنده ایشان چه بود حکم شد
تا ایشان را چه بود ابن العیث را خواندند ابن العیث از ماهیان پرسید
ای ماهیان سبب خنده شما چه بود ماهیان چه بود ماهیان گفتند که ای ز مهتری
دریاست هر چه در عالم خشکی بگذرد و او انها کند با ماهیان رساند ماهیان بدریا
رسانند خنده بر کار است ابار و بور بجا رسانید و میگوید ای اجل زن
دارد و هر زنی کو کی امر به التماس زنان پوشانیده در منزل خود میبرد
ان ایشان نیز به ایشان بدان اماکو خوش میباشند ای کام
اکثر همه بدکار است در پس کار غلو بیش از خواهرات خود وارد
ساحت دعوی عفت و عصمت مردم میکند و از ما روایی میفرماید و میگوید
ا میان آنها که ترا باشد روی مرا نه بیند هم مرا و هم کسی این میکار گنند

ناعصمت

ما بعصمت دروغ او شیفته شدیم و بعفت بی فروغ او استظهار کردیم
تعجب عیب سترش ملتبس این عمل در صدد بوده هر آینه عیب جوی او نشست
بر هیچ و عالی بر و کند چنانچه اهل الغیب این ماجرا از تو بر ما پنهان بسمع ر
سانید برای تفحص شافی و تجسس کافی یکی از اهل حجره امروز بیرون آمد
تا چون موقع بازرسای هر چه تمامتر سنگسار کنند الحاصل کرده که سر بعد از مرگ آن نیز
بسبب مرگ سنگسار آدمی شد و حکمت با چیچ هیچ نافع نیامد قطعه
نخشبی با قضا جدل چه زنی تیر تقدیر را که دفع کند چون قضا کار خویش خواهد کرد
حکمت آدمی چه دفع کند طوطی چون سخن بانجا رسانید با خجسته آغاز کرد
که کدبانو چون صحبت تو در منزل دوست روی نماید از کذب احتراز
کنی و تصدیق امتزاج نمائی و آنچه در تو نیست دعوی آن نکنی و بناز
بیگانه و غمزه شوی و چون کامجو باشی او هم دعوی عفت دروغ
کمینه خود را در معرض عصمت بی فروغ داشت لاجرم از شوی سرکشیده
آنکه در فرق سر او از هر کیف داد و از روی شوی شرمنده آید و خجل
سر بسر شد خجسته بعد از اصغای این کلمات و استماع این نغمات خواست

با قضا جدل چه زنی تیر تقدیر را که دفع کند
چون قضا کار خویش خواهد کرد حکمت آدمی چه دفع کند

تا جانب منزل دوست نهضت شود صبح و شب با خبر رسیده بود غوغا بدو بر آمد
و صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف اختیار قطعه نخجیر خواست تا بود
امشب سوی خوب روی از در خوبی کوس صبح از رفتنش بدمانیج و شمس
عاشقانست صبح خروس داستان لشکر و عاشق شدن او بدختر شب پیرانم
چند اولت خوردن اعرابی و حلق کردن با خواهر چند
صبح سجنجل زرین آفتاب در غلاف مغرب کرده و آئینه داران مشرق
بیرون آوردن مجمره باد و صبح آئینه بطلب اجازت بر طوطی رفت ۲۴
و آغاز کرد ای یار عزیز و ای عزیز یار من چنین گویند بهرام گور چو یکی
یکی از پهلوانان لشکر پرویز بود پرویز همه وقت در و بنظر حشمت
و احترام نگریستی روزی پرویز بدید بسمع پرویز رسانیدند یکی از خدام صاحب دیوان
بهرام ضیانت کرده است و او فرمود تا بیست تازیانه بزنند پرویز را
این سخن تازیانه بغایت در گوش روز دیگر چون بهرام بخدمت پرویز آمد
فرمود تا دو تیغ بیاورند و بهرام دهند این دو تیغ در یک نیام بکن
بهرام گفت دو تیغ در یک نیام راست نیاید باز پرویز گفت دو خر را بهم

در یک

تو در کل ملک راست نباید تو فرمان نیز در باب این ضعیفه چگونه راست
آید گفت طوطی آن دو فرمان کدام اند خجسته گفت یکی فرمان عقل و دویم فرمان
عشق طوطی گفت اگر با تو فرمان تا آن زمان نافذ است که سلطان عشق
بجای نشسته است چون سلطان عشق امیر شد عقل کدام شحنه بی زور است
که فرمان او نافذ گردد و صبح مشقی شوق حاکم گشت خرد با کدام حفظ تر است
که او جاری ماند العقل وزیر ناصح والعشق وکیل ناصح **قطعه** خجسته عقل را عشق
چه زور با عشق سیمرغ و عقل چون موریست با زور عقل از چه ملتست پوشیده
عقل در پیش عشق بی زور است ای خجسته وران مبیس که عقل میگوید
که تو هرگز روی یار نخواهی دید اما ران بلین که امید میگوید که عاقبت
تو زلف وصال او صحای کشید نزد بر عقل منقطع بکن چشم بر امید دوز بلین
گفته اند بلبلی گوید ار همه نومید توان شد اما از امید نومید توان شد
شنو اهل اشارت گویند روزگار را دختریست او را سه خاطب شدند
یکی عقل دوم امید سیوم دولت روزگار با دختر مشورت کرد که تو از
این هر سه کس را میخواهی دختر گفت اگر عقل جوهر لیست شریف و گوهریست

منیف خویش و بیگانه از و معلوم شود و هوشیار و دیوانه از و
مفهوم گردد اما عقل را علم عقیله آدمیان گفتند العقل عقیلة
الانسان و دانش را موجب اندوه عالمیان خوانده العقل و الهم
و الهم لا یفترقان و حلاوت الدنیا لجاهلها و مرارت الدنیا لمن
به عقل پدر گفت در دولت چه میگوئی دولت نیز اگر چه از انها منت
انجهره مرادات بواسطه او توان دید و مطلب و مقاصد برابطه
او توان رسید اما علی بزرگ دارد آن آفت اند در ناجایگاه
فرود آید و با هر کس هم زانو شود هیچ ابا او ندارد و در محلی قرار نگیرد
و هیچ وقت با ابرار آرام نگیرد و داغ بیوفائی از جبین حال او زائل نگشت
و نکهت بیوفائی از آستین وقت او فائح شعر دولت الد
نیا اشبه شیء باحتلام النیام و ظل الغمام ع اذا ابصر الدنیا
بسبب نکشف له عن عدو فی ثیاب صدیق پدر رنج دید از او
با اختلاط عقل هوش ندارد و با انبساط دولت رغبتی ندارد
گفت ای دختر سست در امید چه میگوئی خوش گفت امید را حلم

بجوست

خوش است زیرا امید از آن است اما وقت مصاحبت عالیان است از عمر
نگارم او میان قطعه بخشی نغز نعمتی است امید ای رب بعلم زنگ غم از او
بزدود که چه مردم بمقصدی نرسد هم بامید خوش تواند بود اگرچه
با طمع خوف جمع دارد و خوف را بنومیدی سپارد از وصال محبوب بکلی نومید
مشو و اتصال مطلوب بنهایتی مایوس مگرد ایام را رسمی است اگر یک روز را
در هیچ زهر در دیگر نجات ندهد چنانکه آن اعرابی اگرچه در اول شب محنت
فراوان دید در آخر شب براحتی پایان رسید نکته پرسیدند اعرابی را چگونه
بود طرحی گفت چنین گویند در قبیله بنی تمیم جوانی بود در غایت
لطافت و نهایت ظرافت او شنیدم گفتندی یا سواد الدنیا ولم یوصله لم
یزداد لا حتی للهقر بود و هم دران قبیله زنی بود در فرط زیبائی و کمال
رعنائی او را احسن خواندندی فلو انها ای عبد یوسف قلوب رجال
لاکسن فنائی میان ایشان خیمه اعتق بود اسعد سعدی ادب
شوق از ایشان آموختی و وامق و عذرا شروط عشق از ایشان اندوختی
صیت شوق ایشان شایع شد و از عشق ایشان در افواه افتاد شوری

حبیبه را از قبیله دیگر بربود و شیر مسکین از دیدار دوست محروم شد

آری روزگار مفرق احباب و مسلط قطعه نخجیر روزگار تیغ جفا کشید

انجام دوست را یک جا ** با عزیزان چه کینه دارد او ** نگذارد دو دوست را

یکجا روزی شیر با اعرابی در محنت او یگانه بود و در مودت او افزون

این سر بگشاد و این راز در میان نهاد و گفت من میخواهم که از قبیله حبیبه را

روم مطلوب آنست تو با من موافقت کنی و مقصود من آنست که تو

با من مصاحبت نمائی باشد که از برکت صحبت او سحابه شوق چهره

مقصود مشاهده کنم اعرابی گفت نیکو باشد اصحاب محرم و ارباب کرم

برای آن باشند تا در روز محنت سپر تیر بلا اصحاب شوند و در دست مشقت

اماج خدنگ عنای ارباب کرم باشند قطعه نخجیر پنج دوستان مسکین

ای نتوان جان گزید محنت دوست ** همچو یعقوب دوستی باید

که شد از دو دیده محنت دوست ** پس شیر و اعرابی با هم روان قبیله رفتند

و در پیرامون نزول کردند شیر و اعرابی بر چشمه افرستاد اعرابی در آن

قبیله رفت و بفرصت سلام شیر بر و رسانید حبیبه گفت شما هم ز برای

حبیب تشنه

ای عزیز و فرصت باشید چنانکه در رنگ احوال عشاق شیوه من از ابتدا تا انجام آمد
حتی در آمد حسید اعرابی بود در پای طلب خود اعتقاد طالب و مطلوب بیکجا شدند
و قاصد و مقصود بهم پیوستند بعد از زمانی حسید خواست تا مراجعت کند
و سوی خانه شود شیوه اشتر گفت هیچ تواند بود امشب هم اینجا باشی و تمام
ما را بجمال خود صبح دار گفت نتوانم مگر آنکه این اعرابی یک کار کند اعرابی گفت
آن چیست گفت جامه من بپوشی و در خانه من روی و در خلوت محل من بنشینی
شوی من چون آمد و قدحی پر شیر خواهد آورد و ترا مراعات خواهد کرد و گوید
البته کم نزدیک آیی اندوه کیر و این اعرابی شیر بخور و خود را گرسنه و تشنه
مدار و دل من از غم طیبا نیست و جان من از اندوه تو در خفقان تو اصلا دست
وا مدار از نکمی و شیر نستانی در روی خود نکن این او عادت قدیم چنانکه هر شب
میکند همچنان خواهد کرد و قدح شیر پیش تو خواهد نهاد و خود باز خواهد گشت
اعرابی همچنان کرد بعد از زمانی شوی حسید آمد سید و قدح شیر بیاورد و مثل
آن کلمات گفتن گرفت اعرابی هیچ التفات نکرد آن شیر نستد شوی حسید
از خشم سر او تنگ آمده بود و از فنون او بجان رسیده غضبی عمود در راه

غزل
نخشی روزگار تیغ دان با عزیزان چه کینه دارد او
که نخواهد دوست را یکجاه نگذارد دو دوست را یکجا

یافت تازیانه برگرفت دلیت گردانید و گفتش گرفت تدلیسها تحرز درین
قبیله آورده ام و تو بسبب مرد بیگانه ترک من گرفته و مصلحا با من یکی
سازی من بعضوی تو صد ان تحمل کنم زن را چندان بزد اعرابی بیهوش
شد و پشت و پهلوی او خشک گداخته گشت چنین شوی خجسته از آنجا
برفت مسکین اعرابی گاه از آن غصه میگریست و گاه از آنجا جراحت چند
هم در اثنا مادر خجسته بیامد و گفت ای دختر من ترا چند نصیحت کنم
این چه فضیحت و رسوائیست آخر تو با شوی خود چرا نمی سازی و در پی
رضای او چرا نمی کوشی اگر برای شیر متعفض می باشی این مخالفت
را بعد از تو او را بمن و یکدمی به پهلوی او نشینی پس مادر برفت
و خواهر خجسته را بر وی فرستاد تا بر خواهر مراعات کند او وقتی او را
زخم برگ گل نرسیده است او طاقت چندین تازیانه چگونه آرد
قطعه تن خجسته را کجاست طاقت غم تاب آتش نه جرم نی آرد
آنکه از برگ گل شود خسته ٭ طاقت زخم خار کی آرد ٭ خواهر خجسته
نزدیک اعرابی آمد اعرابی محتاج سر در وی پیچیده بود و از غرامت

تازیانه

تمام بگذشت می نالید خواهر جنید و خضر بعد صد بار از جنید از نماز باز دیگر
نماز هشتی معتدل و حرکاتی متناسب اعرابی چنین او را بدید و در خود فراموش
کرده قصه حال شیفته وقت او شد سر از چادر بیرون کشید و با او آغاز کرد
ای حورت خواهر تو امشب پهلوی شیر است و مرا از سبب او پشت و پهلوی
چنین ریش کرده اند تو بپوش آن را خواهر خود از من احتیاط امشب
پاس می باید ساخت اگر فریاد کنی و سخن من نشنوی تو فضیحت شوی و این
کار بر تو برسوائی کشد خضر بخندید و گفت تو کیستی و حال چیست اعرابی
تمام قصه بگفت و جامه جنید ابدی نمود خضر از آن حال متعجب شد و آن شب
با اعرابی بساخت چون به میعاد قریب شد اعرابی بر آن نشان برفت و جنید ا
پرسید شب چگونه گذشت اعرابی پشت و پهلوی بدو نمود و حکایت دوست
و نماز بازی تمام بگفت جنید از آن بغایت شرمنده شد و بدانست اله شب
از دار و صال خواهر او چه راست ادراک اندیشه نبرد و جنید ایکه بگر وداع
کرده اند و از آنجا بازگشته اند طوطی چون سخن بدینجا رسانید خجسته آغاز کرد
مقصود من ازین حکایت و مطلوب من ازین روایت آنست اگر ایام

یکی را دور اول شب مرهم میکند و را آخر شب و مرهم می نهد اگر باطن تو از

دشنه فراق مجروح است امشب مرهم ان جراحت است مرهم علاج

بسعادت برخیز و جانب دوست شو و جراحت خود را مرهم نه خجسته خواست

تا همچنان کند روز از پرده عاشقت پرده صبح بدرید غوغای بروز برآمد وصبح

چهره لمعانی نک شاد و در رفتن او در توقف افتاد **قطعه** خجسته صبح است یار و

امشب بیا سوی خوبرا از در خوبی کوس بیا صبح از فلکش لب بند مانع

وشمس عاشقانست صبح خروس **داستان شاه جاپان و زن ...**

او و مقالت طوطی و شارک در مدایح و ... [illegible]

چهارد هم در خوابگاه مشرق رفت و شاه کشور شب یعنی ماه اول ۳۵

بر سر شرق شد خجسته با سینه پر غم و دیده پر نم بر طوطی رفت او را دید

لب به تبسم کشاده و روی خنده نهاد پرسید سبب این خنده چیست

و موجب این تبسم چه گفت امروز یکی از یاران قدیم من اینجا بود

حکایتی از زبان شارک و طوطی تقریر کرد مرا استماع آن خنده آمد

خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گفت او در اقصای زمین

جنس یار شتاب

125 چین

١٥١

پادشاهی بود جاماسپ نام با مملکت وسیع و سلطنتی منیع و طوطی بود گویا
در فرط متانت و ضبط و درایت روزی آن پادشاه طوطی پرسید اتو بر کاخ
و قصر مکتوب بسیار بر پریده بر طاق و رواق سلاطین بسیار طیران کرده
و در بارگاه شاهی و خسروی دیده و یا در کاشانهٔ شهنشاهی کریم شنیده الایق
آن نکهت و مواصلت من باشد و در خور امتزاج و ازدواج من بود طوطی
گفت در بلاد شام ملکی است مکرم و خسرویست معظم کان الله لم یخلق
الا لنشر العدل او بث الصلوات او دختری دارد هم لایق درگاه عالم
نور این بارگاه روشنار که هست گویا دادار ابر علم مناد بث اطلاع تمام
در اصطلاح مجالست و وقوفی کلی ست الیها من داد و در یک باغ بوده ام
و در یک راغ غنوده ام ناگاه ایام ناموافق و اعوام نامطابق او را در آن
بلاد انداخت و مرا درین کشور افکند اگر آن ملکه شرف پای بوس
تخت همایون مشرف شود و باختصاص بارگاه میمون مخصوص گردد
آن شاید که هم با او بیاید بنده کمینه تیز گشته و دیده بیداران یار قدیم
منور شن گشته و خانه خراب از وجود لداود بر سینه گلشن کرده اند پادشاه

را هوس مواصلت و مناکحت آن دختر در سر افتاده زحال جانب کمال

عقل و شمایل فضل را انحصار فرموده و با تحفه و هدایا جانب شاه

روان کرد چون شاه و شاه رسولان جاماسپ بدید شاه نور را یافت

صبح سعادت دمیده و وازدواج ایزد اردات کرامت یافته

رو را بهمه ملک و دولتها یک و الفت این سعادت را بهمه سعادت‌ها

شهریاری فرمود تا معصومه را با جهیزی و متاعی ملکانه و خواین و دفاین

خسروانه با رسولان جاماسپ روان کنند و هم در حضور او آن خورشید

را با آن ماه و عروسش را با آن شاه عقد مناکحت ببندند چون چشم بصیرت

جاماسپ بر بالای دو الا معصومه افتاد بر اشارت و دلالت فطرت فرهنگ

واو را آنچه میداشت کرامی تر داشتش کرفت چون چند روز بر آمد طوطی

با جاماسپ آغاز کرد ای واسطه عقل شهریاری وای غره حشمت کامکاری

چون باطن تو اعلی الدوام جمع با رجمع شد مطلوب و مقصود حاصل شد

اکنون می باید خاطر من هم جمع کنی و مرا بمحبوب و مطبوع من برسانی

وآن شاه کرا رک با ملکه آمده است با من هم قفصی کرده تا از دولت

تا آشنای معشوق

تو عاشق معشوق شده و طالب بر سینه مطلوب بوده‌اند و من بشنوده‌ام که مرا
از بابای شنوده جاماسپ گفت تا بچنان کند و شارک را با طوطی هم وثاق کرده‌اند
اگر چنین روزگار خواهد که این دو را از یکدیگر جدا کند چنان کند و از دست کس چه بر آید و چون
خواهد که یکجا کند چنان کند و از کوشش یکی را ضرر نشود **قطعه** تخت به روزگار بدهم
ملک است چند او را توان نهار کنه و هر گر چه مفرق است ولیک مجتمع
نشود ولی اگر شیخ طوطی و شارک چنانکه جاماسپ و معصومه او می شنیدند
در مناظره و مکالمه زبان گشاده بودند و بنای مجادله و محاضره نهاده طوطی در
مدایح مردان و قبایح زنان تکلم میکرد و شارک محضر در مجالس ثنای
و مناقب رجال سخن میراند شارک گفت دعوی این کرده‌ام مصداق
الحکایت ممتاز میمون است ممتاز بد ساز با میمونه مسکین چه مقابله کرده
دور از شکل در طشت خون نشاند طوطی پرسید آن چگونه بوده شارک گفت
در شهری بازرگانی بود با مال و منال پسری داشت ممتاز نام متلف
و مسرف و مقامر پیشه و ابلیس اندیشه پدر از برای او دختر بازرگانی خواجه
بسیکه از شهر دیگر خطبه کرده ممتاز وقت آوردند در اثنای راه بالی

و دزره پیرایه و سرمایه و اقمشه او طمع کرده او را در چاهی افگندند آن جمله

بردند و میمون چنین بیگناه بود بخت سرگشته در روز برگشته با مساعدت

و موافقت کرده او را از آن چاه و خلاص و مناص داد و میمون مسکینه

بعد تشرب جامات غموم و تجرع کاسات هموم در خانه پدر باز رفت

و گفت پیش از آنکه شوی من بمقصد و مسکن خود رسد در اثنای راه

قطاع الطریق برآوردند مرا در چاه افگندند و شوی را با رخت و کالا بردند

نمیدانم احوال آن مسکین چه شد سبحان الله مرد در جفای چنان زن در وفای

چنین زن در وفا به مردوار باشد بهتر از مردی که در جفا زن وار بود

قطعه

نخلی بی وفا مبادکسی ۞ کیست کو تخم مردمی پاشد ۞ در زنان هم

وفا تواند بود ۞ در فلک نیز مهر می باشد ۞ ممتاز بدو گفت حصه پیدا بود

سر چند روز همه تلف کرده بر جست در سواد کرسنه و بینوا در شهر نجف آمد

و در سواد شهر مشهدی بود بنشست اتفاقا زن میمون هم در آن

مشهد بزیارت رفته او را بشناخت ممتاز او را مرده تصور کرده

بود چون زنده دید توبه و انابت مستقیم در میان آورد باعتبار او مستقیم نما

تمت تمام شد

شد میمون سلیم القلب بعذر او بپذیرفت و عذر او را قبول کرد

و او را در خانه پدر برد و مقدمات افعال تمهید کرده اسباب راحت کرد

پدر کار بچه او بار دوم باز بساخت و او را با ممتاز روان کرد چنین ممتاز

هم بر سر آن چاه رسید آن میمون را ناصح بود رگ عرق پدر او بجنبید و گفت

حیلت او در کار شد با خود گفت این بار مرا کاری کلی باید کرد اول او را میباید

کشت آنگاه درین چاه میباید انداخت آن مرغ سر بریده هرگز بانگ نکند

همچنان کرد تیغ بیدریغ سر او ببرید و او را در چاه انداخت و از برای

حطام دنیاوی اینچنین ارتکابی کرد و داغ لعنت بر جبین خود نهاد و خود را

رسوای دنیا و آخرت کرد و هیچ بر سر پیمان خود نرفت و بار دوم نقض

و رفض عهد کرد ازین شخص بد حرکت را با رم سگ مناسبتی تمام است

هرگز راست نشود و نام زشت خصلت را بر پر زاغ مشابهتی کلی است

هرگز گفته نکرده **قطعه** نتیجه از بدان جهان شد بد نیست نیکو بعضی باشد

نبوده نیک مردان بد هر بار ره اند چند خواهی چو جگ خویشتن بد مرد

بجنس شمار کی صفای مردان و دغای جوانمردان این مقدمه تمهید کرد

مشغول

طوطی گفت ای شیارک میان هزار مرد در تنهای یکی برین نوع بوده
اگفتی اما میان هزاران نهصد و نود و نه بران طریق اند امن خواهم گفت
چه صواب گفت طوطی آغاز کرد چنین گویند در سراندیپ بازرگانی بود
بهزاد نام زنی داشت او را امتاز گفتندی وقتی بهزاد جانب اتفاق
سفر کرد امتاز را با جوانی میل باطن شد و هر شب در وثاق آن جوان
رفتی و نفس با چهره را با آب فجور سیراب کردی بعد از مدتی بهزاد برسید
امتاز را رسیدن او گران آمد و صبح شب در آمد بخفت بیهوشی واقع
شکر و بیخبری بهزاد را خواب در ربود او در وثاق معشوق رفت اتفاقا دزدی
در کمین رخت ایشان بود صبح آن حال بدید و دنبال او کرد تا ببیند او کجا
خواهد رفت صبح امتاز با آن جوان هم زانو شد شحنه آن ولایت هر دو را
بگرفت زن را بگذاشت و جوان را بردار کرد بنابر آنکه در آن شهر رسم بود
اگر مرد را با زن بیگانه گرفتندی زن را بگذاشتندی و مرد را بردار
کردندی جوان بر سر دار در حالت نزع و اندر ماه روح بود امتاز بیامد
گفت ای علاج وقت وای زمانه بیا تا در نفس آخرین لب بر لب یکدیگر

نهیم

بهم و گفتار و نزاع کردیم چنین آوردی بر روی آنجوان نهار جوان کارد برد و از
غایت غصه بینی او بر داشت بینی آنجوان میان دندان بماند او را جای
جراحت بینی یار رسیده بود تا در بینی ان ذین عالم در عالم دیگر رفت امتیازی
الغرض در خانه آمد و از انجا مساوات و مخادعت لاست و بد سگال
بد اندیش زمان بود از برای دفع فریب این و سمت جامه به نزاد بجوی
خود پرخونه کرده و کاردی تیز در دست او نهاد و فریاد بر آورد او بینی
من به زاد بریده چنین بس زنگی شب به تیغ رومی افتاب بر گرفتش
اولیا و اقربا به امتیاز به زاد را گرفتش و در حاکم بردند و دعوی بینی کردند
حاکم گفت الا بالاتفاق از اول و آخر و زد وای همه معاینه کرده بود نخواست
در کاری بغلط و تخمین رود بیکناهی مثله و رسوا شود وزد بر حاکم رفت قصه
حالی باز نمود حاکم گفت مرا بر قول تو سوید نبایستی وزد گفت اگر بینی
تو بسته این زن باشد سخن او درست بود و اگر در دهان مرده یابند
قول من صحیح باشد چنین حاکم نیکو تفحص کردند بینی در دهان مرده یافتند
حاکم از ان ماجرا متحیر و متعجب بماند و هم اولیا و اقربای زن شرمنده و خجل

شدند قطعه نخشبی دیو میشه زن بد ط از چنین کس که هم بخویشتن چه رسد
بر زن نیک باد صد لعنت ط تا بدان دیگری ازین چه رسد چون طوطی
با خجسته از زبان طوطی و شارک و ماجراشان و معصومه این فصلها متضمن
مذمت زنانست فرو خواند خجسته بغایت شرمنده شد و خواست
ابر طوطی خشم کند ابر شارک کرده بود طوطی طنبور نطق بگردانید
و سخن را آغاز کرد و گفت اگر با تو خلق بریک طبع نیست و مردمان
بریک مزاج نه این حکایت بافسانه ای شاید خدمت مخدومه را آنا مرد
بیگانه چندین صفا و فا نیست با شوی چند خصلت بعضی از افعال و اقوال گزیده
بی اتفاق نمیکرد و کرد و طریق مروت و فتوت مسلوک می باید
داشت و این ساعت جانب منتظر مانده خود می باید رفت و او را بیش
ازین انتظار نمی باید نمود خجسته خوش ناخوش خواست تا همچنان که هر
روز از مفتح عشاق قفست عمود سپیدم بگشاد و صبح چهره نمایان
بگشاید در رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود دامشب
سوی خوبی از دام ز خواب گوس ط صبح از رفتنش نشد مانع

نخشبی

از چنین کس که خویشتن ... بد رسد ...

بر زن نیک باد و صد لعنت تا بدان دیگری ازین چه رسد

دشمن

عاشقانست صبح خروس داستان شاپور امیر غوک و استیلا و خوردن
م باید و پشیمان شدن شاپور و دور افتادن او از خویشان شب بیست و ششم

چون صباح زرد هیکل آفتاب در کره مغرب رفت و ماهی ماه آسمانی از دام مشرق
بیرون آمد خجسته خود را با انواع حلی آراسته و با لباس زیور پیراسته بطلب
اجازت بر طوطی رفت و گفت ای محب یگانه وای در محبت نشانه یعقوب
بهره چون یوسف از یعقوب گسسته طریقت بعد گفتی هر اسرا او از طعام است
او دایم گرسنه است و هر ا تونگری او بحال است او دایم درویش است و هر ا محاجب
او مخالف است او دایم محروم است مدتی است تا من از مشاهده مطلوب و
مطبوع خود محروم مانده ام اکنون حاجت من بتو است و همه درخواست من از تو
قطعه بخشی کار خود بخلق مبند ور و مبند ام من از حاجت تو ور تو خواهی
و خلق حاجت خود کم برآید ز خلق حاجت تو طوطی گفت ای خجسته حکما گویند اگر تو
خواهی خدمت کنی خدمت کسی کن که او خداوند اصل بود و اگر کسی را خدمت
خود فرمایی خداوند عقل باشد خدمت خود فرمایی ~~خداوند عقل~~ بخرد و مرا
نیز خدمتی منفرد باید و در مصالح خود مرا محروم مبدار من مرغ زیرک

و جانوری دانا هر چه میجوییم اصلاح تو میجوییم و هر چه میگوییم از خیر تو میگوییم
اگر چه در بر آمدن مهم تو درنگ می‌شود در اتمام مصلحت تو توقفی بر اثر
صبح مراد خواهی دید بقوت عهد عقل و نتایج حکمی مقصود تو چگونه بحصول پیوسته
و استیفای غرض تر از بار انس وصل او چگونه میشوند خواهم داد قطعه تجنب از جهل
کارها دارد هر کرم بی تمیز در خبث است هر چه را نا کند صواب نماست
قول و فعل حکیم بی عیب است الغرض تو هم در استقامت اول کار بی تعجیل
و من همه در خانه تست جای مینگرم که او در خوشی اول حال غره شود و در نا
خوشی آخر کار شکر داد هان بشنید ای شاپور دیده تجربه پرسید شاپور ابو ... که
گفت در غرایب اسمار و لطایف اخبار چنین گویند که در بلاد عرب چاهی
بود چون چاه زنخ دلبران باب لطافت او هم از چشمه خضر حکایت کردی و ملاحت
او هم از زمزم روایت آوردی و در آن چاه بسی غوکان بسیار بودند
و ایشان را ملکی بود شاپور نام غوکی با فراست و ضفدع باکیاست اما ظالم
بلیه و ستم اندیشه چون مدت دولت او امتداد یافت و مهلت
عدت او بتطویل انجامید رعایا و برایا از ظلم او بتنگ آمدند چنین میگفتند

که حکمت

حال یکنه تنبیها کی سکیفت لتحل خدید لذت کانه خشم و عادت خدم با غوکیا

دیگر بیعت جفت کردند و شاپور را از آن ملک اخراج نمودند آری اولاو

آخر ظالم مشوم باشد و عواقب با فضاح کشد ما من شیء اعم نفعا من رفق

الامام و عدله و ما من شیء اعم ضررا من جور الامام و خرقه **قطعه** نخستین ظالم بد

خرین خیر ست ⁂ از ستم سینها کباب شود ⁂ هر ا بر خانه کند ظالمی ⁂ خانش

عاقبت خراب شود ⁂ شاپور از هجوم علیس الکمال و حدوث شین لاز

وال از ملک و مال دور شد و از فرزند و عیال جدا افتاد و بیچارگی مضطر

و بیچاره شد مع هذا هم وقت در شد انتقام می بود و بنحو سکیفت مرا بیج

اذین بلیست اخود را در پناه دشمنی صاحب قوت افکنم و بعون عنایت

او مهم خود را ~~در پناه دشمنی~~ بکفایت رسانم احکما گویند بار بدست

دشمن باید کرد زیرا که از ضمن دو غرضی یکی بحصول انجامد و از هجا

اند و مطلوب یکی در کف مراد آید یعنی اگر مار هلاک کرد و فهو المراد

و اگر دشمن مستهلک شود و ذلک المقصود **قطعه** نخستین خرمان غرض بایش ⁂

خلق مشغول چو هر غرض است ⁂ بی غرض کار کس نمی دانم ⁂ غرض از کار ما

زره بنیاد یک درم
در و نیخ عقربی یک درم
شاه طره هندی یک درم
هلیله سیاه یک درم
فلفل یک درم
مقل یک درم
عاقرقرحه یک درم
تخم گندنا یک درم
باهمراه آب گندنا
همراه آب سوز
یکجا کرده حب
درد ... درم
... بخورد
... نخورد

بالمیس عرض داست روزی شاپور ماری دید با مهابت و ازدری یافت

با صلابت از زبان او لهب ملتهب علی شد و از دهان او شعله مهر مشتعل

میگشت گفت هیچ بر از این نیست نه بار خود بدین رشته بندم و جمع

و سوئت خود ازین مار حاصل شاپور بر در سوراخ مار رفت و نرم نرم

آواز داد مار گفت این آواز از جنس ما نیست خلاف جنس خود

بر در من چه آید مار از سوراخ بیرون آمد غوکی را دید استاده مار بخندید

و گفت الرزق یاتینا و ان لم تاته و یطلبنا المقدور لی میقاته

ای غوک این چه دلیریست تو کرده و این چه جرأت است نمود غوک

طعمه ماراست بر در زمانه آید و کسی برغبت پای خود در گور چگونه برود

قطعه نخستی خود مرد بکار بلا ∴ هوشیار از خطا بپرهیزد ∴ عاقل محض آن کسی

است او ∴ تا تواند از بلا بپرهیزد ∴ غوک گفت سخن بلمیس است

این سحبان میگوید و این سخنی است نقلم سیم بر لوح زر توان نوشت

و کلک عطارد بر صحیفه خورشید توان انگاشت اما چکنم حاجت مندم بجانب

بدر تو آمده ام بضرورت کلی اجرام این جناب گرفته ام مار گفت آن

حاجت بگیر

حاجت کدام است شاپور گفت من امیر غوکانم خصمان بر من هجوم آورده اند
و بجای من با دیگری بیعت کرده و مملکت مرا فرو گرفته و مرا بخواری از ملک
من دور افکنده و اکثر یاران شعبان و واقعه عظیم و حادثه الیم خلاص داده
نوبتی و از انواع انتقام و اصناف الام استیلای غموم و استعلای هموم
مناص بخشیده **قطعه** نخجیر یار شو بمظلومان تو نیکو زین دقیقه آگاهی
ظالم صد مملکت بر اندازد ظلم شاهان نیست دشمن شاهی تا امروز
تو هم مظلومی و عنایت مظلوم امریست مطلوب و رعایت ملهوف
کاریست مرغوب **قطعه** نخجیر یار شو بمظلومان که گفت نشنو
اگر تو هشیاری در نماند کسی بچاره تو هرا در مانده را دهی یاری مار گفت
ای شاپور مرا بخشم تحمل و تمالک نمی‌شود تو سر بر عونت افراشته و همه وقت
خلق را در رنج داشته ظلم را شعار خود ساخته و ستم را دثار خصیصه اخته
خود انگاشته ظلم قالع مملکت بود و ستم قاطع سلطنت باشد اما تو
امروز مظلومی و رعایت مظلوم امریست مطلوب و رعایت ملهوب
فضیلتیست مرغوب پس مار از سوراخ بیرون آمد و غوک غمگین را در کنار ره

کرفت و با او عهد و موالات کرد و عقد مصافات ببست و کف پای

بیاد آن چاه بس نکاود به پایین او در آن آب چگونه تن زنم و در این چگونه

خون ریزی بسکنم پس مار و غوک برد و بر لب آن چاه رفتند مار هیچ بر سمان

خود را فرو هشت و در زمان بقعر آب رسید غوغا از غوکان بر آمد و فریاد

از صفادع برخاست این چه واقع به شنیع بود افتاد و این حادثه

منیع بود از اد مار چند غوکان را بخورد و آن صفادع بمصرف رسانید

چنانکه در چاه ابلیس شاپور ماند یک روز با شاپور آغاز کرد ای عزیز و ای

دوست با تمیز چاه از غوکان خالی شد [illegible]

بر سر بلا [illegible] و در وقت [illegible] آماج خدنگ [illegible]

کردند [illegible] رنج دوستان [illegible] ای توان [illegible]

دوست [illegible] دوستی باید [illegible]

و بر من طعمه و قوت نماند و نایره گرسنگی در اسعاء من شعله میزند و

شعله گرسنگی در احشای من مشتعل میشود زود باشی تدبیر مطبخ

من کنی و همای خود را گرسنه مپسند شاپور دریافت از پی سخن غرض

حیت

او چیست وازین حکایت مقصود چه بامار گفت تو
سعی بمن نمودی و مظلومی را اعانت کردی ترا
اثنیاء جمیل حاصل شد و ثواب جزیل واصل گشت
اکنون در مقر خود روی و با اهل و وضیع خود بیوندی
بصواب قریب تر باشد مار گفت هی هی ازینها مگوی من با تو
عهد موالات کرده ام و عقد مواخات بسته من ترا بعد
ازین هرگز تنها نگذارم و باقی عمر با تو باشم شاه بور متحیر شد
و گفتن گرفت آری کسیکه خود را در پناه دشمن اندازد
وازخصم عون واعانت خواهد سزای او همین بود
وجزای او همین باشد قطعه نخشبی التجا بخصم مکن
کار تربیت نیاید از سنگی : روی نیکی کهی نه بیند او :
که بخواهد ز دشمنان نیکی : پس مار دست قهر بر ضفدع باقی زده
بچند روز چاه از غوکان بکلی خالی شد شاه بور با
خود گفت اکنون درین چاه همین من مانده ام پیش از ان
که این مار دندان تیز نکرده است و زهر خود بر من نا ریخته مرا
تدبیر خود باید کرد و حیله خود باید ساخت پس بر مار رحمت

اثناد

ومقام

وگفت ای مغیث مظلومان وای معین ملهوفان درین چاه غوکی نمی بینم که قوت شود و ضفدعی نمیابم که قصه مطبخ تو گردد و نزدیک این چاه غدیر بست عظیم

و ابگیریست بزرگ در و غوک بسیار است و ماهی بیشمار اگر فرمائی بیرون
بردم و ایشان را بدمدمه در سیاست اینجا آرم و وجه معاش و انتعاش
تو مهیا گردانم مار گفت نیکو باشد شاپور با دل پر التهاب و دیده در
انسکاب از انجا بیرون آمد و خود را در ابگیری عظیم انداخت و
بعد از غم اقارب و اندیشه عشایر دم راحت نزد و نفس فراغت بر نیاورد
و باقی عمر در التهاب و اضطراب اخر کرد مار هم چون چندی وز اثر حقیقت مرا
او ندید از چاه بیرون آمد و راه خود گرفت طوطی چون سخن باینجا رسانید
با خجسته گفت ای کدبانو غرض من از تمهید این حکایات و تشهید
این روایات آنست که هر که نظر در خاتمت کار نکند و چشم
بر عاقبت حال نیندازد همان معاینه و مشاهده کند
که شاپور کرد ترا نیز کار باندیشه باید کرد که خاتمت
ذمیم نشود و عاقبت وخیم نگردد اکنون برخیز جانب وثاق دوست
رو و منتظر مانده خود را دریاب خجسته چون قامت خود را
ساز کرد خروس نداء حی علی الصلواة
اغاز کرد

آغاز کرد غوغای روز بر آمد و صبح چهره لمعانی

بگشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست

تا رود امشب ∴ سوی خوبی که ز در خوبی گوست

صبح از رفتنش شد مانع ∴ دشمن عاشقانست صبح

خروس ∴ **داستان زرین شعری و رفتن او و تحصیل مال**

و خایب و خاسر باز آمدن و حکایت او و شغال است و هم

چون نساج فلک نسیج زرّین آفتاب در طبله مغرب کرد

شعری سپهر حریر سپید ماه از کارگاه مشرق بیرون آمد

خجسته جامها حسین و زیبا پوشیده خرم و خندان و

خوشدل و شادان برای دستوری بر طوطی رفت

و از غایت طنز و رعنای و رعونت و خودنمائی آغاز کرد

ای یار زمانی و ای محب زبانی یاری تو هم معاینه شد و دوستی تو

نیز مشاهده افتاد ای بزرگی را گفتند که بهترین مرد کیست

بانو اندک کاری درمیان آمد و سهل مصلحتی متعرض شد
بر عکس آن میبایم **قطعه** بخشی تجربت آینه نیست
خلقی غم نپسندیده * تا کسی را نیاز ماید کس * بدو بنکش نگاه
شو دردیده * طوطی گفت ای کدبانو این چه صمصام تعرضست
که بر من میزنی و این چه مقام تقریعست که مرا اسمعیل میکنی
در حق این مخلص این شبه نتوان گفت و چون منی را بار زربانی
و زبانی نتوان گفت بقدر روح درامور تو کمر بسته ام و
بمقدار طاقت در امر تو گردن نهاده اما چون ترا وقت
موافق نمیکند مرا چه گناه و چون بخت مرافقت نمیاید
دیگر مرا چه جرم **قطعه** بخشی بخت کارها دارد * کس نباید ز عول جلو تهی
بخت تو گر مساعدت نکند * دیگر برادران گنه چه نهی * ای کدبانو
از جد و جهد آدمی چه گشاید عنایت و اعانت بخت میباید اگر از سعی
انسانی و کوشش ابدانی مصالح ممکن شدی و مهمات مقتضی گشتی
زریر شعری تا چندان خایب شدی و با آن کوشش خاسر
نماندی خجسته پرسید زریر شعری که بود طوطی گفت
چنین گویند در عراق شعربافی بود زریر نام که در حرفت

شعربافی موشکافی کردی و در صنعت ابریشم ید بیضا نمودی یک لحظه بی کسب کار نبودی و یک لمحه از جست و جوی نیاسودی با چندان جد و جهد
و اجتهاد و کوشش و اعتقاد او را

بحونابه القدر

بجو مایه اینقدر حاصل شدی از روز بدان گذرانیدی و قوت لابدی بخوبی ساختی

قطعه تخت بی جد و جهد خود بگذار ۞ کیست کو جهد خود بتخت شود

بچه گشت باید ز کوشش مردم ۞ کارها منتظم بتخت شود زید پیر را دوستی

بود سفید بافت روزی زید پیر در خانه او مهمان شد خانه دید از طعام

و نعما و وسعت منزل یافت از اسباب این جهانی مملو خوان و کاشانه فراوان

و طعمه عده بی پایان خیل و خدم بیحد و غلام و کنیزک بی عدد زید پیر با خود گفتش

که دوستی من آیم خلعت سلاطین می بافم مرا نان با نمک بدست این سفید

بافی که جامه عام می بافد او را چندین اسباب از کجا مگر این هم تمتع از کجا

یافته چه بود که خود از بند دور گرد کرده است و بر حکم قاعده موتوا قبل

ان تموتوا رفته زید پیر در خانه رفت و با زن خود آغاز کرد در این شهر کسب و

کار من نمی رود و خلق قدر قیمت من نمی دانند من ضایع می مانم و فراخی در عیش

من تمام نمیشود مرا در شهری دیگر باید رفت که آنجا کسب و کار مرا اعتبار باشد

و هنر بیت مرا خریداری بود که هر چه تا از شهر خود نرود قدر او ندانند

و تا از صدف بیرون نیاید قیمت او نشناسند شعر یحیی المرء لیس بنافع ما انهم

كالصقر ليس يصاد في وكره زن گفت اگر نه بر این اندیشه فاسد است

که در دل تو جای گرفته است و این چه سخنهای باطل است قال لو انکم تتوکلون

على الله حق توكله لرزقكم كما يرزق الطير تغدو خماصا وتروح بطانا فرزند

تشکک بود علامت ضلالت است و در روزی که تمامند بعض تمام کمالست

قيل الشك في الرزق والشك في التوحيد كلاهما واحد رزق بحیله و تدبیر

زیاده نشود و روزی بقدر است و کیاست افزون نکند شعر لو كانت الدنيا

تنال بفطنة وفرط علم نلت اعلى المراتب ولكنها الارزاق حظ وقسمة

بحكم مليك لا بحيلة طالب ای زر پرست در عالم خواهی و یار یا ازان نیست یا

ازان دیگری آنچه ازان تست اگر یار شود وار پیش تو بگریزد تو عاقبت

بدو خواهی رسید الرزق يطلب العبد اكثر مما يطلبه ابراهیم ادهم که سلطان

سر و پای برهنه بود میگوید وقتی من طعام میخوردم زنبوری در آمد و باز

ازان بر بود و من در پی او شدم تا ببینم که کجا خواهد صرف کرد خدایا به زنبور

آنجا عصفوری بود کور صعوه آواز زنبور شنید و من بنگریستم زنبور او لقمه

در دهن او نهاد ای عزیز کریم تعالی و تقدس عصفوری کور را در بیابان

بی رزق نمیگذارد ترا ای مسیحی ترا در عمر اتفاق بی روزی چگونه خواهد گذاشت

الحکایت

الحمار لعو

والحریص طریق العلف والمنافق لا یعرف طریق الرزق تحقیق
بهر رزق تنگ می آیی تا توانی ورز سوی بیوی مطبخی کرم ز خوان نواله
بنوالهٔ کرا گذاشت بگوی رزبر گفت ای زن سخن معنوی همینست
که تو میگویی اما برکت در حرکت نهاده لیکن تا برندارند در دامن و شیر
تا نخیزد به سحر نرسد القصه رزبر زن و بچه را وداع کرده در نیشابور
رفت مدتی آنجا کسب کرده مبلغی از مال در صره وقت او افتاد و گفت
اکنون در شهر خود باید رفت واین نقد با عزیزان خود بمصرف باید رسید
نیست خانه بیرون آمد چون وقت آن شد ادینار زر مغربی در صره مغز
کرد صبا و علم را چون ممسبای نیم مظلم و سیاه کرده نیده زهیر در منزل فرود
آمد نیم شب در خواب شد دو صورت خوب دید از هوا فرود آمدند
یکی گفت تو کیستی او گفت من صورت بخت ای شعری بافی ام دوم پرسید
تو کیستی او گفت من صورت کسب این کاسیم صورت بخت گفت
هیچ در لوح قضا و دفتر قدر چنین منظور و مذکور است این شعری را خیره
بیهوده فتنه تشوه توام یکبار او را چندین سال از کار رسانیدی صورت کسب
گفت گفت مرا رسمی است اگر چند گاهی مرا کار فرماید صورت در دامن

وقت مس زند او را ضایع نگذارم والبته چیزی بدو رسانم اما عنایت
و رعایت تو در میان نباشد او را این رسانیدن من هیچ سود نکند
چندین عنا و معونت من هیچ نافع نیاید رزبر تا از خواب بیدار شود
بقیه نقد او و زر و هرچه بود نقار او با ز خزینه وقت او تاراج کرده مسکین متحیره
و متفکر شد و در ان خواب و اثر او متعجب و متفکر گشت یرید القرآن یعطی
منافات ولایاتی احد الامانات رزبر باز در بیماری بود رفت و صناعت
دیگر کسب کرد چیزی نقد جمع شد باز روی بخانه نهادم در منزل اول همشب
همان دو صورت در خواب دیدم در شکل اول بار یکدیگر مکالمه میکردند
و بر طریق کثرت تخمین مجادله مینمودند رزبر چیزی چشم بکشاده کرد
از بار اول خالی تر شده بود کیسه از کثرت تخمین تهی تر گشته با خود
گفتن گرفت اگرچه دست خالی در خانه رفتن شماتت و شنیع است
و کیسه تهی در وثاق تملق ضده زن باشد معهذا امر او خانه باز باید رفت
اما بتقدیر خدای هیچ سود نکند با بخت جدل زدن هیچ مفید نیاید پس حاصل
و خایب با دلی پر غم و کیسه خالی در خانه رفت چیزی زن او را بدان حال دید
گفت ای رزبر حکایت تو تمام بدان ماند او وقتی سی گرگین شده بود و او خصم

اورا از خانه بیرون کرده و گربه او از لاغری چنان دراز شده بود که گوئی همین
خط بر زمین کشیده اقتدار سگان از برای موش کمین کرده بود چنین از حضیض
او بزرگان بدید ترک صید موش گرفت و دنبال او شد ماده او گفت ای موش
معدود می شده موجود برا از دست نباید داد و تمنای نسیه نقدی را از کف
ما نباید که ان گوشت ترا در دست نیاید و انچه در دست است
آن هم برود ... گفت باندکی راضی شدن از دنائت همت بود و اهل
قناعت ... از کوتاهی همت باشد ... در اثنای شکار هر گوش کو
دید ... ترک خرگوش گیر ... دنبال گور شود ... صید روز و دنبال
شب بود ... او ... و انچه حاشیه بدست آمد ضرورت
بازگشت و شرمنده تر شد یک ماده شد **قطعه** تخت جد و جهد یکسو نه
دو دست مدار دوست داری بخت چه گشاید ز کوشش مردم
گر نباشی ... یاری بخت طوطی چون سخن انجا رسانید با خجسته آغاز کرد که با نو
از جد و جهد هیچ چه گشاید عون و عنایت بخت می باید اگر از جد و جهد غرض
تحصول انجامیدی ... خاسر و خایب باز نگشتی اما تا بخت یار نیست

ورورکار مساعد وقتی الست عرض شده وصاعقلیت همایون بر خیز

وجانب لوست نجمه خواست تا همچنان کند اطلس سیاه شب بعلم سپید

بر صبح چهرهٔ لمعانی بکشاید و رفتن او در توقف افتاد و

قطعه

نجمه خواست تا رود امشب بسوی خوابگاه از در خواهی کوس

صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقان بشت صبح خروس

~~صبح کلاه چرخ بسوی زرین افتاب دراکبر مغرب بر دوانداز سپهر سیمین ماه از نقاب مشرق بیرون~~ داستان کمال عوز ازدریان

نسب ذنبه او و مبقی ماندن ترتیب پادشاه شب

بلیست بهشتم ه ه ه هه نجمه با دلی پر از تشویر فراق

وجانی پر از تشویش اشتیاق لطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت

ای منبع متانت وای مرتع رزانت روزی مردی بر ما مون رفت

وگفت من مردی ام اعرابی گفت مان معنی چه میخواهی گفت میخواهم

حج میروم گفت راه بیش است گفت زاد و راحله ندارم گفت

حج بر تو واجب نیست اعرابی گفت من از خداوند خبری خواستن آمده ام

نه انکه جواب فتوی کسته ای طوطی من تیر از حج بر تو می ایم تو در بحر

[illegible]

کلمات سلوک مستوی و تمهید قواعد نصایح و مواعظ میکنی پس بتو بطالب
رخصت رفتن تو الست می ایم تا انکه شنید پنج وعظ و تذکور انا فی
واد و وانت وا وصبت علی الایام حزن لیالیا طوطی گفت ای کدبانو از
استماع کلمات دینی تنگ نیاید کرده مرا وقت از وقت چنان متعذر و
دستور مستور از در غلبات فراق تو شکوفی ظاهر شده است و در منز
عات اشتیاق تو شکوفی با هر کشته اما تو هنوز هم بر ان گیتی و بر سر
رشته خویش آری از ان دو دمان باد قات اثر توئی از تو همین توقع
توان کرد و از ان خاندان با صحا اثر توئی از تو همین چشم توان داشت
چنانکه می نماید اگر حیدران محبوب تو اصلی و نصیبی بلند نخواهد بود و ذات
و صفا بی گوهر نه عاقبت ما بران رشته محبت نخواهی گشت و قاعده
محبت و مودت محکم و مستحکم نخواهی داشت چنانچه ان پادشاه از
کلال اگر چه از الحسب و حسب النسب بود شکست و سالها قاعده کرم
و احسان با او ممهد داشت بحجره رسید آن طوطی ان چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند در شهر کلالی بعضی در وقت نجف کامل و در صنعت خود انا
چرخ فلک از گردش چرخ او حیرت و کاسه سپهر از رشک صحنک او در

روت از سبوی آب او سبوی آسمان بی آب واز کوزه خبات در اضطرار
روزی کلال اکل ترکرده بود او را نمی پسندید شرابی برخورده بیامد
واز غایت مستی بر کوزه و سبوی چند افتاد و سفالهٔ ریزهٔ کاله او بر سر و
روی و اعضای اجزای او را خسته و دردمند گردانید بعد از مدتی آن
زخمها فراهم آمد و آن جراحت مندمل شد اما اثر آن زخم بر روی و اندام
او چنان می نمود گوئی همه اثر نیزه و تیر است بالجمله زخم دشنه و تیغ بعد مرور
ایام در شهر کلال باران نشد قحطی بممالک پدید آمد بقرص کافور
رسید و گوشت نان چنین چو عنقا از میان نایاب شد بضرورت کلال مرگ
شهر خود گرفت و لباس لشکریان پوشید بر پای شاه رفت زخمها او بدید
همچنین تصور کرد او مرد حرب و دلیر است و مبارز و شیر و شجاع
این زخمهای هم زخم تیغ و تیر است و اسب رمح و سنان او را بابی نکو
فرمود و میان پهلوانان لشکر جای داد بعد از چندگاه ملک را خصمی با صولت
و سطوت ظاهر شد و پای شاه فرمود تا کلال را لشکر کشند و سبوی و فتنه
او را برای امتحان زننده و از برای دفع آن خصم نامزد فرمایند و در اثنا
آن از نسبت او به بر سید و از حسب او استفسار کرد کلال جز راستی

نگفت

و از کل و کوزه خصوصا که بمو پادشاه بخشند به قدر ان مهم کسی دیگر فرستادگی

فرد عجب حرکت مصلحتی است که کسی گوش این سخن نشاید

ذوق طبیعت بجا طبعی کار سیمرغ از مگس ناید کمال صنع بباید الان

شغل حواله دیگر گشت از گفته خود شرمنده شد آغاز کرد بنده الحمد لله بیش

از بین اندک منزلت و ناقص مرتبه بود اما حق در سلک منسلک و منخرط

شده حیثیت به قدر زمره حشم بختیاری داخل و مندرج گشته صلاحیتی و شهامتی

مبنی در دل بنده ظاهر شده است و شوکتی و صولتی در نسبت چاکری پایه گشته

اگر حضور مهم بنده را نامزد کنند علیکم کرم و محض رافت پادشاهی و غیره

به معاینه و مشاهده خواهد بود العرض در رافت شاهی از بنده چه کارها میتوان کرد

فرد عجب عجب کارها دارد که توجیری شوکت شود صد ضعیف از قوی

چو دیگر بهره رو به از عرض شیر شیر شود پادشاه گفت ای زن خانه و خاکی

تو ای و از ان آشیانه و کاشانه ای عاطفی و از ان خانه و خاندان

تو متمائی و مسکونی از تو این کار نمی شود و از دست تو این مهم منقطع

نکشد چنانکه از آن شکال مثل این کار بیاید و شبه این مهم بر کاست کمال

برسد آن چگونه بود پادشاه گفت وقتی در مرغزاری پانهها حجیر صفت

او بود و صد لاله زاری از آنها عنبر نکهت لطافت از او شیری مقام داشت
روزی شیر در اطراف آن صحرا و اکناف آن بیدا بطلب صید بیرون آمد
هر چند که کوشید شکاری نصیب او نشد و صیدی صید او نگشت وقت مراجعت
شغال بچه دید افتاده او را بر گرفت و طریق کرم او را بحضور بر داده در دوش
گرفت بر ماده آورده و گفت مرا امروز همین مقسوم روزی شده است
ولیکن رخصت نمیدهد او را بخورم من توانم که یک روز هم گرسنه باشم
اما تو نتوانی حال این را شاد دل کن و ما حضری از این لقمه ساز ماده گفت تو را
نیز خاصیت مردان داری و تازه قلب و بیرحمی لازم صفت
تست تو او را نمیخوری من اماره ام و طفل پیش دارم و شفقت
و رحمت لازم حال زنانست من چگونه خورم اما اگر تو گویی من این
یتیم را پرورم و این طفل در برادری بره رشته وهم شیر گفت نیکو باشد
قطعه نخچیر صغیر کن شفقت ◦ کیست کو این دقیقه فهم کند ◦ نیست
رحم تر ز شیر کی شیر هم بر صغیر رحم کند ◦ چند چندی روز بر آمد شیر بچگان
از تصور سنگی ضد شغال بر آمد مهتر از نشست و شغال این گمان نمیبرد
که شیر بچگان برادر کهتر او نیند همین یکی بکی ملاطفت می نمودند و در سبیل

اخوت

دم مروت زند کاری نیک صد روزی بر سر راه پیلی ملاقات شد شیربچه از آنجا
که شجاعت جبلت ذات ایشان و طبیعی گشته و جلادت در شأن ایشان مرکوز
غریزی و جبلی خواستند تا با آن پیل حمله کنند و ناخن قصد آن بدو درآرند
پیر زند شغال بچه بیرون شد و در بیشه خزید برادران کهتر چون از برادر مهتر
این حال معاینه کردند ایشان نیز از پیل عطف خواستند و عطف کرده قصد
قصد گوشه شدند چون در خانه آمدند و حال برادر مهتر به مادر گفتند مادر گفت
در اصل و نسبت آن برادر مهتر جست از و کار جنگ مکفی نشود و مهم جنگ
مقتضی ملک مصاف شاه گفت ای کلال چنانچه از آن شغال آن کار برنیاید
و آن مهم بکفایت نرسید از تو نیز کار چوب برنیاید و مهم بکفایت باز نرسد
اما صنعت من تا حد اول جای پذیرفته ام و بخدمت کار قبول کرده ام در آخر نیز
همان حال مسبوق خصم داشت و ترا صانع و جای مع نخواهم گذاشت اکنون را
در احوال برافراشتن عهد آنکه فرو گذاشتن از قاعده وفا بیرون باشد
و از رسم صفا خارج بود قطعه نخستین پیمان مباش سر عهد نقض عهد گشت
مجتهد منصفی کار بسیار دان درین عالم بر سر عهد خویشتن باشد نیکو
چون سخن بانجام رسانید با نجیب آغاز کرد که با تو توسن جنبانیدی دوست

در حال عهد وفا کسره و عقد صفا نسبة و در آخر عمر هم برادران می باید

و بسببی انحراف و اعراض نمی باید کرد این ساعت ساعتی است

خوش و وقتیست دلکش بر خیز همسایه زودتر جانب وثاق محبوب

شتو گجته خواست تا چنان کند شیر غران آفتاب بجنبید و شکال بی روزه

ماه در گوشه شد غوغاء روز بر آمد صبح چهره لمعانی یک باد و رفتن او صد

در توقف افتاد **قطعه** تخجیر خواست تا رود امشب سوی خوبی ازد

ز خوبی کوس ... صبح از رفتنش شد مانع ... شمس عاشقانست صبح کوه ...

داستان شیر و سیاه گوش و بوزنه و فرود کوش ...

کوش خانه شیر و غلامی کردن سیاه گوش ...

چون شیر اسد خانه آفتاب و در بیت مغرب رفت و سیاه گوش ماه از عاش ۲۹

مشرق بیرون آمد گجته با جبیه چنبر آفتاب در روی ضیع ماه نطلب

اجازت برفت و گفت ای جایه سر دری وای الطف الطیور مکر تواز

ناخوشی من در خوشی من قد خوشی من در خوشی و از خوشی من ناخوشی

تراغوغاء هموم من تمامی مفهوم است و اشتیلای عموم من بکلی معلوم

بعد است الا از دل غم کار من نمیخوری و از نطانه کسره مصلحت من بر ...

موسمی ...

آیا وقتی خواهد بود که بکفایت تو مرا از دام غم خلاصی خواهد شد
و بمدد رایت تو از قید ندم مناصی خواهد گشت شعر فیا لیت
شعری هل لبین دامعی ینقص بالا عنایتی و ینکشف عن الحزن مرغ
شکر سو طوطی طراز ستم بنیاد نهاد و سوگند آغاز کرد ای کدبانو
بدرازی زلف و کوتاهی طره و شیر روئی و تیغ بینی و کمان
ابرو و تیر مژه و سواد چشم و بیاض ساعد و چوگان زلف
و گوی زنخ و نزاری و باریکی میان و درشتی ساق تو کر
همه همت من بران است که زودتر بیار خود رسی و همه
همت حمد بر انست تو عز فریب بدوست خود پیوندی اما
وصیت من آنست اگر ترا انجا حادثه حادثه شود و واقعه
واقع گردد خود را چنان خلاص و مناص دهی که پیاده
گوشت خود را از شیر خلاص داده بود خجسته پرسید آن
چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در مرغزاری خوش
و لاله زاری دلکش شیری بیمن داشت لوزنه داهی حجاب او
بجا بست... کردی و مهمات او با تمام رسانیدی روزی

بسیر را حالی الاتفاق سفری شد و بر عزیمت مسافرت
مصمم گشت و بیت خود را حواله بوزنه کرد و تمنا الست
که بوزنه محل حمای بهواند بر بید گرو باه جای بسیر نگاه میداند
داشت قطعه بخشی فرق دان ز تیغ و تیر تا خصمی خود را
خراشند پس در غیبت بسیر سیاه گوشی آنجا رسید نقبی
دید خوش و موضعی یافت دلکش حما آنجا الاتفاق اقامت کرد
بوزنه گفت ای سیاه گوش این چه دلیریست که میکنی و
این چه جبر است که می نمائی این وطن بوزنه است
این مسکن سلطان السباع سیاه گوش براج محل که در محل
هنر بر جای کند و جالوزی براج انداز ده که در سفر ضیغم وطن
سازد سیاه گوش گفت این خانه منست و درین کاشانه
مرا از آبا و اجداد میراث رسیده است و مرا برین حجت
و بینه دارم چون بوزنه از حجت ملزم شد ماده سیاه
گوش با سیاه گوش گفت ای تر از این جای حذر کن
و ازین منزل حذر کن که ترا با پنجه قهر اسدی چه محل مقاومت

مکر گرم اترا نفتی دکر دفه
بترس از بلیس ببس

جا ۱۹

بچگان را گفتم بگریان اگر من بگویم که سبب گریهٔ بچگان چیست
نتوان بگویند پس که بچگان بگوشت شیر خوی کرده اند اصلا گوشت
دیگر نمی خورند همان گوشت شیر می خواهند چون شیر پیش در خانه
رسید بچگان در گریه شدند سیاه گوش گفت بچگان
چرا میگریند ماده گفت از دولت پنجهٔ شیر افکن تو چندین
گوشت در مطبخ است ایشان اصلا دست بهیچ ابائی
نمی زنند همین گوشت شیر میخواهند سیاه گوش گفت
چندین گوشت شیر و پلنگ ببر که دی آورده ام چیزی
از ان نیست ماده گفت گوشت در مطبخ بسیار است اما
ایشان گوشت قدید نمیخورند و کباب تازه از ان شیر
میخواهند سیاه گوش گفت یکساعت ایشان را بسامان
داد خصم این خانه مدتی است جائی رفته است او زنده است
که امروز دیر شد اگر همچنین است همین زمان از گوشت او
ایشان را کبابی خون چکان خواهم رسانید شیر چون
این سخن بشنید از انجا بیرون شد با لوزنه گفت وقت گریز

من می گویم ساید درین خانه دشمن قوی خانه کرده است
وخصمی درینجا متوطن شده بوزنه گفت امیر سباع را باطن
جمیع می باید داشت و خوف و هراس را بخود راه
نمی باید گذاشت درون خانه حیوانی است ضعیف
و جانوریست سهل حبهٔ بیلا از خوف لبه مقام نباید گذاشت
و درویش را از بیم سبش دلق رها نباید کرد شیر اندک
مادیه قوی دل شد و باز بر در خانه آمد ماده سیاه گوش
همان تعبیه اغاز کرد و بچگان را در گریه آورد سیاه گوش
گفت بگیر مان بچگان را ب مان دار و یک لحظه ایشان را
تسکینی ده بسیار رفته است اندکی مانده شنیده ام
خصم این خانه رسید و مراد دوستی است بوزنه نام در غایت
طراری و نهایت مکاری او از من قبول کرده است که
امروز بهر حیله که دانم و بهر دمدمه که توانم شیر را نزدیک
این خانه خواهم آورد چون اینجا رسد گوشت چند خواهی
و کباب چند طلبی چون شنید او را حقیقت شد که بوزنه غدری شیر

کرده

[illegible]

کرده است و مکری انکه خجسته میخواهد [illegible]

و اگر نه چندین جهد حیلت برچه میکند در حال لورینه را

پاره پاره کرده از انجا چنان بگریخت که پیش سرکین نام

آن خانه برد و کرد آن آشیانه نکشت و سیاه کوش

بلطایف حیال ازو خلاص یافت و باقی عمر دراز بینه

گذرانید قطعه نخشبی حیله کرده اند بدبهر ها این قصه بعقل

زد هم بنیست ها حیاتی کس اگر رود وقتی ها چون به بینی

نکو تو هم بنیست طوطی چون این جا رسانید با خجسته گفت

ای کدبانو ترا در خانه آن سیاه کوش که دوست

نام کرده هم برین خرم و هم درین هوشیاری می باید بود

اکنون برخیز و جانب وثاق دوست شو خجسته خواست

تا همچنان کند روز از سیه کوش با خرم تر بود در حال

صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود در شب ها سوی خوبی که زد خوبی کوس ها

صبح اندر رفتنش بشد مانع ها دشمن عاشقانست صبح و خروس ها

دوستان زینه و اطفال او بودن پلنگ و حلال
دادن زینه خود را از پلنگ شب بیستم ام

چون پلنگ گرم مزج آفتاب از کوه بهر در غار مغرب رفت
و ماه معیل با اطفال کیر از قماط مشرق برآمد خجسته با ما
طنی جوشان و ظاهری خرو نشان بطلب رخصت
بر طوطی رفت و گفت ای اشراف الکفات و ای اکمل
المزبات ترا انکو محقق است که چهار چیز قابلیت عود
ندارد وقضا در رفته و سخن گفته و تیر انداخته و عمر گذشته
عمری بر این لطفی مراد رغم میگذرد و حیاتی بدین لطفی
مراد راندوه صرف می شود بر عمر شریف من بخش و بر حیات
منیف من به بخشای و مرا یکبار چنانکه دانی و توانی
با دوست وصالی ده طوطی گفت ای کدبانون هر که از
۴ چهار چیز احتراز کند هیچ بدی بدو نرسد یکی از غضب
دوم از مزاج سیوم از کاهلی چهارم از شتابی اگرچه
عشق و صبور نقیض یکدیگر ندمع بذا شتابی نباید کرد ز

و درین

143

و درین واقعه که ترا واقع شده است اگر عارضیه
متعرض گردد باید خود را چون آن زن که خود را از پلنگ
خلاص داده بود خلاص می باید داد خجسته پرسید آن
چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری مردی بود
زنی داشت بغایت بدخو و جنگ جو و بلید زبان و یاوه گو

قطعه
بخشی زن که جنگ جو باشد ✿ طاقت جنگ او نیارد کیو
همه عالم ز دیو بگریزد ✿ از زن جنگ جو گریزد دیو ✿ از کسی که

این رتبه در جنگ چون جنگ بینی دو زبان بود روزی وقت
از نای حلق او تحمل سماع میکرد روزی او را چون زبان
گوشمالی داد و چون طبل دوالی چند بر وی زد زن چونکه در بدی
دو جنبه دو زویه بود بخشم بیرون آمد و با دو طفل راه بیابان گرفت
و در صحرائی افتاد که از وحشت در و غوک بانگ نمیکرد و از دهشت
در وی پرنده پر نمی زد ناگاه پلنگی شیر صولت و بیر سطوت بر سر وقت
او رسید و خواست تا اطفال او را از و برباید زن با خود گفت
کسی که اطاعت شوی نکند و بی اذن خصم از خانه بیرون آید همین

معاینه کند که من کردم پس در دل پشیمان شد واز آن کار توبه کرد
که اگر من ازین ورطهٔ هلاک نجات یابم پیش ازین ترک شوی نکیرم و بهمه وقت
در اطاعت شوی باشم آری نادان همان کند که دانا خواهد کرد
اما بعد انکه دوال قهر چشید و تازیانهٔ عبد افضاح خورد قطعه
نخستین جهل پای بند فوسیت * می ندانم تو در چه سودای
هرچه دانا کند کند نادان * لیک بعد از قبول رسوای
زن چون دید بلائی بر سر رسید حیله باید کرد و مکری باید اندیشید
اگر درگیرد فهو المراد واگر نه باری از جانب خود معذور باشم
بنا بانک بلند آغاز کرد ای پلنگ پیشتر آی و سخنی بشنو پلنگ
متعجب شد وگفت ای زنینه آن سخن کدام است گفت درین
حدود شیریست گز زهره که بیک حمله جمله عالم در هم شکند و نیم نعره
همه در جهان بر هم زند هر روز سه آدمی وظیفه مطبخ او کرده اند
وجمهور خلایق بدان رضا داده اند امروز نوبت ماکس است
وغار بنام من و دو طفل من بر آمد من نیز زنی ام از ل
درویشان و از اسلام من کسی محروم نرفته است اگر چه

تو در قصد جان من آمده هم نمی خواهم که تو از من محروم روی
اکنون بیا و یک طفل و نیمی وجود من بخور و یک طفل و نیمی وجود
از برای آن شیر هم بگذار تا تو از محروم نرفته باشی پلنگ
چون این سخن بشنید متعجب شد و گفت ای عورت من مثل این
سخاوت از کسی ندیده ام که اسباب معاش دشمن خود بسازند
و کشنده خود را مراعات کنند زنیه گفت ای پلنگ مثل این کار را
از ارباب سلوک عجب نیست و از اهل ریاضت غریب نه عمر عبد العزیز
که سلطان چهار مه پانست خلافت بود واو را غلام او زهر داد
و این قصه شایع شد عمر او را بخواند و گفت این حرکت تو کرده
و مرا زهر تو داده گفت آری و زهر که زهر او در دیده باد مرا
بدین آورده بمال کثیر اطماع کرد عمر او را خرج داد و گفت
مرا زهر بغایت کاری آمده است و من از این زحمت
زیستنی نه ام و این حکایت درافواه افتاده است پیش
از آنکه من نه مرده ام و ترا از برائی خون نگرفته اند این
خرج بستان و از این شهر بیرون شو قطعه

نخشبی اهل صفه را می باید فرق باشد ز دوست تا دشمن
رفیق و یار یکسان شد دوست تو رفیق اصحاب صفه باد دشمن

ای پلنک چون امروز من کشته خواهم شد و کوشت مرا خواهند
خورد خورندهٔ من چه شیر و چه پلنک بلک تو بمن احقی زیرا که بد
حق ملاقاتی نیز شده است و با شیر بمرزه هنوز نه اما چون تو یک
طفل و نیمی از من خورده باشی و نیمی از برای شیر کذاشته زنهار
درین حدود نباشی زیرا که شیر زده کسی نخورد و چون امروز مادر
وعدهٔ او یم مارا طلب نماید چون حال همچنین بیند ترا تعاقب کند
و هر جا که تو باشی ترا در یابد و کرد از نهال تو بر آرد زن و بچه ترا
مستهلک و مستاصل کند چون پلنک این سخن بشنید از پیش آن زن
جهان بیرون شد که چند کروه [redacted]
از آن زن شنیده بود باز کفت روباه زبان بملامت بکشاد
و کفت راست کفته اند کل شجاع احمق ای پلنک در تمامی
غرور شجاعت مثل نیست اما عقل خدای دهد و فرهنک خالق تو
بخشد آدمی از سر تا پای همه مکر و حیله است و از فرق تا قدم همه زرق

و شعبده

۵۲

شعبده‌ها که بمکر و حیله معروف و فیم و حیل خداع موصوف ایشان در
پوست ما افتاده‌اند و کار ما بجان رسانیده و وقتی از بوی ما سقی میکنند
~~[illegible]~~ و گاهی از موی ما موئینه خود می‌سازند عورتی
شجاع را چه طریق داشته است و زنینه پلنگی را چه نوع
برگرفته آری پلنگ وظیفه و وعدهٔ شیر چه باشد بهی از ما بجور دو
بهی بگذار رحبه بود زود باز گرد و بقول هم او فریفته مشو دل
از کار او فارغ کن و آنچنان لقمهٔ لذیذ از دست مده و مرا هم
با خود ببر تا از صدقهٔ تو من هم لقمه در دهن کنم و از دولت تو
صاحب کمالی شوم پلنگ گفت ای روباه تواند بود که گفت
آن زن راست باشد و شیر در رسد تو در سوراخ فرو خزی و
من در پنجهٔ او گرفتار شوم روباه گفت اگر ترا بر فراست
من اعتقاد نیست و بر کیاست من اعتماد نه مرا بر پای خود محکم
ببند و با خود آنجا ببر اگر شیر در رسد بحکم فدیه مرا پیش او انداز و خود را
از پیش او بیرون بر پلنگ همچنان کرد و باز گشت چون زنینه
روباهی همراهی او بسته دید دانست که این روباه بازی دیگرست

فریاد بر آورد مرحبا مرحبا خوش آمدی اینک رزق این گویند

و روزی این دانند که مردم را بر جای خود بدهند و ادمی را هم

هم خود برسانند [red: ...] ای پلنگ من عورتیم ام جادو دوزایم

کفتار درین بیابان پای من همه از گوشت و شوربای من هم

از کباب [red: ...] پلنگان من این حکایت بسیر وعده او کر

با تو گفتم از آن گفتم باشد که تو در غضب شوی و نزدیک من ائی

و من از برای طفلان خود همه بدست خود از گوشت تو کبابی کنم

و از عظام تو هم پیش خود اباپی حارم تو خود بیرون شدی

و من از گفتهٔ خود پشیمان گشتم این ساعت آمده و این روباه را

فدیهٔ خود آورده از این مضغه کدام کار من برآید و

ازین گوشت کدام مقصود من بحصول انجامد اگر در بند

دادن فدیه بودی باری شیری و یا پیلی [red: ...] آوردی

روباه چون این کلمات بشنید و گفت ای پلنگ این زن نیست

این بلائی است اسمانی و این عورت نیست غول بیابان

بیابانی اگر میتوانی زود گریز و جان را از پیش او بلنگ پایی ببر

بلنک

پلنگ بیرون شد روباه زیر پای او می آمد و از سنگ و کلوخ
خسته و مجروح میشد در اثنا آن روباه بخنده جَعلی
بخندید و تبسم اختیار کرد پلنگ گفت ای روباه اینچه خنده است ی ضحک
گفت مرا از حماقت تو خنده می آید این چه وقت است که
مرا در پای خود بسته و این چه جائی است که بار گران با خود
می بری اگر آن زن جادو عقب برسد و ترا چون لقمه فرو برد.
چه کنی پلنگ روباه را از پای بکشاد روباه در حال در سوراخ
فرو رفت پلنگ چنان بیرون شد که پیش و پس ندید و آن زینه
با اطفال خود بدین حیله از خلاص یافت قطعه نخشبی
بسی روند بر شوی حیله از اندیشه مناص دهد مرد باید که
خویشتن را وقت درماندگی خلاص دهد طوطی چون سخن
انجام رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو ان جای که تو
اتفاق رفتن داری اگر آنجا ایام روباه بازی کند و پلنگ
حادثه دندان نماید باید که خود را چون آن زن بحیله و خداع
خلاصی دهی و بمکر و مکیدن مناص نخشبی خجسته خواست تا روز

زردم

گرگ روباه بازی ظاهر کرد پلنگ آفتاب در کوه مغرب

بخسپید و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه بخشی خواست تا رود آنشب سوی خوبی که بود در خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقان است صبح خروس

داستان شغال نیلی و امیر گشتن او بر سباع و وحوش

و فضیحت شدن او هم از فعل خود و حکایت و حرکت

پوشیده بود شبی بکیم چون فرعون آفتاب در رود نیل مغرب

فرو شد و موسی ماه بر طور بی فتور شرق برآمد خجسته طلباع

و مشتاق بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی را دید چون

ارباب تفکر در تفکر و چون اصحاب تدبیر در تدبیر گفت ای

واسطه عقل و دانش ای غرهٔ جبهه توانش کدام تفکر بر او در تفکر

آورده است و کدام اندیشه ترا در اندیشه افکنده طوطی

مرا این تفکر در تفکر آورده و این تامل در تامل انداخته

محبوبی که تو مفتون او شده و مطبوعی که تو مجنون او گشته

اگر او را حسبی باشد عالی نسبی باشد بلند فهو المراد و المقصود

واگر معاذ الله او ذی الحسب و لئیم النسب بود پس حیفی باشد و ننگی او
عیبی بود فاحش که تو چون گوهری شریف دست مال الخنان
کسیف گردد قطعه نجیبی چنین خود کجا یابند جمع را قسم در همه نه نکو
خر به پهلوی فاخته چکند دیو نزدیک آدمی نه نکو
خجسته گفت ای مهمان پروری محرم سر چه حیله باشد که مرا
بر اصالت و خصالت و خساست او اطلاعی شود و چه تدبیر بود
که مرا بر حسب و نسب او وقوفی افتد طوطی گفت معرفت
این کار سهل است و درک این امر آسان ذاتی که در طهارت
عرق باشد و نسبی که در شرف نفس بود همان ذات او
کاشف حال نسبی او شود و شخصی که در دنائت نسب باشد
و نفسی که در خساست حسب بود همان شخص او مفضح احوال
دنی او گردد چنانکه آن شغال نیلی که او را شخصی بود دنی
و نفسی بود خسیس اگرچه او را چندروز دولتی دادند عارضی و
سعادتی بخشیدند عاریتی همان شخص او کاشف حال
او شد و همان نفس او مفضح احوال او گشت خجسته برسید

عاقبت

آن چگونه بود طوطی گفت شیران بیشه اسمار و پلنگان قلۀ

اخبار چنین گویند که وقتی شغالی را در درون شهری رفتن

عادت شده بود و دهان را در آوند مردمان افکندن خوی

کرده شغال بر وفق حرفت قدیم و بر طرز عادت دیرینه

در خانه نیلگری در آمد و در خم نیل سر در درون کرد دست

او بلغزید و تمام در خم افتاد بحیلۀ بسیار و جهد بی شمار

بیرون آمد و روی در صحرا نهاد حیوانی بو العجب صورت

و جانوری شگرف هیئت نمودن گرفت بنابر آنکه زیر فلک در زیر

نیلگون هیچ وقت کسی حیوانی در رنگ نیل ندیده بود و جانوری

در جامۀ کبود نشنیده چون وحوش و سباع او را بدیدند

ترک اطاعت شیر گرفتند و هم با میری او بیعت کردند چنانکه

شیر و پیل هم مطیع او شدند و شیر و پلنگ نیز گشتند منقاد او

عجب شکلی و طرفه حالتی جامۀ نیل که ماتم باشد موجب خوشدلی او شد

و لباس کبود که موجب غم بود سبب شادی او گشت قطعه

نخستین چرخ شعبده باز است او دیبه میکند ز نیل چو سه

کوه

گرچه تریاک زهر کم گردد ؛ زهر تریاک می شود گه گه

شغال از سبب آنکه بر سر او کسی مطلع نشود و بر غوامض او کسی
آگهی نیابد همه وقت جانوران ضعیف را پیش خود داشتی
و حیوانات قوی را نزدیک شدن نگذاشتی وقت بار در صف اول
روباه و شغال بودی و در صف دوم آهو و گوزن و در صف سیوم
گرگ و یوزنه و در صف چهارم ببر و پلنگ و در صف پنجم شیر و پیل هر گاه
که شغالان در بانگ آمدندی امیر هم در بانگ آمدی و میان جنس خود
بگذشتی و کسی بر سر او مطلع نشدی مدتی هم بدین طمع و تعبیه بر آمد
و عهدی هم درین تعبیه تلجیه بگذشت شغال نیلی بر خود غره شد
دانست که این مملکت مرا مسلم شد و این سلطنت مرا مقرر گشت
از روباه شغال ننگ کردن گرفت و از ابنای جنس نفرت
کردن و درین ابتدا از پیش خود دور کرد و سباع مهیب را
نزدیک خود کرد و هیچ نظر در آخر کار نکرد و از خاتمت امر نیندیشید
و نه دانست که مردم دانا و ادمی داهی کسی را گویند که نظر در امور
مستقبل کند و هم امروز چشم بر فردا افکند قطعه

دوستی بخشی بکار و وزن بینی دان ٭ دیده ظاهرست بید این بین
خلق امروز بین کسی بینی ٭ وقت او خویشتن که هست فرو بین
بخشی شغال از دور بانک کرد و روباهی از کوشه او را در داد
امیر هم موافقت ایشان در بانک شد سباع ضاری که نزدیک
او بودند چون آن روز بشنیدند دانستند که او کیست شناختند
که او چیست از رکاکت رای خود خجل شدند و از خفت عقل خود
شرمنده ماندند که این چه خواری بود که ما کشیدیم و این چه
استحقاق بود که بر ما گذشت خواستند تا او را بگیرند
سزای قبای و سزای او بکنند شغال شلی از آنجا بیرون شد و خود را
در پناه شغالان دور دست انداخت اصبح امیرا و امسی
فقیرا ٭ قطعه ٭ بخشی که هیچ نیست جاه جهان ٭ عقل بفروشی کر توان
مجنون ٭ صد کله دار را بیک ساعت ٭ یک قبا میکند ز راه برون ٭ دو
سکالان گفتند ما شنیده بودیم که تو بزرگ شده بودی و وحوش
و سباع بامیری تو بیعت کرده شغال قصه خود بگفت باز گفت
آری تو بود اما بتو روزی آورده بود و شغلی که در خور تو

سکالان گفتند دواتی کی

بود بتو مفوض شده افسوس که قدر آن ندانستی و دریغ که قیمت
نشناختی و خود را هم خود فضیحت کردی و از مملکت و سلطنت دور
افکندی حکایت تو بدان ماند که وقتی تاجری بود آنرا بسبب
تصاریف دهر و حوادث عصر حال او از نیکی بوی رسید و کار او
از سعادت بخواست کشید خری داشت و قصه آن نه که او را آگهی دهد
خواجه از سبب بیکامی او در کاهش افتاد و خر از بی جوی در نخله
زان قیامت رفتن گرفت تاجر مردی دانا و شیرین حرکت بود
پوست شیری حاصل کرد شبها آن پوست خر را بپوشانیدی و
در کشت و باغ مردمان رها کردی و او را گفتی اگر نگاهبانی پیدا شود
خود در جیب فریب است کنی و مقابل او بایستی و اندازه جامه خود کار کنی
و راز ظاهر خود نگاهداری و بانگ نکنی تا پرده دریده نشود و حال تو
مخفی ماند خر همچنان میکرد و حلقی را خر میگرفت قطعه نخجبی حلق شد
زادن خران بحسن عقل باکه درگیرد که گم خری عجم نباشد ای خواجه
کادمی را بحیله خر گیرد خر هر چند روز فراهم آمد و عن قریب فربه شد ۱۲
...ان او را نخچیر تصور کردند و تیر کشت و باغ گرفتند شبی او در باغی

[illegible] ۱۲

در آمدند و نگاهبانان از بیم بچه او بر درختی سوار شدند در اثنای آن
خری در گوشه بانگ کرد و خر باطن نیز از آنجا که خری او بود در بانگ شد
و نهیقی بی ساز بنیاد نهاد و سر ان انکر الاصوات لصوت الحمیر
ظاهر گردانید **قطعه** نخشبی کس ز جامه کس نشود ۞ تا گزیده بگو که کرد گزین ۞
جامه شیر گر بپوشد خر ۞ همان خر بود نه شیر عرین ۞ نگاهبانان از
صوت بی ساز و آواز منکر دانستند که او کیست و شناختند که او چیست
از درخت فرود آمدند و او را هم بدان درخت بر بستند و دولت
در گردانیدند و بغصه چندین شب بکشیدند و آن حیوان خود کاشف
حال خود شده و مفضح احوال خود گشت **قطعه** نخشبی در زبانست
عیب هنر ۞ کم فتد کس بهرزه در افواه ۞ و آن شنیدی که رو
ستائی را ۞ هم زبانش بود بهرزه گواه ۞ طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد ای کدبانو هر که هست و هر چه هست
بتدریج هم از حال او منفتح شود و احوال او محققا گردد کل اناء
یترشح بما فیه اگر ترا مطلوب و مقصود است که اصالت و
خساست دوست معلوم و مصور شود این زمان برخیز و در

و نفاق او ورود بچشم لمعان عروسی که امتحان در رومی بین هم از
حکایت او محقق خواهد شد که او کیست و هم از بسکنات او مفتح
خواهد گشت که او چیست خجسته خواست تا پنهان کند روز
گوهر خود بنمود و صبح چهره از پرده اصالت خود بگشاد و رفتن
او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا زود امشب
سوی خوبی که زد در خوبی کوس صبح از رفتنش ببندد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس **داستان خورشید زن عطار و**
دو جوان دیگر آمدن که از سبب جمال و کمال خورشید
رسید شب سی دوم چون عروس رومی خورشید
در زنگبار مغرب رفت و شاه ختنی ماه از جبین مشرق برآمد
خجسته صد چین غم در جبهه افگنده بر طوطی رفت طوطی
چون روی آن ختنی همه چینی دید و موی آن رومی همه زنگی یافت
گفت ای خوبروی در چین و ختن ممتنع روزگار عبارت
از ماضی و حال و استقبال دارد چگونه میگذرانی خجسته گفت از دی که
آن ماضی است در پشیمانی و از امروز که آن حال است در ناخوشی

واز فردا که آن مستقبل است ورسیم ای طوطی من حیران وقت
خویشم یعنی من که از غم کسی وقتی شاد نه ام واز ناخوشی کسی یکروز
خوش نه بر من چندین غم از چه وچه هجوم کرده ست وچندین
ناخوشی از چه روی آورده است طوطی گفت ای کدبانو آن
آنچه بر تست هم از تست طاوس را هم بر طاوس وبال شود
وروباه را هم موی روباه نکال گردد وحسن خوبان در خوبان
مایهٔ غم ابدیست وجمال خوبان ونیکوان در نیکوان سرمایهٔ غم
سرمدی مگر آن بتو نرسیده است که خرشید زن عطارد از سبب
جمال چه بلاها مشاهده کرد واز کردهٔ حسن خود چه افتضاحها معاینه
دید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری
دبیری بود عطارد نام زنی داشت خرشید لقب که شعاع جمال
او آفتاب را ذره گفتی ونور عذار او ماه سها خواندی با آن
همه جمال بی غایت وار لاله بی نهایت در عفت نشانهٔ دهر بود
ودر عصمت فسانهٔ عصر قطعه نخشبی عصمت زنان هنر نیست
تا کدام است اندرین قسمت نیست اندر زمان صاحب حسن

پاسخ پیرایهٔ پر از عصمت وقتی عطارد را اتفاق سفری شد
برادری داشت کیوان نام خانه حواله کیوان کرد و در محافظت
خورشید جهد فراوان نمود اندک الست که وبال خورشید همین
از کیوان ایوان از عطارد خالی دید غیبت او را غنیمت پنداشت
بر خورشید پیغام کرد ای خورشید آسمان لطافت مدتی است
که دل من شیفته محبت تست و جان من آویخته مودت تو
مرا حضور عطارد ازین کار مانع میشد و شرم دیده مرا دراز
امروز چرخی گشت اکنون چون او را غیبت است بیا تا مهره
در ششدر مراد اندازیم و تا او بیاید نرد معانقه بازیم خورشید
چون این سخن بشنید گرم شد و با آرنده پیغام گفت با کیوان
که این چه بی دیانتی است که در سر تو افتاده است و این چه
غرور بی شرمی است که در بطانه تو متمکن شده است تو نمیدانی
که چادر صلاح من وقتی بگرد فساد مکدر نشده است و مقنعه عفت
من روزی بلوث ناحفاظی ملوث نشده کسی که پائی بر مصلا
پاک نهاده باشد او قدم بر بساط ناپاکی چگونه نهد و کسی که

قدح صاف طاعت جمشید او در درد جام بطالت چه شکل خورد

این غرض از کسی جوله او را در کار نفسانی غرضی باشد ملول چه

التماس از کسی کن که او را در امور شهواتی اهتمامی بود قطعه

نجستی صالح از فساد بر سیت ها هست از لقب دود زوهین فرز

هر که او ذوق کنج مسجد یافت ها او به بتخانه می رود امیر کبرا

کیوان چون این جواب درشت بشنید رشتهٔ امید بگسست

و از وصال خورشید نومید شد اری چراغ افتاب بدم دهن

نمیرد و مشعلهٔ خورشید بهر باد کشته نشود با خود گفت اگر این سر

فاش شود و این سخن بعطار درسد بزه بی مزه شده باشد

و خجالت عظیم روی نماید مرا مکری باید کرد و حیله باید اندیشید

تا این راز نهفته ماند و این ذکر مکشوف نگردد چهار گواه

تزویر حاصل کرد پیش امیر برد آن شهر امیری ابوطالم خونریز

بر او بر دو بزنی منسوب کرد امیر بی تامل و تفکر و بی تفحص

و بی تجسس فرمود تا او را سنگسار کنند مصراع سنگ با اهل آهن

خورد شاخی که باشد میوه دار خورشید را حیات باقی بود می

یعنی خود را لصید حیله در خانه پدر خوانده خود انداخت پدر خوانده اورا
۱۲ تعهد کرد و چون فرزندان پرورش داد سر چند روز وجود او
که چون زمرد سبز شده بود چون بلور نورانی شد و اندام او که
چون بنفشه کبود مانده بود چون لاله لمعانی گشت و خورشید
باز چنان شد که آفتاب از وی در رشک خورد و ماه از وی در کاهش
افتاده پدر خوانده را پسری بود لطیف نام عاشق خورشید شد
و چون ذره و نیلوفر دم عشق آوردن گرفت و هم بر شبه کیوان
بر خورشید پیغام کرد خورشید باز از مصلا و تسبیح خود جنبید و همان
جوابی که با کیوان کرده بود با او همان گفت لطیف را
برادری بود طفل با خورشید خوئی کرده شب با او خفتی شبی لطیف
از اغرای نفسانی و تلقین شیطانی حلق برادر ببرید و جامه
خورشید پرخون کرد و کارد در کنار خورشید نهاد بامداد چون
خورشید جامه در رنگ خون آلوده کرد لطیف کثیف فریاد بر آورد
و دعوی خون برادر بنیاد نهاد خورشید باز از اوج در حضیض
افتاد و بار دیگر تقریع و تشنیع گرفتار شد پدر خوانده اگر چه

میدانست که ازین این کار نیاید مع هذا از سبب تشنیع
خلق و ملامت اقربا خورشید را از خانه بیرون کرد خورشید
با دلی در التهاب و دیده در انسکاب بیرون آمد درین حیرت
تأمل که این چه خدنگ نوائب است که ایام او را آماج آن کرده است
و درین تردد که این چه سلک مصائب است که روزگار او را
هدف آن گردانیده است **قطعه** بخششی که بماند در محنت
جور چرخ است از الوف بردن یا نیر اعظم آنکه خورشید است
نیست از محنت کسوف بردن خورشید در اثناء راه جوانی ثمر لغت
نام که او را از سبب مواضعه زری لت میکردند و ازین مطالبه
مالی تازیانه به از تیغ میزدند خورشید را دل بر او بسوخت زر و
زیوری که در گردن و گوش او بود همه بر ایشان داد و او را از لت
و شکنجه باز خرید مردمان از اعانت او متعجب شدند و از اعانت او
حیران ماندند شریف مردی خوبصورت و زیبا روئی بود چنان
تصور کرد که او خورشید را خوش آمده است و میخواهد خود را
با او در میان نهد بدین ظن فاسد دنبال او گرفت و بدان

كمان باطل عقب او روان شد خورشيد در كشتى حجاج سوار شد
بنيت حج وعمره بيرون آمد شريف نيز بطمع خام با او
در كشتى سوار شد و خود را بر وعرض كردن گرفت چون غرض
او از و حاصل نشد مقصود او از و بحصول نينجاميد عرق
او بجنبيد و غصه از شت او در كار شد خورشيد را كنيزك
خود ساخت بدست تاجرى بفروخت خورشيد هر
چند گفت من زنى ام حره اين مرد را بر من دوستى نيست
تاجر نشنيد و بها بداد و خورشيد را جانب بكشيد خورشيد
دم سرد بر آورد و آه گرم بكشيد در زمان باد مخالف
بجا آمد و لطمه دريا جوشيد نزديك شد كه كشتى غرق شود
معبرى خورشيد را گفت حقيقت اين باد مخالف هوا
گفت دم تو ميكند و اين دريا و هوا گفت آتشك
تو مينمايد مرا مقرر و متصور شد كه تو بر حقى و اين جوان بر
باطل من ترا بخواهرى قبول كردم اگر اين باد بيار آمد
و كشتى بمقصد رسد من ترا چون برادران غمخوارگى كنم

نا انجامید

وچون پدران ترا بمقصد تو رسانم در حال غوغای
باد ایستاد و کشتی بسلامت در جزیره رسید سبحان الله
تاج قساوتست که در انسانست و تاج سخت دلی است
که در آدمی است در یا با این همه عظمت آبروی
آدمی نگاهدارد و آدمی از بی ابی از آدمی اجتناب مینماید
قطعه بجستی ز آدمی وفا مطلب ٭ از غم او به بی غمی کس نیست
بی وفایان اگرچه بسیارند ٭ بی وفاتر ز آدمی کس نیست
خورشید از کشتی فرود آمد با خود گفت تا من در پی
جامه خواهم بود مرا از خلق خلاص نخواهد بود در حال
سر بتراشید و جامه راهبان بپوشید و در صومعه
درون رفت و بعبادت مشغول شد هرچند روز مرتبه
ولایت او بجائی رسید و کار کرامت او بجائی کشید
که در روی زمین بر هر نابینا که نظر میکرد بینا می شد
و بسوی هر پیری که چشم می انداخت برنا میگشت قصه
برکت او بهر سوی فاش شد و حکایت کرامت او

هم جانبی

هر جا بنی شیوع یافت اصحاب عال و امراض از اطراف
و جوانب میرسیدند و ببرکت انفاس نفیس او لباس صحت
می پوشیدند بر قضیهٔ من عمل صالحا فلنفسه کار خورشید
بغایت عالی شد و بر حکم و من اساء فعلیها کار آن
هر سه جوان بنیاد گنبد کیوان برادر عطارد هر دو چشم
کور شد و لطیف کننده کودکرا هر دو دست خشک گشت
و شریف فروشند خورشید بعلت برص و جذام مبتلا ماندار بری که
کرد که فیاحت این ایامی است هر که صبح نیکی میکند شام
جزای آن می بیند و هر که شام بدی میکند صبح سزای آن
می یابد قطعه نخشبی با همه نیکوئی کن ابر احسان
بکلید بنیف با تو هرچه با کس کنی ز نیک و ز بد
همه یکبیک رسید نیست بتو پس آن هر سه کس روی بصومعه
خورشید نهادند و عطارد هم بعصاکشی برادر به تخت
بیرون آمد چون برادر صومعه رسیدند خورشید ایشانرا
باستحقاف درنشناخت بر قعی بر روی افکند و ایشانرا

درون خواند هر سه معیوب التماس دعائی کردند

وتخته حاجت فرو خواندند خرسید گفت از شماء

چیزی در وجود آمده است که از شومی آن قابل این

بلا شده آید و مستحق این سزا گشته اید اگر شما هر سه

جوان در صدق بگشائید وصورت راستی بمن نمائید

من دعای کنم بکند باجابت مقرون شود وشمائی

بلباس صحت ملبوس گردید ایشان برابر سیدند کیفیت

ان سه جوان چگونه بود صاحب صومعه گفت وقتی

سه کس در شهری بطلب گنج در غاری درون رفتند سنگی

بزرگ از بالاء غلطید و دران غار فرو گرفت ایشان

هر سه دران تنگی کهف عاجز شدند و در تاریکی ان غار

مضطر گشتند از گوشه غار اوازی بر آمد اگر شمان

در صدق بگشائید وصورت گذشت باز نمائید شما

ازین سوراخ که از گور تنگ ترست خلاص دهند

وازین غار که از لحد مضیق ترست مناص بخشند

[illegible]

مناص

یکی

یکی گفت من وقتی بر زن برادر عاشق شدم مدتی در
بی او رحمت دیدم چون بر وصال او قادر شدم و داعیه
یقینی مرا ازان امر زاجر گشت من ازان کار ممتنع شدم
و ازان فعل مست جر گشتم او هم درین سخن بود که ثلث در
غار گشاده شد دوم گفت من وقتی از تعلیم نفسانی و تلقین
شیطانی قصد خواهر خوانده خود کردم و خواستم تا تن
نفس خود را از وصال او خطی دهم و نفس را از اتصال او
بهره بخشم شحنهٔ دیانت مانع وقت من شد و سلطان
ضیانت معین حال من گشت من دست ازو بداشتم
او هم درین مکالمه بود که ثلثان از در غار گشاده شد
سیوم گفت زنی که ولیه نعمت من بود و مرا بجان خود
از واقعه عظیم باز خریده وقتی خواستم تا دامن
وقت او بلوث ناحفاظی ملوث کنم مروت مرا بدان
آورد که این کار مکن و فتوی مرا بران داشت
که گرد این اندیشه مگرد همچنان کردم و ازسران اندیشه

برگذشتم او نیز هم درین گفت گو بود که تمامی در غار
گشاده شد و صدق ایشان ایشان را ازان تهلکه خلاص داد

قطعه

بخشی صدق ساز پیشه خود ⁂ صدق را شرع نغز بالا کرد
صدق بالا کند همه کارت ⁂ کار صدیق صدق بالا کرد

آن هر سه کس چون آن ماجرا بشنیدند با خود بلرزیدند و گفتند
این چه روشنائی ضمیر ست که این زن راست او این چه
باطن است که این عورت دارد این تمام قصه
ماست که بجا باز نمود با چنین کس قلب نتوان زد چون
سخن راست نتوان گفت هرچه بود هر سه قصه خود برا
باز نمودند عطارد چون از کیوان قصه خورشید بشنید
متعجب شد و گفت ای پدر و فرزن بیچاره من از سبب تو
تلف شد و عورت سکینهٔ من از سعی تو گشته گشت
خورشید برقع از روی خود دور کرد و در پای شوهر خود
افتاد که عطارد دست افتاد و گفت من آن زن
ضعیفه توام و آن عورت سنگسار شده تو من چگویم

تا از سبب این سنگ بر سر من چه اره نوایب رفت
وبر تن من چه شکنجهٔ حوادث گذشت انچه ایشان کردند
سزای آن دیدند وآنچ من کشیدم جزای آن یافتم
پس دست بدعا برداشت در حال بعز اجابت مقرون
گشت وایشان بلباس صحت ملبوس شدند خواستند
تا از شرم بگدازند واز خجالت ناچیز شوند خورشید گفت
لا تثریب علیکم الیوم ای برادران مضی ما مضی انچ
رفت رفت وانچه گذشت گذشت می باید که بعد ازین
پای بهوش نهید واز مثل این افعال واقوال توبه
کنید که روزگار مجازیست وایام مکافی قطعه

بختی با کسی مکن تو بدی ... نشود از بدی لبان کس
هرچه امروز با کسی تو کنی ... با تو فردا همان کند آنکس

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای
کدبانون اگر از روزگار رنجی بتو محنت شده است
از دوران محنتی بتو [redacted] معترض گشته اینک پیش

از تو ایام بر دیگران جفا کرده است صورت حال خورشید
آئینه وقت خود ساز و از حال او انتباه و اعتبار گیر
برخیز جانب دوست شو و امشب ایام را بر دو غم ایام
حرکت ده خجسته خواست تا همچنان کند ایام از و متحرک
تر بود در حال غوغا روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس داستان بیست و سیوم و نیک
پسر و دو دختر ایشان و ذکر محبت و مودت هر یکی و رسیدن
هر یک به مقصود خویش بسعی حجوم چون خلیل آفتاب سمت آتش
کده مغرب روان شد و می رود ماه بر مناره بلند مشرق
بر آمد خجسته بطلب مونت و عون بادلی چون آتش فرعون
بر طوطی رفت و گفت ای منافق مکار و ای مخادع طرار
مدتی است من بر تو می آیم و درد باطن خود بتو مینمایم تو
بهندسی و خرافات پیش می آیی و بدمدمه و لعل تباشیر سلمان لباسات

ضایع میکنی ترا در داشتن من چه غرض است و در مانع شدن من
چه مقصود بهرزه نیست که دهن تو چون آلوده کرده اند و
طوق کردن در گردن تو افکنده و ترا همه وقت در جامه
ماتم داشته مگر ترا واقعه سارک فراموش شده است
تو امروز من همه آن معاینه و مشاهده خواهی کرد که صید
از تیر مشاهده کند و مرغ از کرید معاینه میند طوطی چون دید
که او ابواب مغلق عتاب کشاده است و آتش غضب را
اشتعال داده گفت ای کدبانو صمصام خشم در نیام کن
و مقام غضب را کار مفرمای که عاقبت چهار چیز بچهار
چیز کشد عاقبت لجاج برسوائی و عاقبت کبر بدشمنی
و عاقبت اسراف بدرویشی و عاقبت غضب به پشیمانی
شعر لیس الاخلاق فی حال الرضا انما الاخلاق فی حال
الغضب ای خجسته تو این همه تقریع وقتی کن که مرا
در غم تو غمی نباشد و این همه تشنیع وقتی زن که مرا اندوه تو
اندوهی نبود همت و نهمت من همه آنست که هرچه زودتر

چون محمود و سلمه کیان بودند طوطی گفت چنین گویند در شهر
بادشاهی معظم بود او سه وزیر داشت یکی را وزیر اکبر
گفتندی و دوم را وزیر اوسط و سیوم را وزیر اصغر و وزیر
اصغر اگرچه در اصل و نسب متساوی و موازی ایشان نبود
اما در علم از هر دو راجح بود و در فضل از هر دو فایق
بواسطهٔ علم و برابطهٔ فضل او نزدیک بادشاه بیش از ان
اعتبار داشت که وزیر اکبر و اوسط را بودی ارباب علم
همه زمان مکرم اند و اصحاب فضل همه وقت معظم در نسبت
که غنی بعلم باشد نه بمال و قوی بفضل بود نه بمنال که توانگر
ان علم را بر توانگران مال افتخارهاست و توانگران
مال را بتوانگران فضل افتقارها قیل العلم افضل حسب
واشرف نسب الفضل اکمال مال و اجمال جمال قطعه
نخستین چاشنی اهل هنر ها نه ازینجا که از السداد ها
نقد هر دو سرائی سود کند ها مایه علم هر که دست آورد
وزیر اکبر دختری داشت که او را محمود گفتندی و وزیر اوسط

نجمی

ازینجا که ازالسـ آمد

پسری داشت که او را ایاز خواندندی محمود را با ایاز داده بودند
و ایاز را نامزد محمود کرده بودند و ایشان هر دو در یک مکتب
چیزی میخواندند و بر یک معلم تعلیم و تلمذ میکردند و چون میدانستند
که ما هر دو نامزد یکدیگریم شکل لیلی و مجنون شوق یکدیگر میخواندند
و طرز محمود و ایاز هم سبق عشق جانبین تکرار میکردند تا چند روز
ایشان بزرگ شدند و عن قریب در حد بلاغت رسیدند
پدران هر دو ابواب شور بگشادند و رسم کار خیر بنیاد نهادند
و نیز دریک شد که امروز و فردا دوست بدوست مرسد و طالب
بمطلوب بپیوندند بعد از ان چند روز زن وزیر اصغر فوت شده بود
دختری سلمی نام گذاشته وزیر بر بادشاه رفت و گفت
زن من فوت شده است و خانه من بی پیشوا مانده اگر مرحمت
فرمان شود وزیر اکبر دختری دارد و میخواهد که با دیگری دهد
اگر بحکم بادشاه آن دختر بمن رسد امور من منتظم شود
و غلام و کنیزک من تفرقه نکرد بادشاه حاجبی بر وزیر اکبر
فرستاد و گفت ما را همچنین مصلحت می افتد که دختر خود را

معلم

بمن

بوزیر اصغر دلمی نو بهر ابدا مادی قبول کنی بذ دختر را اگرچه
در باطن این امر بغایت گران نموده اما نظر بهر با جاجیت گفت
دختر بنده زاده درگاه است و کنیزک آن بارگاه هر جا که فرمان
شهریاری باشد بنده آنجا دیده و بهره اگر بختیاری بود که
بدو تسلیم کنند پس عزیمت اول فسخ کردند دختر را بوزیر اصغر دادند
روز عروسی معین شد و سبب زفاق اختیار افتاد قطعه

نخشبی اختیار خود بگذار ۞ خلق آفاق را تمیزی نیست
همه اختیار اختیار قضاست ۞ اختیار من و تو چیزی نیست

ایاز که محمود نامزاد او بود ازین حادثه رنجور شد و ازین واقعه
مهجور گشت دست بر دست زد و جامه بدرید و خود را در کوچه
افکند که این چه حادثه شنیع بود که زاد و این چه واقعه عجیب
بود که افتاد لقمه در دهن رسیده میرود و یاری در کنار آمده می برند
ایاز برادر خوانده سالم نام با او گفت ای برادر محبوب [illegible]
از من می برند و مطلوب عمر من می ستانند این چه واقعه است
که مرا افتاده و این چه قطع طریق است که مرا شد این در دل

دوازد

دواز که توان جست واین قصه بر غصه باکه توان گفت میخواهم
خود را زنده در آتش اندازم و با تیغ وکارد خود را بسمل کنم سالم گفت
ای برادر حق بدست تست هر خلقی که خواهی کرد دروغ نیست
و هر اضطرابی که خواهی نمود دریغ نه اما هنوز یکی دو روز
در میانست شب را حامله گفته اند و روز را آبستن خوانده
به بین تا از فلک چه می آید و از سپهر چه میزاید قطعه نخشبی
از فلک مشو نومید تو چه دانی که زو جها زاید وقت شبهای
خویش که آن واین نکند بنده در خوف و در رجا باید
چون شب زفاف محموده است و در ین شهر رسمی است که
عروس را حالی بزا البعد از فراغ جلوه در فلان مشهد
فرستند بیا تا من و تو در آن مشهد رویم و گوشه بنشینیم باشد که
او را وداعی توانی کرد و بنظر باز پسین در تو انی دید همچنان
کردند و در آن مشهد گوشه بگرفتند ابا ز گفت ای سالم یعنی
محموده بر آن عهد قدیم خواهد رفت و از من و از پیمان خود
یاد خواهد کرد و یا با یار تو خود خوش خواهد شد و از من بیگانه

میانست

وقت آن عروس که باز امیر بنید
شب زفاف

میشنگی خواهد کرد دیدند عالم که گفت نتوان دانست چنانکه همه مردان
یکسان شدند همه زنان نیز یکسان شدند نوبتی بود که عهد قدیم
مراعات کنند و کرد کار خواهیم بزاید ایشان دو بین گفت کو بود که
محمود با یک کنیزک در مشهد درآمد و بعد از فراغ زیارت
آغاز کرد ای شهید معظم و ای مشهد مکرم از خاک پاک تو
التماس آن است که مرا از مزاحم جدید خلاص دهی و با یار
قدیم پیوند بخشی ایاز چون دانست که محبت او مستقیم است
و او هنوز بر عهد قدیم است از گوشه مشهد بیرون آمد و در پای
او افتاد صاحب دلان دانند که این چه حالست و این
وقت چه وقت یاری سر بر پای یاری نهاد بدان نیت
از زمین پای سر نخواهیم برداشت که داند که بار دیگر آن سر
بدان پای خواهد رسید و یا نه و گر بت دوم مرا پای بوس
او حاصل خواهد شد و یا همین پیش نبود محمود گفت ای ایاز
اگرچه در محبت و مودت هر دو برابریم اما بهمه حال تو عزیزی
حیله حالی نتوانی کرد که من از مزاحم خلاص یابم و باقی عمر

با تو تمام

بالو با گفتم سالم گفت مرا حیله در خاطر میگذرد و آن انست که
تو جامه خود بمن دهی و تو اینجا باشی من بجای تو در خانه روم
و به بینم تا از پرده بهر چه ظاهر میشود سالم کودکی بود امرد در
غایت حسن و لطافت جامه و زیور او پوشید و با کنیزک
در خانه وزیر اصغر رفت وزیر چون قصد او کرد او چندان
قلق و اضطراب بنیاد نهاد و وزیر دست از و بداشت قلق
و گفت امشب او را معذور باید داشت فردا چه خواهد کرد مصلحت من
نخواهد آمد وزیر را دختری بود سلیمه نام میان او و میان سالم
عشقی بود قدیم وزیر دختر را گفت که ای سلیمه امشب پهلوی
نو عروس باش و او را مرعت کن تا دهشت من از و برود
و وحشت غربت ادم تقع شود سلیمه پهلوی سالم آمد و او را
محموده تصور کرد چو پاسی از شب بگذشت سالم خود را بر سلیمه پیدا
و قصه محموده و ایاز باز نمود سلیمه چون حال عجب بدید متعجب شد
و گفت ای سالم سالها من ارزومند این شب بودم امشب
کار خیر پدر منست کار خیر نیست و عروسی محموده نیست عروسی منست

اما اینست نفس را کاری باید فرمود و فرصت را غنیمت باید شمرد
بیا تا من و تو هم دران شهر رویم که ایشانند پس هر چهار کس
بیرون شویم و خود را در شهری دیگر افکنیم و باقی عمر یکجا آخر کنیم
سلیمه نقدی فاخر برگرفت و با سالم هم از ان شهر رفت که
ایاز و محمود بودند پس هر چهار عاشق و معشوق بیرون شدند
و خود را در شهر بیگانه افکندند و باقی عمر یکجا بآخر رسانیدند
قطعه نخشبی چشم تجبر بگشائی ‖ فرق باشد بسی ز شهد و زهر
دهر یک حقه ایست بند عجب ‖ الله الله چها شده است بدهر
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای خجسته
دیدی که آغاز حال ایشان چه بود و انجام بکجا کشید محموده
بکلی از ایاز نومید بود با یار چگونه پیوست و سلیمه که امید رسیدن
سالم نداشت با سالم چه نوع رسید من نیز میخواهم تو با یار خود برسی
و بدوست منتظر مانده خویش پیوندی هنوز از شب بسیار
باقی است برخیز جانب وثاق دوست شو و روح محموده و سلیمه را
شاد کن خجسته خواست تا همچنان کند محموده روز ظاهر شد و اینه

زحمه برده

تا احسب نفس را کاری باید فرمود و فرصت را غنیمت باید شمرد لا
و تو هم در شهد روکیم که این شهد نفس هر چهار کس لا
همه بگشاد و در رفتن او دیر توقف افتاد قطعه نخشبی
خواست تا رود امشب ها سوی خوبی که زد در خوبی کوس ها
صبح از رخ خصمش بدمید عالم ها دشمن عاشقانست صبح و خروس داستان
تاجر و دختر او با جمال و کمال و سه جوانان با هر یک عرض کردن
بر دختر و فرصت خواستن دختر و بر آن شمر امیری را اجنبه خصومت
چون خسرو زرد قبای آفتاب قصد ملک مغرب کرد و کوکب شاه سیاه
علم ماه از سمت مشرق بر آمد خجسته با تأملی چون اهل تامل و
تفکر بر طوطی رفت چون او را بدان حال دید گفت ای کدبانو
همه جهان غم تو میخورند تو غم که میخوری و همه عالم اندوه تو میکشند
تو اندوه که میکشی که قوی و متامل و متفکر شده خجسته گفت
ای ارسطوی وقت و فیلسوف زمانه دلی مرا در خاطر میگذشت
آن جوان گر مرا با او نظر محبت شده است دانا هست و یا نادان
عالمست و یا جاهل که مصاحبت جاهل مرکبیت تازه و موافق

صح

[illegible]

نادان در دنیست بی اندازه **قطعه** نخشبی گر دا هل جهل مکر
نازود عمر تو خویش و شادان هر کس را خدا نکه خرد
نگهدارد — از تعدی صحبت نادان طوطی گفت دانستن این کے
کار سهل کار نیست و ادراک این علم سهل علمی تو این ساعت در دقایق
محبوب مطبوع خود روی حکایت دختر تاجر و مخاطب او که
او را از برای خود باز خریده بود بعد از افکن و بگو میان
ان سه کس مستحق آن دختر که بود بعده سخن دختر برای
و زنده شدن شوی او و برهمن در میان آمد اگر جه جواب [illegible]
با جواب گوید حقیقت دان که امروز کامل و جوانی شامل است خجسته
پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهر کابل تاجری بود
با مال بی حد و منال بی عدد دختری داشت زهیره نام در غایت
جمال و نهایت کمال و فرط زیبائی و محض دانائی هر کس
از اکابر و اماجد هوس مصاهرت او میکردند و تمنائی مناکحت
او می بردند پدر او میگفت من عاقبت کسی را خواهم که در دانش
همتاز باشد و در هنر نامستثنا بود این حکایت در شهر شایع شد
این یکی

و با جنگل درشتی چه پروای معاندت سیاه گوش گفت
ای ماده تواند بود مقصر شیر نباشد و اگر باشد و شیر بیاید
بحیله دیگر خلاص میتوان داد ماده گفت همه کار بحیله و مکر
راست نیاید پس حیله باشد که همه محتال وبال شود و بسیار مکر
منکرت شود که همه مکار شکال گردد چنانکه آن گرگ را همه حیله
او وبال باشد و همه مکر او نکال او گشت سیاه گوش پرسید
آن چگونه بود ماده گفت چنین گویند وقتی گرگی در کلبه
شکال رفت و از برای گرفتن کمین کرده بود شکالی از بیرون رسید
اثر قدم جنس دیگر دید با خود گفت مرا این تفحص و احتیاط
درون نباید رفت تواند بود سبعی قوی در خانه من خزیده باشد
بر در خانه بایستاد و خانه را آواز داد که الهی خانه من وای کاشانه من
چون از خانه آواز نیامد شکال گفت ای خانه اینکه میان من و تو
رسم سوال و جوابست که بناء تو از سنگ است و سنگ از کوه باشد

وکوه را رسمی است هر که او را آواز دهد او هم آواز دهد ای خانه یار که من
هر در تو می آمدم و آواز میدادم اگر تو مرا جواب میدادی درون می آمدم
واگر خاموش می ماندی از در باز میگشتم گرگ با خود گفت مگر حاجت
این مقام همین خواهد بود که خواننده خود را هم وقت جواب داده است
واین ساعت از بیم من ساکت شده باشد که شگال آواز نشنود و بیم
از در باز گردد و چندین مکر و حیله من ضایع گردد چون شگال
بار دویم آواز داد که ای خانه من وای کاشانه من گرگ گفت
لبیک شگال آواز او بشناخت که او گرگ است هم
از در باز گردید در آن حدود شبانی بود که از ظلم آن
گرگ عاجز شده بود و سگ خیره مانده شگال بر او رفت
واحوال گرگ باز نمود شبان این سخن شنیدن این کار را
غنیمت شمرد و این فرصت را مستحسن دانست شبان سنگی
گران بیاورد و بر در آن خانه نهاد درین چند روز بغیر از آن طعام و
بلکه سنگ

بگربسنگی بمرد حیله و مکر او هیچ سود نکرد و نافع نیامد سیاه گوش
چون این حکایت بشنید گفت ای ماده میان گرگ و سگ
فرق بسیار است خیاله از سر تا سم و از گوش تا دم که در ذات
گرگی چه عقل باشد و در دل سگی چه فهم بود و اگر در فطانت
و متانت بودی خود دیل خانه جواب ندادی و اینقدر
تامل و تفکر کردی که خانه او از بند و گل و خشت جواب نگوید
سیاه گوش گفت مردم را تمیز باید سیاه گوش و ماده
همدرین گفتگو بودند که غوغای رسیدن شیر برآمد و گرد قدم
امیر سباع برخاست بوزنه استقبال کرد و گفت استبداد
سیاه گوش باز نمود شیر بدل شد و گفت ای بوزنه
لاف دلیری و اندازه سیاه گوش نباشد چنین می نماید
که این سبعی است باشهامت تر از من و حیوانیست قوی تر از من
بوزنه گفت حیوانی غالب تر از تو نخواهد بود شیر گفت

جهان ازین نوع خالی نیست و عالم ازین جنس عاری نه

هر زیردستی را زبردستی آفریده است اگر سنگریزه سختی کند

از این گوش ببیند وگر این سختی ورزد آتش او را نرم کند

وگر آتش گرمی آورد آب او را بر جای سرد کند وگر آب

از لطافت جنبد خاک او را فرو برد وگر خاک از وقار

سخن گوید باد او را بر زمین زند وگر باد بلندپری کند از کوه

سر خورد لکل فرعون موسی **قطعه** نخستین باید بجود مشنو عره * تا جهان زاد

از بنی آدم * هر قوی را که فرد خواهی دید * زو قوی تر کسی است در عالم *

شیر حاجت خانه خود در وان پیچ وراست نظر کردن گرفت باد دستاگوش

گفت ای شیر از هر چه می ترسیدیم همان معاینه شد و از هر چه می اندیشیدیم

همان هدف افتاد دستاگوش گفت تعلقی بخواهد افتاد اما چون پیش در خانه باید

تو بچگان

و این آوازه در بلاد منتشر گشت و در شهری سه جوان بودند بغایت
زیرک و داهی هر سه کس در کابل رفتند و بر باجه پیغام کردند اگر دختر تو
شوهری میطلبد در هر پیشه که مشارکت نباشد اینکه ما هر سه کس در هنر خود
ممتازیم و در پیشهٔ خود مستثنا یکی گفت مرا علم من لدنی هست از هر خیری
و شری که در عالم واقع شود بدانم و هر نیکی و بدی که وقوع خواهد یافت
دریابم دویم گفت من اسبی از چوب کنم و بطلسم مرکبی سازم که او سوار خود را
چون تخت سلیمان یکماهه راه یکروز ببرد و یکماهه راه شب باز آرد و عدو یا شهر
و روا جهات شهر سیوم گفت مرا تیر کمان دستی هست که اصلا تیر من خطا نشود
و خدنگ من ناصواب نرود هر پیلکی که بپوستم عاقبت بر نشانه آید و هر ناوکی
که بگشایم البته بهدف برسد چون تا جهان این خردمندان بر دختر عرض کرد
دختر گفت امشب مرصت باشد و دا از سه کس که اختیار افتد بخواهم شب دختر
غایب شد و هم از آن خانه ناپدید گشت بامداد شور در شهر افتاد و غوغای از خانه
برآمد هیچ معلوم نه که آن دختر چه شد چون ساعتی تامل کرد پدر آن دختر
بر آن جوان آمد که او علم من لدنی میدانست گفت ای جوان اگر تو خبر
آن دختر بگویی و او باز آید شوهر او باشی جوان تصور نموده گفت مرا

چنان معلوم میشود که این دختر پری برده است و در قلعه کوهی داشته

که آدمی بالای آن نتواند رفت و انسان گرد آن کوه نتواند گشت تاجر بر جوان

دیگر رفت که او مرکب چوبین دعوی میکرد گفت ای جوان اگر برآمدن مطلوب

میخواهی اسپی از چوب بساز و مرکبی بطلسم مرکب کن و ای جوان تیرانداز بزه تا سوار بود

و گرد آن قلعه برآید و بجد تمام بیک لحظه پری را بکشد و دختر را باز آرد همچنان کردند چون

تیرانداز بر مرکب طلسم سوار شد گرد آن قلعه برآمد و پری را بکشت و دختر را باز آورد

تاجر شرمنده آن جوانان و عواطف و عوارف ایشان را فراوان گرد و معذرت

بی پایان نمود و آن چهار جوان هنرمند را از سبب هنر خود میان خلق عزتی ظاهر

گشت و بهری یافت قطعه بخشی از هنر مشو غافل ❀ چون کسی کامران

شود با هنر او ❀ هر که او یافت از هنر عزت ❀ بر عزیزان عزیز باشد او ❀ جوانان همدان

ابواب مجادله و مخاصمه بگشادند و اساس مناظره و مکالمه بنیاد نهادند و دعوی

استحقاق کردند زهره متردد و متفکر شد که میان ایشان کرا خواند و کرا راند و کرا داد

و کرا بگذارد که در رهانیدن او از پری همه برابر اند و در خلاص دادن او

از حصی همه مساوی طوطی چون سخن اینجا رسانید بالخجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر

ترا مطلوبست که دانائی و نادانی او معلوم شود و خطا و صواب دو سه معلوم گردد

این حکایت

این حکایت با او بگو و در میان آر و جواب التماس کن و بگو که میان این
هر سه کس زهره چه کیست و او از این زمره بکه شاید اگر جوانی با جواب گفت حقیقت
دان که او مردی زیرک است و شخصی داهی و اگر باطل تو بجواب این حکایت نیاساید
حکایت دیگر با او بگو و از آن هم جواب التماس کن و آن آنست که وقتی پسر رایی
دختر رایی را در بتخانه بدید شیفته روی او شد و لطانه بسته موی او گشت
پسر رای نذر کرد که اگر این دختر جفت من شود و ایام او را بمن رساند من
خود را فدای این بت کنم و هم بدست خود سر خود را از گردن فرود آرم
و پیش او نهم آری عاشقان را سربازی کمینه کاریست **قطعه** بخشی سرباز
در ره عشق ❀ سهل باشد بمعشوق سربازی ❀ گرچه در عشق بابهاست بسی ❀ پایه اولین است
سربازی ❀ رای بر پدر دختر پیغام کرد و دختر برای پسر خود بخواست پدر دختر
نیز اجابت کرد و دختر و پسر او را طالع گیران حاذق و وقت شناسان
واثق حاضر گردانیدند چون این سیاحان سراچه خضری و ملاحان
دریای فلک نیلوفری وقتی میمون و ساعتی همایون اختیار کردند
وزرا و دهات و امرای کفات جمع شدند و برسم دین خویش آن دختر را
بر آن پسر فرستادند عقد بیت عاشق بمعشوق رسید و طالب بمطلوب پیوست

قطعه بخششی قصد یار خود میکن ❁ نیست چون یار خویش موجودی
هیچ مقصود نیست بالاتر ❁ آنچه قاصد رسد بمقصودی ❁ بعد از چندگاه
برز دختر و داماد خود را بخواند و از شهر او در شهر خود خواست عاکرد پسر و دختر
روان شد و برهمنی که ندیم آن پسر بود او را با خود همراه کردند چون پسر را پای گذر بر
آن بتخانه رسید که آن دختر را دیده بود او را عهد خود یاد آمد در بند وفا او شد
و گفت وفای عهد علامات ابرار است و نقض پیمان امارات اشرار در درون
بتخانه شد و سر خود ببرید و پیش بت نهاد بعد از زمانی برهمن که ندیم او بود
درون بتخانه رفت او را بدان حال دید گفت بی او حیات بر من وبال است
و زندگانی بر من نکال چون او رفت مرا از حیات چه راحت بود و از
زندگانی چه لذت باشد غیر کسی را چه معلوم که او خود را خود کشته است اگر من
موافقت او نکنم و خود را نکشم خلق را این مظنه شود که من او را بسبب آن زن
کشته ام و او را بطمع این عورت دفع کرده برهمن نیز سر خود ببرید و
پیش بت انداخت بعد از زمانی درون بتخانه رفت هر دو را کشته دید زرای
متعجب شد که این چه واقعه بود که زاد و این چه حادثه بود که افتاد در بند
آن ماند که همانجا آتشی صعب برافروزد و خود را پیش آن بت بسوزد

از هوای

از بنوای آوازی شنید که ای عورت سرهای این کشتگان بر تنهای ایشان نه
ببین که از فلک گردان چه می آید و از پرده آسمان چه می زاید دختر
از خوشی این صوت و از فرحت این آواز چندان احتیاطی نکرد سر شوی
بر تن برهمن نهاد و سر برهمن بر تن شوی در حال هر دو زنده شدند و پیش زن
بایستادند میان سرای و میان تن او منازعت ظاهر شد و مناقشت
قائم گشت سر گفت این زن مرا زیبد تن آغاز کرد این عورت مرا شاید چون طوطی
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای خجسته اگر ترا مطلوب است که دانائی و نادانی
دوست مقرر و متصور شود این حکایت با او بگوی و از و جواب التماس کن
که این زن مستحق کیست خجسته گفت ای طوطی پیش از آن که من بروم و التماس
مسایل کنم هم تو هر دو عقده محکم بگشا و صورت حال هر دو همین باز نما
طوطی گفت در اول حکایت زهره دختر تاجر بدان جوان رسید که او
بر اسب چوب طلسم سوار شده بر قلعه کوه رفت زیرا که جوانان دیگر هنر خود را نمودند
و این از جان و دل برخاست و تن خود را در تهلکه انداخت و در حکایت دوم
مستحق دختر پسر رای باشد نه تن او زیرا که سر محل عقل و دماغ است
و بیشتری حواس در واند لهذا حکما او را صومعه الحواس خوانند

و نیز بمنزله راکبست و تن بمثابه مرکب و شرف غالب دارد نه مغلوب
و منزلت راکب دارد نه مرکب **قطعه** نخشبی سخن قوی کاریست ❁
گر توانی ببر و سری در آر ❁ پای زیرش بسا لایق هر کفش سر ❁
عالی رتبت در خور دستار ❁ طوطی درین سخن بود و خجسته در استعداد رفتن که سر شب
از تن جدا گردند و تن خورشید سپهر سر خورشید پیوند داد نعره غوغای روز بر آمد
و صبح چهره المعانی گشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواب
تا رود از آب ❁ سوی حجله که زد زخوبی کوس ❁ صبح از رس شد طالع ❁
دشمن عاشقان نسیم صبح خروس ❁ **داستان عشقبازی بهمن با دختر رای**

۳۵ باب و مقصود رسیدن هر دو بسعی جادوگر داهی شب سی و پنجم

چون هاروت افتاد در چاه بابل مغرب رفت و جادوی ماه سحره در معبر مشرق
بر آمد خجسته بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی را دید مع طوق قمری
بنغمه بلبل و جمال طاوس و همت باز کف ایدوست با صفا و ای یار
با وفا چهار چیز علامات کرم است جود بلا منت و عطا بلا سؤال
و بابت بلا حجاب و وفا بلا خلاف تو با این دم صفا میزنی و وعده وفا
مکین

مسکین عاقبت بیار تو خواهم رسانید والعبة برابا بدر تو
وصول خواهم داد آن عهد وفا گردانی ست دان وعده وفا
بسر بردی طوطی گفت ای خجسته چهار چیز مردم را چهار چیز رسانند
الزهد الی التقی والقناعت الی الغنا والصبر الی
المحبوب والجهد الی المطلوب قطعه
هر که در کارها
بخشی جد وجهد باید کرد چونکه مردم بیار خود برسد
کند جهدی عاقبت او مراد خود برسد ای خجسته تو در کار خود جد
بسیار میکنی و در امر خود جهد کلی مینمای تو عاقبت بدوست
خواهی رسید والبته بیار خود خواهی پیوست اما وصیت من الست
که تو درین کار چنان اقدام نمای که هم دوست در کف آید
و هم نشوی از دست نرود چنانکه دختر رای بابل را هم بابل بکف آمد
و معشوق از دست نرفت خجسته پرسید چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
نا قلان اخبار و راویان آثار وقتی برهمنی خوبصورت و دانا
از شهر خود در بابل رفت و بابل بسحر منسوب و بجادو معروف بود

اتفاقاً آن ایام ایام بهار بود و آن هنگام هنگام مرغزار عروس
گل بوی گلزار در جامع بدایع و خاتون لاله روی مرغزار در حله
ربیع **قطعه** بخششی وقت گل عجب رقیبست ❁ تا توان خیر رسم دیگر نه ❁
گرچه باغی بنا بد بود ❁ چون توی در بهار باغی نه ❁ چون توی در بهار
باغی نه ❁ روزی برهمن در باغی گلگشت میکرد و در راغی دسته سنبل
و ریحان میزد دختر رای بابل همدران باغ تماشا آمده بود نظر دختر بر
برهمن افتاد و نظر برهمن بر آن دختر آن شیفته روی او شد و او آشفته
موی او گشت بعد از زمانی دختر در خانه رفت و رنجور شد
و برهمن در منزل رفت مهجور ماند نه یکی از و خبری بدین می آرد
و نه کسی سلامی بدو می برد طرفه دردی باشد و بوالعجب رنجی
که نه آن در دل توان نهفت و نه آن رنج با کسی توان گفت
برهمن جوانی دانا بود و برنای دانای خود در ابجد مساحری کامل
و جادوگری مکمل بر دو خدمت او گردیده که ساحر از تعدیات او
شرمنده شد روزی گفت اگر ترا با ما کاری هست بگو و اگر
مقصودی هست بفرما برهمن قصه باغ و عاشق شدن خود تمام تقریر کرد

جادوگر گفت

جادوگر گفت من بجنبش بسیار استم و مرا این مقرر و تصور بود که تو از من
کان گوگرد سرخ خواهی خواست و یا کوه زمرد زرد خواهی طلبید آدمی را
بادمی رسیدن چه کار است و آن را بهانها رسیدن چه مهم جادوگر
مهره از طلسم ساخت و گفت این مهره را اگر مرد در دهن بدارد هر که او را
به بیند همچنان تصور کند که این زن است و اگر زن در دهن بکند هر که ببیند بداند
که این مرد است جادوگر روز دیگر خود را بهیئت برهمن کرد و آن مهره در دهن
آن برهمن انداخت و برای بابل رفت و گفت من مردی ام بهت
و شخصی ام برهمن پسری داشتم جوان ناگاه جنون بر او غالب شد
و عقل بر وی پوشیده گشت سر در جهان نهاد این زن است و مرا
پای بند گل شده اگر این را چند روز در حرم خود جای دهی من بیل
فارغ گردیده برآیم و آن گمشده خود را طلب نمایم رای برهمن را
خرج داد و سنه برهمن را به دختر خود سپرد و در تعهد او فرمان داد و در
عمو ارکی او وصیت کرد بیمار در شفاخانه رفت و بخور در منزل طبیب افتاد
و رای هند است که حکما گویند لا مرض اطهره علی

الا ... العلی العظیم

قطعه: بخشی کار را تامل کن * کار صعب و صعاب در زوال ماند * هر که او کار بی تامل کرد

باقی عمر در تامل ماند * دختر رای بحکم اشارت پدر تعبد و بلطف او

مبالغه میکرد و غم عشق بر برهمن صاحب وصال و موانست عظیم ظاهر گشت

چنانکه میان ایشان الفتی تمام ظاهر شد روزی با برهمن دختر رای گفت

سبب ضعیفی تو چیست و موجب نحیفی تو چه دختر رای حکایت را از خود بشنود

و سر خود مکتوم داشت برهمن گفت مرا از دم سرد و گونه زرد تو چنان

مفهوم میشود که دل تو مشغول شوقیست و جان تو مشغوف عشقی هر آینه سر

خود با من میباید گفت باشد که درد ترا بدرمانی رسانم و جراحت ترا اندمالی

نتوانم ساخت دختر چون دید که او از درد او می جنبد و هم از زبان

او حکایت میکند قصه باغ و حکایت سرمه با برهمن گفت قصه کلفت اگر تو

او را این عشقی بعینی گشتی غالب و ظاهر آنست که این طلسم مهره از دهان

خود بکشید دختر رای صورت برهمن بعینه بدید حیرت در او ظاهر شد و تعجب بر او

بازگشت دختر پرسید که این چه حالت است برهمن تمام قصه جادوگر و حکایت

مهره باز گفت دختر رای فطانت او تحسین کرد و از قصه جادوگر حیرت گشت که این

تبدیل حال و تحویل صورت که تو کرده هیچ حکیمی در هیچ وقتی نکرده

باشد

169

و هیچ فیلسوفی در هیچ عصری نشنود اکنون شما تا چندگاه بی تشویش
رقت یکجا باشیم و چند روز بی زحمت اغیار یکجا بگذرانیم که باغی
بی باغبان نعمتی است و خزانهٔ بی پاسبان دولتی میان عیش
هنی و وقتی که وارد ان ظاهر شد روز ها بی زحمت هراسم یکجا می
بردندی شبهای بی محنت بی تشویش یکجا می غنودندی ناگاه چشم
در کار شد و غیرت فلک مکار ناخن آورد آری المقادیر تبطل
التدابیر روزی همین برهمن که او را سنه نام نهادند درویش کرده
سر می گشت نظر بر رانی برادر افتاده وجودی مشاهده کرد چنانکه
باید و اندامی معاینه دید چنانکه فرمایند در حال شیفتهٔ روی او شد
و آویختهٔ موی او ماند و برسنه برهمن پیغام کرد و سنه اگر شوهر باشد
انگاه سخن او شنود و او اگر زن بود ملتمس او اجابت کند برای
چون از و جواب باصواب شنید از شوق او مهجور شد و از عشق او
رنجور گشت و کار او به نزع کشید این خبر برانی رسانیدند رانی گفت
اگر ان سنه را برابر خواهم فرستاد بخیانت منسوب خواهم شد
عاقبت شفقت پدری غالب آمد و برسنه کسی فرستاد و گفت

می باید که خاطر برهمن دریابی و گرد مصلحت او هیچ الی را تلف نشود
نگذاری که او دل بمرگ نهاده است و تمام آن حیله در دل او نشست گفت
چند روز مرا فرصت باشد تا تعبیه شوی بدادم و صدقه نمایم
او بدهم انگاه آنچه رای راصواب افتد آن کنیم پسر رای نیز بدین
راضی شد و بوعده معشوق منتظر گشت پس برهمن و دختر رای
هر دو بیرون شدند و بر آن جادوگر رفتند جادوگر چهره از
دهن پسر بکشید و در دهن دختر کرد هم پسر مرد نمودن ایشان
می آمدند و می رفتند هیچکس نمیدانست که ایشان می آیند و
می روند هیچکس نمیدانست که ایشان کجا شدند چند که رای
در اطراف تفحص کرد و در اکناف تجسس نمود از ایشان اثر
ندید و خبری نشنید با خود گفتن گرفت آری کسی دیانت را کار
نفرماید همین که من دیدم و کسی که امانت را خیانت کند همین
خورد که من چشیدم قطعه نخستین کار با دیانت کن ٭ چون
تو شی ریخته خیانت یافت ٭ هیچ وقتی ندید زردی رو
هر که او روی از دیانت تافت بعد از چند روز جادوگر

چون دید صولت رای فرو نشست و از طلب او نا امید شد هم بر آن مثال
و منوال برهمن را پیش کرده بر رای رفت گفت من از اقبال رای
فرزند گمشده را یافتم و به پیوند خود باز پیوستم اکنون زن
او که در حرم امانت است او را باز ده رای حکایت گم شدن
او بگفت و مقدمه رفتن او باز نمود جادوگر بر سر بهتان عربده
بنیاد نهاد و رای را بخیانت منسوب گردانید با یکشب و جامه
بدرید و کناره بکشید که این ساعت خواری بکشم و زروده
خود را در گردن تو می افکنم بزرگان شهر رای را در میان آورد
و یک لکهه درم بدله سفیه برهمن را داد جادوگر با صد کرشمه
آن سیم بستید و شاد برهمن گرد و با دختر رای گفت می باید که
بعد ازین آن مهره همه روز در دهن داری تا از دهن بیرون کسی
و با برهمن مهره دیگر باری و بدین روزگار بخوشی و رفاهیت بگذرانی
چون چرخ چرخ شود بر من ای تا بر چرخ دیگر نهم قطعه بخسپی مقلاح
کجا یابند ❁ این روایت شنیدم از رادی ❁ هر که در گرد مقبلان گردد ❁

چه کم اندر چرخ دنیا دی ∴ طوطی چون سخن اینجا رسانید

با خجسته اغاز کرد ای خجسته چنانکه آن دختر را هم مال

در کف امد و هم دوست از دست برفت ترا

هم میباید که همچنان باشی که دوست در کف تو آید

و شوی هم از دست برود اکنون روز رسوز دور است

برخیز و جانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند

مهره افتاب از دهن بهمن مشرق برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد

در رفتن او عفت در گو افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود آ ∴

سوی خوبی که زد در خوبی گوس ∴ صبح از رعنیش لشکر مانع ∴ دشمن ر

عاکس نعاصح خروس ∴ ۵ داستان پادشاه زاهد دختر زرگر و کوتوال آن شهر

و عاشق شدن پادشاه و وزیر بر عفت نخشبی شب سی و ششم ۳۶

چون پادشاه زرگان افتاب بر تخت سپهر جلوس (?) در مود و کوتوال اسمان ناجح ماه در گشت مرو بر آمد خجسته

شرمنده

چه شرمنده خجل و پشیمان وار بر طوطی رفت گفت ای محرم سر و روی
مایهٔ السرور حکما چهار چیز را زشت گویند و چهار چیز از چهار کس زشت تر است
کذب از حاکمان و بخلی از عالمان و بخیلی از بزرگان و بی شرمی از زنان
و اکنون میخواهم دست در آستین عفت زنم و پای در دامن عصمت کشم
و ترک این بی شرمی کنم مرد وار اندیشهٔ فاسد خود را باز آرم قطعه

نخشبی هان ز فعل بد باز آی ٭ بوی نافه از نیاز آید
هست و خوش گوی راه نیک برفت ٭ گر تواند بصدق باز آید

طوطی ظریف از طنطنهٔ مکر ساز کرده با خجسته آغاز نهاده و گفت این
چه سخن است هی هی این چه میگوئی عفت و عصمت و صلاح اگرچه همه کس را خوب است
و عصمت و فلاح اگرچه همه وقت مرغوب است اما نباید که حال تو از
عفت و عصمت چون بادشاه زاول شود که در عشق عصمت و عفت ورزیده
و همه ران هلاک شد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت
چون در صحف اسمار و کتب اخبار چنین دیده ام که وقتی در زاول بازرگانی
بود با مال و منال و ثروت و عظمت او دختری داشت محروسه
نام در حسن نادرهٔ وقت و در خوبی نوبادهٔ ایام قطعه

اما حکمت لقمان و صورت یوسف منظور نظر ما گردد و عصمت مریم
از برای مناکحت و مصاهرت همه اصحاب بشتافتند و همه امیدوار شدند
و همه ارباب کلاه کلاه می انداختند تا بزرگان تا یکی راضی همی شد
و بکسی خشنود نمیگشت و میگفت من عاقبت آفتاب را بماهی دهم و این
ملک را بشاهی سپارم روزی بازرگان قصهٔ حسن و جمال و کیفیت
عفت و کمال دختر بر ورقی نبشت و بر صحیفه ثبت کرد و بدست
حاجبی بر پادشاه فرستاد و گفت اگر این دختر را پادشاه
بمناکحت خود مشرف کند و بکرم مصاهرت خود مکرم گرداند امید
جمال بر کمال افزاید و بهمه کمال حاصل شود پادشاه را این سخن خوش آمد
و این سخن در دل جای داد و گفتش گرفت اصحاب دولت اگرچه دولت را
نخواهند او چون بندگان نزد ایشان امیدوار باب سعادت اگرچه
سعادت را طلبند او دیده در دامن التماس آویزد پادشاه را
چهار وزیر بودند کامل عقل شامل فضل فرید و فرد و وحید و نادر
تدبیر هر چهار را در خانهٔ بازرگان فرستاد و کسی را توکیل کرد و یکی را
گواه گرفت و گفت بروید و آن دختر را ببینید اگر او در حسن و جمال

و ابرو جمال

هذا حکایة لطیفة در صورت یوسف و عصمت نفس و عفت

و زینت و کمال لایق درگاه ما باشد و در خور بارگاه ما بود بس
همین لحظه آن دو زن را در سلک مناکحت ما منسلک کنید و همین
لمحه آن گوهر با آب را در عقد مصاهرت ما مسخر گردانید وزرا
کاروان بحکم اشارت آن کامران در خانهٔ بازرگان رفتند و از حال
مخدره تفحص کردند و صحیفهٔ جمال او فرو خواندند روئی دیدند
تازه و حسنی دیدند بی اندازه جمال با کمال و لآلی با جلال
نزدیک شد که هر چهار وزیر را عنان از دست برود و از شغف
باطن مجنون و مفتون او شوند با خود گفتند اگر این لیلی در وثاق
بادشاه رود در حال او مجنون او شود و اگر این شیرین در منزل
شهنشاه شود در زمان او فرهاد او گردد و چنان مشغول و مشعوف او شود
که از مملکت و سلطنت فراموش کند و کار رعایا و برایا فرو گذارد
و بدین سبب خلل در کار مملکت ظاهر گردد و بدین واسطه
رخنه در امور سلطنت باهر گردد پس هر چهار وزیر متفق
اللفظ و المعنی بر بادشاه رفتند و گفتند سهل جمال است که آن
عورت دارد امثال او بیشتری درین درگاه باشند و اشباه او

اغلبی در چنین بارگاه باید پادشاه گفت اگر تحقیق نسبت است بسی برتر
چندین صفت چه کرده بود وزرا گفتند عیبی که ما از معایب
احباب کنیم بوده دیده استغنا معایب اصحاب تیره باشد حکایت
محمد و حسن حکایتی است معروف و قصه عیب و محمد قصه است
مشهور الخنفساء فی عین امها حسناء **قطعه** نخستین
عیب دوستان بلا عیب است ؛ چشم ما هنر دید و دوست نبیند
عیب بدن بشان و دیگران است ؛ دوست هرگز بعیب دوست نبیند
دیگر اگرچه آن زن زالی بود خوب منظر و عروسی باشد تغر مختبر پادشاه را
با جرجه کفو شهنشاه را باشد و اگرچه ممالک خیر آن به
باشیر هنر بند و ستم آن اولی که بار ستم آورند همت بر دنا است
صرف نباید کرد و همت برادنی مصروف نباید داشت که در آدمی
هیچ پیرایه والاتر از همت نیست و در الشان هیچ پیرایه
بالاتر از همت نه المرابطین همت برای پادشاه سعید شعیب
که وقتی برای جوکی رعیت و گفت متاعی آورده ام که بهاد
او هنگامه و درم است برای گفت آن متاع کدام است گفت عصای

آهنی

آهنین و کاسهٔ چوبین رائی آن بستد و یک لک درم بر و
داد چون شب در آمد و پاس اول شد زنی خوب صورت جوان
در خواب بدید خود رای گفت تو کیستی گفت من مال تو ام
رای گفت کجا آمده گفت بوداع آمده ام رای گفت چرا میروی
گفت من با تو تا اکنون بوده ام که تو آن بار خریده بودی اکنون
تو دو بار خریدی من با تو نتوانم بود از آنجا که همت رائی بود گفت
برو پاس دوم مردی را در خواب دید در غایت قوت و جمال پرسید
تو کیستی گفت من زور تو ام رائی گفت کجا آمده گفت بوداع آمده ام
رائی گفت چرا میروی گفت جائی که ادبار باشد من نتوانم
بود رائی گفت برو پاس سوم پیری را در خواب دید پرسید
تو کیستی گفت من عقل تو ام رائی گفت کجا آمده گفت بوداع تو
آمده ام رائی گفت چرا میروی گفت صورت عقل و ادبار هم
وثاق نتوانیم بود رائی گفت برو پاس چهارم صورتی فرشته و
در خواب دید گفت تو کیستی گفت من همت تو ام گفت کجا آمده
گفت بوداع تو آمده ام رائی بر جست و دامن او بگرفت و گفتش

کبر ضعف من معروف تو چندین کس را کذاشته‌ام و بهشتی تو همه را
پشت پای زده‌ام اگر تو از من دست افشانی کنی من پای از ری
بدر آیم و اگر تو از من روی بکردانی من روی بکه آرم همت بخند بر
دکفت چون چنکی در دامن کمر بتان من زدی من نیز دست از
دامن تو بکذارم و باقی عمر با تو موافقت و مرافقت نمایم چون مرافقت
بعد شد رای همه مال و زر خود را دید جای مال جدا و هم عقل و هوش
خود را یافت در محل عقل و هوش مقصود از ایراد این مقدمه آنکه چون
او دامن همت از دست نرفت المرء یطیر بهمته قطعه
نخستین همت فلک سان جوی را *** چند باشی فتاده بر سر فرش
از بلند همتی خود مرد *** می توان که بکذرد از عرش
بادشاه چون از وزرا این کلمات بشنید آن عزیمت فسخ کرد
و آن هوس از دل یکسو نهاد تاجر چون از بادشاه مایوس شد
مجموعه را کوتوال آن شهر داد اتفاقاً خانه کوتوال زیر کوشک
بادشاه بود مجموعه را وقت از وقتی در خاطر میکذشت
این حسنی که من دارم و این جمال که مراست حیفست که این بادشاه

ازو کرد

مرا اذکر دو بمصاحبت من راضی نشند مرا تکبر ورز خوار بدو میباید
نمود تا کار بکجا رسد و عشق تا کجا انجامد وقتی پادشاه
بالای منظر خود بود محروس خود را بدو نمود پادشاه زادهان
و جرامت اسیر کمند شوق او شد و دستگیر پنجه عشق او گشت
با خود گفت این چه خیانت بود که وزرا من کردند و حسن او که
بر ذره آسمان نتوان پوشید بر من پوشیدند و باز اندیشید
آنکه ایشان در کار دیده باشند و در آخر امر نظر کرده و دانسته
نباید که من بدین مشغول و مشعوف شوم و در امور سلطنت
و مملکت خللی ظاهر گردد پادشاه از غلبه شوق رنجور شد و عشق قریب صاحب جنوا
زائی در سری که سودای عشق افتاد نتاج شاهی کی فرو آید و از
ذاتی که غوغای عشق خاست بر اوج شهنشاهی کی التفات
نماید هر کسی از بزرگان تفاوتی می نمودند و بد اموزی میکردند
که کوتوال را بباید کشت و خود را بمقصود باید رسانید پادشاه
با دین و دینداری و دیانت نبود از سر عصمت نمیخواست
عفت نمیکند اندیشید و میگفت اگر چه مرا جان در سر این کار می باید کرد

شعر من بعد ازین عذر نگیرم وانگه حسن عصمت وعفت نکند نگیرم

ده خیرات ان الشمس تنبئ لی بینی من عفاف ابن ادام

بیت عاقبت پادشاه جان در حسرت انکار کرد و همه این اندیشه

هلاک شد محروس چون خبر فوت او بشنید کسی که ملک من با خبث

و جان عزیز در سر کار من کرد این از انصاف نباشد که من جان خود

فدای گور نکنم و تن بی سر خاک ننگ دارم بس روز دیگر هم بهانه زیارت

کرد بر سر خاک او رفت و دشنه با خود ببرد و خود را بر سر گور او

هلاک کرد کو توال چون این حکایت بشنید هم در آن شهر رفت

و سر خود هم بدست خود ببرید و جان خود را هم بدست خود بشمشیر

هر سه شهید عشق را در یک مصلا دفن کردند و خاک ایشان قبله

حاجات عالمیان شد قطعه نخشبی خاک پاک

را اثری است وقت شان خوش که کار خاک کنند

اهل حاجت چو مضطر گردند استعانت ز خاک پاک کنند

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کیبانو

عفت عصمت نیک است اما نباید که حال تو چون حال آن پادشاه شود

و حکایت

و حکایت تو چون حکایت پادشاه شود در خنجر زجان دوست شود بزرگ
زاهد ریا گیر خجسته خواست تا امتحان کند زاهد نورانی آفتاب سر از دریچه
خاور برکرد غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او
در توقف افتاد **قطعه** بخشی خواست تا رود امشب ❁ سوی خوبی که زد
ز خوبی کوس ❁ صبح از رفتنش شد مانع ❁ دشمن عاشقان بست صبح خروس ❁

داستان رای و پیدا شدن ماده مار و نیش زدن او و رفتن رای
بر عزیمت مردن و شنیدن رای گوسپند شب سی و هفتم

چون آن زر زرین گنجه آفتاب در غار مغرب رفت و سپیده ماه از مشرق برآمد
خجسته چون مار گزیده و مردم پیل دریده بطلب اجازت پیش طوطی رفت و گفت ای
همه وقت دیده محبت زده و هیچ اثر آن ظاهر نشد حکما گویند چهار چیز علامت است از چهار چیز
خیزد یعنی عداوت از حسد و بیداری از بی‌خوابی و خصومت از مزاح و مفارقت از استحقاق
امروز چندین گاه است من بر در تو می آیم و تو مرا هیچ عزت نمی‌داری و خجل و مستحق
باز میگردانی این حال با که توان گفت طوطی گفت ای کدبانو این چه سخن است
که تو میگوی و این چه سرزنش است که تو مرا میکنی تو بکرم همه عالمیان ترا خوار که تواند
کرد و تو معظم همه آدمیان ترا که مستحق تواند گردانید اما اگر من سخن میگویم برای تو میگویم

یا

ترجمه [illegible]

واگر اندیشه میکنم برای تو میکنم حکما گویند درخت سلک نصیحت تلخست

اما میوه او بغایت شیرین قطعه بخشش پند خود دریغ مدار ❊

هر که مستمع جهان او راست ❊ تو زگفتن زبان بخوای کرد ❊ آنکه

او نشنوید زیان او راست ❊ ای نخجسته هر چه رفت رفت

انچه گذشت گذشت مضی مامضی اکنون مر بر خبر و جاب

دوست رو و در طاعت او اهمال کن و در خدمت او

تقصیر منمای چنانچه امیرزاده سیستان مار را

خدمت کرده بود خدمت او ضایع نشد بوکه خدمت

آدمی میکنی خدمت تو کی ضایع خواهد شد نخجسته پرسید آن چگونه بود

امیرزاده و مار چه باشد طوطی گفت در سیستان امیری بود

و او دو پسر داشت پسر مهتر را ولیعهد کرد و زمام مصالح بدست

او داد

او داد ازین سبب میان برادران تفاوت حال شد و بینهما
تقادی فاحش پدید آمد آری برادر بهم دوست میباید بیگانه که دوست
بود بهتر از خویش که دشمن خوی باشد از غایت غصه و غضب برادر
کهتر ترک شبستان گرفت و سر در سرگردانی عالم نهاد چون زال
درگشت از عالم ملکی منازل و مراحل و مناهل می برید و چون
بچوبی زرین از دیده گشاده مضمار فلکی بحال گاه مشارق منافل هر شب
هزار گونه اشک از دیده گشاده و از مملکت و سلطنت دور افتاده
قیل الغربة کلها کربة والفرقة کلها حرقة بهر زمینی
طرحی می نمود و هر شب در قمار انجمن می غنود عاقبة الامر
در شهری مقیم شد و در بقعه مستقیم گشت تنگی در عیش او ظاهر شد
و ضیقی در معاش او پدید آمد و با خود گفت اگر روزگار با من
نمی سازد مرا با او می باید ساخت قطعه بخششی
غیر با زمانه بساز و چند ذکر سکندر و دارا
گردش روزگار میدانی در مع الدهر کیف دار ادرا
امیرزاده شبی با خود نظر کرد و گفت فردا چون شب سیاه

بهر همت نمود و روز منظفر پدید کرد دراز و تناق بیرون ای کیمر
اوای بعض بس آید اگر چه موری بس ضعیف و یا مگسی بود
بحیف خدمت کنم و چون از و تماق بیرون آمد
ماری سیاه دید سر از سوراخ بیرون کرده چون
او را بدید مار در سوراخ شد امیرزاده گفت مرا بحکم
نذر ملزم خدمت او التزام میباید کرد بر در سوراخ آمد و مار را
آواز داد مار متعجب شد که این چه آدمی است بر در دشمن خود آمده است
و هم خود مرگ خود را آواز میدهد مار بیرون نیامد امیرزاده گفت
ای فارغ از عثرات و ای سلطان حشرات من همچنین شنیده ام
که وقتی بزرگی ماری را پرسید که چون افسونگر بر در تو آید و ترا
چیزی بگوید تو از سوراخ هرچه بیرون آئی چون او را چه بد است
او گرفتار کنی مار گفت مرا شرم آید که یکی بر در من آید و مرا بخواند
و من بیرون نیایم پس این از مروت نباشد امیرزاده گفت ای یار
من افسونگر و جادوگر نیستم مردی ام حاجتمند بر در تو بغرضی آمدم
اگر بیرون آئی قصهٔ خود با تو در میان آرم مار بیرون آمد

قطعه آری راست گفته اند بالمروة تستخرج الحیلة من حجر

نخستی آدمی عجب چیزیست ⁂ تیر تدبیر او خطا نشود ⁂

بخرد بخاک و باد و آب ⁂ مار و ماهی از و رها نشود ⁂

امیرزاده مادر را خدمت کرد و چون بندگان بیکپای بایستاده

گفت تو کیستی از کجائی و بر ما چه مصلحت رسیده امیرزاده گفت

من پسر امیر سیستانم مصائب دهر مرا این زهر چشانیده است

و نوائب عصر مرا بدین روزگار رسانیده از جفا و بلا و تعدی

برادر سر در جهان نهاده ام مرا شرم می آید خدمت ابنا جنس

کم خود کنم و پیش همچو خودی منطقه کمر خدمت بر میان بندم میخواهم

چند روز خدمت تو کنم و چند روز در بندگی تو باشم بنا بر آنکه

چند چیز در تو از آنهاست که در آدمی نیست یکی از آنها است

اگر در سر تو بیش رنج است دریای تو لؤلؤ گنج است دیگر آنکه

چون سبزه پوشان شیری از حال تنهائی باشی چون خلوتیان اغلبی از

مثال بر زمین گذرانی دیگر آنکه اگر چه فرزند نیست چون بدانی از و

رنجی نخواهد رسید هم خود او را بکشی و هم خود بر او از خلق دفع کنی

بواسطهٔ این خصال گزیده و بر واسطهٔ این افعال حمیده مدت
تو کمر بنده ام شدی که تو اختیار کرده ام مادر را این کلمات
او موافق نموده و نصیحت مرا راضی شد چون چند روز بگذشت
و خدمت امیرزاده بسیار شد یکروز ما را آغاز کرد و ایما
امیرزاده دیر باز است من بکار کی راضی شدم و بجادی قانع
گشته ام مدتی است ترک خبر بنها گرفته ام و عید بیست
رفض گنجها کرده درین حدود مالی مدفون نیست که تو بتمامی
و درین نزدیکی گنجی مقصود نیست که بتر انجم از خدمت دوران
تو بیک شرمنده ام و از تواضع نمودن تو بغایت شرمسار
مدانی چیزی نتوان گذاشت و بدست خالی و داغ نخواهم گرد
زود باش در فلان شهر رو من دنبال تو می آیم امیران شهر را
رنجی پیل است و یکی از آن پیل سپید است و آن پیل سپید مطبوع
و محبوب آن امیر شهر یکسا عشق لی او نتواند بود چون آن
پیل آب خوردن خواهد آمد من درون خرطوم خواهم رفت و او را گونه
رحمت خواهم داد از خرطوم او بیرون نخواهم آمد مگر بگفته تو چون

ازتو

178

از تو این هنر معاینه خواهند کرد هر چه خواهی طلبید تو خواهند
داد و هر چه التماس تو خواهد بود خواهند رسانید امیرزاده
در آن سخن رفت و مار هم متعاقب می رسید و بعرصت خود را
در خرطوم پیل افکند و صد گونه رنج رسانیدن گرفت پیل
نعره بزد و خود را بر زمین افکند و چندان اضطراب بنیاد
نهاد و خروش از اضطراب او در اضطراب شد و طیور را از
اضطرار و اضطرار آمد قطعه تخشی تاب رنج
نیارد پیل صحت است آنکه پدید بود رنج
چیزی شمر که از بلی آن لیس کهروا کس چه بیلو بود
هر چند اهل بیطر بیطاری میکنند و اصحاب افسون افسون
میخوانند قلقله و قلق او بیشتر زاد بود و بلیه بلبال او
بر افزود پادشاه امیر فرمود تا در شهر ندا کنند بواسطه آنکه در این
پیل سکونی حاصل شود و درنگونی ظاهر گردد او سخن چندین
تر درست میشود و موجب چندین حشمت گردد امیرزاده چون
دید شور گرم گشت در آن بند ندان کرده شد بعد از هفتم روز

برادران امیر رفتند گفت من این پیل را نیکو میکنم اما باید
تنها با من گذارند همچنان کردند چون ثلثی از شب بگذشت
امیرزاده دست بر پیشانی پیل فرود آورد مار از خرطوم بیرون آمد
امیرزاده را خدمت کرد و راه خانه خود گرفت پیل بعد از
چند روز خواب آمد بامداد بر مزاج اصلی خود شد امیر بر فطانت
امیرزاده تحسینها کرد و بر متانت او آفرینها فرموده او را
بصد هزار عزت و اعزاز بنواخت و برادری خود قبول کرد
و پیل بالای زر بدو داد محنت چندین گاه او براحت
بدل شد و شدت چندین ساله او برخاء عوض گشت بعد از
چند روز امیر آن شهر از دار فنا بدار بقا رفت و امیری آن شهر هم
بامیرزاده مسلم شد و آن همه ثمره خدمت او بود و نتیجه همت او

قطعه
تخشی خدمت بزرگان کن ** باتو جیتمها شوی رابع
سالها شد بصدق می بینم ** خدمت کس نمی شود ضایع

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو با
خدمت و طاعت ماری که دشمن آدمی ست ضایع نمی شود خدمت

دمو

وموّدت آدمی که اشرف الموجودات است کی ضایع گرداند اکنون
بر خیز جانب دوست شو و ملازم خدمت او شو و بر مصاحبت بندگی
او گیر کدبانو خواست تا همچنین کند غوغاء روز بر امد صبح چهره
نورانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب ∴ سوی خونی که زد ز خونی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ∴ دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان صعوه و مرغ دراز نوک و غوک و زنبور و انتقام کشیدن صعوه از فیل و عنایت احباب خود
شب سی و ششم

چون مرغ زرین اجنحه انجم
افتاب در آشیانه مغرب رفت و باز سیمین جلاجل ماه از زیر کاه
شرق بر امد خجسته با صد هزاران قلق و اضطراب و قلقه
والتهاب بر طوطی رفت و گفت ای پادشاه صافی نوشان
وسلطان سبز پوشان اعتقاد من هم بر گوشه نشینی تست
وارادت من هم بر سبزپوشی تو همچنان بر خود تنگ کرده ام و هم
تمام منغصی گردانیده یکی جامه نیلی خود را در کار آور و خرقه

هزار مسیحی خواهرا شفیع بسیار باشد که دل پریشان تو جمع شود
و باطن تفرقه شده تو فراهم اید طوطی مرائی اغاز کرد ای کد بانو
کیسی نیست که مرا با این خانهٔ چوبین بسوزد و با این خرقهٔ رنگین
در دریا یکی مرا غرق کند زاویهٔ بی رازم را ازکه دادو خرقه بد رنگ مرا باز
کی بخشید چندین گاه تو و تو یکدل شده ایم هیچ کاری پیش نمی رود
و هیچ غرضی حاصل نمیشود چنین گویند وقتی غوکی و زنبوری
و مرغی که ضعیف ترین جانور انند یکدل شده بودند و بیاری اکه
مهیب ترین و ضخیم ترین حیوانست از پای در آورده چون نیست
که از تو و تو کاری نمی اید و مهمی از پیش بر نمی خیزد

نخشبی زور دل قوی زورست ‌ ‌ زور مند از جهان بجنبانند
فی المثل اگر چه کوه قاف بود ‌ ‌ دو دل او را از جای بجنبانند

خجسته پرسید حکایت آن غوک و مرغ و زنبور چگونه بود طوطی
گفت از راویان رایق و حاکیان فایق بمن چنین رسیده است
که در اقصای ملک معتبر درختی بود چون چتر شاهان مدور
و چون خط جوانان معنبر بیخ او پا شاخ گاو ثری رسیده و

اوپا

180

او تا بیخ درخت طونید دو ببن دران درخت صعوه ضعیف بیضه کشیده جون همه روز بیضه خود زیر پر خود داشتی و با کرم هم برو رفتن نمی دادی روزی بیلی کوه منظر و اسمان مخبر انجا رسیده و تن خود را باتنیه ان درخت خار بیز کرفت از آسیب روز ارکان امذا زاوان بیضه از درخت بیفتاد و بشکست صعوه بیجاره از غایت قلق و اضطراب ازین سوی و ازان سوی می برید و خود را بدین شاخ و بدان شاخ میزد پشه با بیل جه کند و خر کوش با شیر جه کوید نظم

نخجیر دشمن قوی تب است :: جه کند هان عصفور من سالب
همه کس را خدای نکهدارد :: از تعدی دشمن غالب

صعوه کفت دست دشمن غالب بطلسم تو ان بریده و پرده خصم قوی بحیله توان درید صعوه را دوستی بود که اورا مرغ دراز نوک کفتندی بدو رفت قصیه بر غصّه خود را باز نمود و کفت بیان جون مثل این تعدی کرده است حیله بکن و تدبیری بساز و انتقام از و بخواه که دوستان از برای این روز

باید که دوستان را در نوایب فریاد رسند و یاران را در شداید
دستگیر نه مرغ دراز نوک گفت مهم بیان مهمی است صعب
وکاریست بزرک ان کار تنها راست نیاید بیک دست دستک
نتوان زد و بیک سنک آسیا نتوان کرد المراء باخیه مرد دوستی
است زنبور بغایت دانا و از حد داهی با او هم شورتی بکنیم
و استصواب ازوی بجوییم زنبور چون قصه بشنید او هم مضطرب
شد و افسوس بسیار کرد و گفت تدبیری است که در کار دوستان
کمر بسته ام بقدر وسع تقصیر نکنم و اندازه امکان اهمال ننمایم
اما مرا هم دوستی است فوجدار لشکر اکبر پهلوانان کیش روز
عذار بر همه عیار خیره جنک کز رفتار و صمد رکاب تفنک خنجر
گزار که در پارسی اورا غوک گویند و در عربی ضفدع خوانند
در ذکاء افسانه ایست و در دهان نشانه پس صعوه و مرغ
دراز نوک و زنبور هر سه بر غوک رفتند و از حال عدوان پیل
باز نمودند و ازو هم درین باب مدد خواستند غوک هم بر شکستن
بیضه تاسف بسیار کرد و گفت خاطر جمع دارید بحیله

لوه را

کوه را هامون توان کند و تدبیر دریا را بل توان بست

قطعه

نخبی کارها تدبیرست ؛؛ مردم هوشمند شور نکرد
بحیله بر فلک توان رفتن ؛؛ آنچه تدبیر کرد روز نکرد

پس غوک گفت مرا از برای دفع پیل در خاطر میگذرد و آن آنست که زنبور نزدیک گوش پیل رود و زمزمه و ترنم سماع در دهد و او را باواز خوش و سرود دلگشا مست کند چون مست شود مرغ دراز نول چون میخ و بمنقار چون داس هر دو چشم او بر کشید و جهان روشن برو تاریک کند چون چند روز بگذرد و تشنگی برو غالب شود من بیایم پیش او آواز کنم او جانوری است که آواز من بشناسد و گوید که غوک جایی باشد که آنجا آب باشد او دنبال من روان شود من او را جایی افکنم که او آنجا بر نتواند خاست پس همچنان کردند هر سه نزدیک پیل شدند زنبور در گوش او چندان زمزمه و نغنغه آغاز کرد که پیل مست آواز شد سبحان الله جایی که آواز

خوش وسماع دلکش بیاررا در مستی آرد و کوه را در مشی افکند
حال دلها را زنده جلکند و کار باطفها خوانرم کجا رساند

قطعه

نخبی نغمها آتشی است لهیب | نه بهر زهر توسوخته کسستی
نغمهٔ نغز آن کند در دل | که کند شعله هر که دستی

جون بیار مست شد و از خواب بخبر گشت مرغ در از نوک بنوک غالب
و بمنقار سالب هر دو دیدهٔ او بکشید و بیار جون کوه جای
مانده شد و جون دیوار ایستاده ماند تشنگی در و اثر کرد و از
پی آب کام زدن گرفت نه طریق مورد و منهل میدانست
و نه راه مشرب و آب می شناخت جون غوک این حال بدید
سلسلهٔ مخادعت بجنبانید و نایرهٔ مغاورت را اشتغال
داد و بیوم غوک در آواز شد بیار دانست اینجا غدیرست قریب
و یا ابگیری است نزدیک بر اثر آن صغیر روان شد و بر عقب
آن ضریر روان گشت غوک بر شبه جادوی اشتر را بجر آبرده
و یا بر مثال صیادی که بلهو آهو را بخواند بیش شده آهسته
آهسته میرفت و بیار همان طرف آواز گرفته میراند جاهی کور

بر سر اکر

پیش آمد و گوی شکیبائی شد بپای در و افتاد و خرطوم
بشکست هم در روز مقصود صعوه بکفایت پیوست و غرض
او بعون و معونت یاران بر آمد قطعه

نخشبی عون یار خویش عونداست ✿ همچو خاک زنده از باران
خالق است آنکه او ندارد یار ✿ کار خلقی بر آید از یاران

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای خجسته
دو سه جانور ضعیف همت بستند و این چنین مهم از پیش
ایشان برخاست مدتی است ما دو کس همت بسته ایم
و صد گونه جهد می نمائیم چون نیست غرض ما بحصول نمی انجامد و تو
بمقصود نمی رسی برغم ایام ستیزه کار این ساعت برخیز
و جانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند دراز نوک
افتاب دیدها بیک کشید غوغاء روز بر آمد صبح چهره لمعانی
بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواستار و دامنب ✿ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ✿ دشمن عاشقانست صبح و خروس

/

در داستان بازرگان وزن او خجسته آرای نام و زبان کرده انیدن
از بیم مشتوی در حضور معشوق خود منتت

شبی [illegible] نهم

چون محتجب روشن ضمیر آفتاب

در احتساب مغرب رفت و خطیب عباسی شعار ماه بر مشرق
بر آمد خجسته با دلی پر غم و با دیده پرنم بر طوطی رفت
طوطی گفت ای کدبانو امروز ترا از روزها دیگر مهموم تر
می بینم و امشب از شبها دیگر مغموم تر می یابم سبب حیات
و موجب چیست خجسته گفت ای اعلم وقت و ای اکمل زمانه
وقتی بیش معاویه که عالم وقت خواب بود مصلحتی طایفه
سخن میگفتند احنف اعلم وقت خواب بود قفل سکوت
بر درج دهان نهاده بود و جواهر سخن از کوشها در یغ داشت
معاویه پرسید چون نست که تو هیچ مشاورت سخن نمی گویی
و درین مصلحت نمی زنی گفت هو چه خواهم گفت یا راست
خواهد بود یا دروغ اگر راست کویم تو می رنجی و اگر دروغ
کویم خداوند جل جلاله ای طوطی خر نیز می ترسیم اگر رضاء

183

دوست خواهم طلبید نباید که شوی کوفته شود و اگر وعده شوی خواهم رفت نباید که دوست از دست رود قطعه

نخسبی هیچ که دو یار نگرد :: گر چه بر چشم ریخت اشک چو میغ
دو محبت میان یک دل جیست :: انک گویند یک نیام دو تیغ

طوطی گفت ای خجسته تو در رضاء طلبی دوست باش اگر شوی تو از تو کوفته شود و مباد اترا با او بیکجا بینم میتوانم که بلطایف و حیلها دفع کنم و عقیدهٔ او از ان صلف کنم چنانکه زن بازرگانی شوی او زیر تخت بود و معشوق بالای تخت بر شکلی از شوی عذر خواست که شوی شرمنده او شد و اعتقاد او از ان صافی تر شد خجسته بر سبیل جلوه بود طوطی گفت اصحاب اخبار و ارباب اسمار چنین گویند وقتی در نیسابور گاه بازرگانی بود با مال بسیار و منال بی شمار اما بغایت نادان و از حد احمق خواهد زر فراوان و مال بی شمار بی پایان نصیب نادان و احمق شده است بنا بر انکه نامی گر از فرط نادانی همه وقت در جمع کردن زر باشد و احمق از غایت

حماقت همه عمر در کرد که انز مال بود بس ضرورت او را ازین
جنس بیشتری جمع شود و ازین نوع زر اغلبی کرد اید اری
حکیمی را پرسیدند دنیا عاقلست و یا احمق گفت احمق
گفتند از وجه چه گفت از ان وجه که میل او نیست مگر
با احمقان الجنس مع الجنس امیل قطعه
نعیبی جنس سوی جنس رود اینچنین قسمت امداز کردون
بس که دنیا دنی است می بینم میل او جمله جانب هر دون
و این بازرکانی نام انز زنی داشت شهر ارای نام در غایت
جمال و نهایت لطافت او چون مال بازرکان نیز حد
و ملاحت او چون جهالت شوی و نیز عد هر چند شوی با
او ساختی او هرکز با او نساختی و هر چند خواجه با او
برداختی او هرکز با او نبرداختی و همه وقت از صحبت
او کاره بودی اری کیست که از صحبت نادان کاره نباشد
و از مصاحبت احمق کریزان نشود کسی که در دهان شیر باشد
نه که بپهلوی نادانی و یکی بر دندان بیار بود اولی به و نه که

مرد

نزد یکی احمق شهرارائی را باجوانی دانا و برنائی داهی
سرشت و کاری افتاده بود برغم شوی صمم وقت بااو نرد
معانقه باختی و اشهب معاشقه تاختی شوی را
چیزی از آن فساد معلوم شد و اندکی از آن نجوا مقرر گشت
از برای تحقیق این حال و تصحیح آن مثال عزیمت سفری
مصمم کرد و چند روزه زاد و راحله برگرفت و اهل و عیال
را وداع کرد و از خانه بیرون آمد هم از آن شب بر سبیل اختفا
از راه دروازه آمد و در زیر تخت عروس بخزید چون وقت
خفتن و آوان استراحت شد شهرارائی و معشوق هر دو در آمدند
و هم بالای آن تخت بنشستند در اثنای آن نظر شهرارائی بر دامن
شوی افتاد دانست که او حقیقت زیر تخت است و احمق
البته احمق است او تدبیر کار چه داند و تحقیق امور چه
شناسد خرار بای کوفتن دور باشد و اشتر از حمام رفتن
بعید بود نظم

نخشبی احمق از بنه تبه است   روی خود را ستم سیاه کند

فعل او همه تباهی دلن   هرچه احمق کند تباه کند
شهر ارای چون دانست که شوی تخت است باخود
اندیشید اگرچه او مارا ان است بهمه حال شوی ستو اگرچه
احمق است بهمه وجه مردست نباید ازینجا بیرون اید واز
سرماد اینه مرا ناقص کند تدبیری می باید کرد و حیله می باید اندیشید
او مردی سلیم القلب است هرچه خواهم گفت راست خواهد داشت
و هرچه خواهد شنید صدق تصور خواهد کرد پس معشوق را
اشارت کرد که زیر تخت کیسه هست و باواز بلند اغاز کرد
ای پدر من و ای برادر من که بالا این تخت نشسته زینهار در من
بدین شهوت نه بینی و بنظر خیانت ننگری من که مرد بیگانه
را خوانده ام و جای شوی پاک خود نشانده ام مرا در تحت این
کاریست بزرگ و در زیر این سریست شگرف و آن انست که
من امروز در قیلوله بودم پیری معتبر و شیخی نورانی در خواب
دیدم که کوئی با من میگوید هیچ میدانی که من بر تو چه سا آمده ام
از ان جهت امده تا ترا خبر کنم که عمر شوی تو اخر شده است

واز حیات او چند روز بیش نمانده است من از استماع این
کلمه دلدوز واز شنیدن این سخن جانسوز هم در خواب
بیهوش شدم وهم در قیلوله مدهوش گشتم بعد از زمانی
چون بخود باز آمدم اورا دیدم هم چنان ایستاده گفتم ای
پیر معظم وای شیخ مکرم هیچ حیله باشد که اورا چند گاه دیگر زندگانی
دهند و تدبیری بود اورا چند سال حیات دیگر بخشند گفت یک حیله
است وآن آنست که تو مردی بیگانه را در خانه خوانی وبا او در یک
تخت نشینی وتقوی خود ظاهر کنی وپاکدامنی خود باهر
گردانی در وی بدیده شهوت نه بینی بنظر خیانت ننگری از یمن
آن تقوی تو اورا حیات دوباره دهند واز برکت آن عفت
تو اورا زندگانی از سر بخشند من از خواب بیدار شدم واز هوش
زندگانی شوی خویش واز تمنا خصم نیکو روی خویش
خدمتکاری را گفتم مردی ابن من بجولان وجوانی را درین خانه آر
باشد که آن غرض من برآید واین مقصود من بحصول انجامد
ای خواجه من ترا بدین نیت خوانده ام وبدین امنیت با تو

یکجا نشسته ام واگر نه در کدام مذهب روا باشد که زن بیگانه
در مرد بیگانه بیند و مرد اجنبی در زن اجنبیه نگاه کند مرا
تو هر دو جهان برادری تو مرا بخواهر بپذیر و بخواهری
قبول کن اگرچه ترا در آمدن و رفتن زحمت خواهد شد چنانچه
شوی من از سفر برسد و در واثر حیات معاینه شود با او این
قصه بگوییم تا او هم ترا به برادری قبول کند و عذر قدم پاک
تو بخواهد و بدان معذرت بکند و ترا در خانه آمدن
دستوری دهد تا تو هم برادر خوانده باشی و هم برادر
خوانده شوی من ای برادر قدم رنجه کردی و زحمت بسیار
دیدی بثواب رسیدی خاطر جمع دار که خاطر برادر حاجتمندی
دریافتی اکنون برخیز و جانب خانه خود شو و باقی عمر ما را
یکی از اقربا خود دان مرد برخاست و هر بذیل دامن
و آستین زن بوسید و سلامت از خانه بیرون رفت
شهر آرای صنم بالای تخت خود را در خواب ساخته قطعه
نخشبی زن بجملگی مکرست نیست خالی زمانی از تلبیس

کید و مکر ما

کید و مکری که از زنان آید نایداز هیچ وقت از ابلیس

بازرکان احمق زیر تخت شده این همه بشنید و بر لب از

دیای عمر خود و پارسایی زن شادمانه شد و با خود گفتن

گرفت مسکین شهر آرای از برای بقا چه کرد کدام حیلها

بر می آید و از در حق او چه کمانها می بردم بعد ازین اگر زنم

مانم عذران بخواهم دامن و آستین او بعزت بوسم و خدمت

او بواجبی کنم پس از زیر تخت بیرون آمد و سر و پای زن

بوسید زن تجاهل میکرد و خود را خفته می ساخت

و اعتقاد کرد که خر یکی بده میشد بعد از دیری بیخاست

و گفت ای خواجه چونه آمدی و کی آمدی چند روز اتفاق

سفر بود چیست هم بزودی باز گشتی خواجه در معذرت

شد و گفت مرا در حق تو کمانی فاسد بود چه از برای

امتحان بیرون آمده بودم و هم نماز شام باز گشتم و زیر

تخت حزین بودم از حال این برادر خوانده و این خواب همه خبر

دادم از مرد که بوده بگو تا او را بخوانند از ینجا زینتبول رفت

او را مهمان دارم و چنج تو او را برادر خوانده‌ام هم او را برادر
خوانم و باقی عمر با او یکجا بگذرانم پس آن مرد را بخوانند و محرم
خانه کردند و بعد از نُه ماه با یکجا بودند گرفت طوطی چون سخن
اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو تو هم باطن خود
جمع دار و جانب شوی دل فارغ کن و نیز تشویش جانب دوست
رو اگر سوی تو ترا با او یک بستر بنماید تدبیری کنم که هرگز اعتقاد
او بر تو بد نشود و بلکه بسبب مزید ارادت او گردد خجسته
چادر بی‌شرمی بر سر کرد و موزه ناحفاظی در پا افکند و خواست
تا روان شود روز او که روز خوش بود ظاهر شد صبح چهره لمعانی
بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان پادشاه چین و نقاش هندی و وزیر و دزد و آن
ملکه روم و رضا دادن ملکه مرد را بشوی و حکایت طاوس و بچه زرگر
پدر و شفقت مادر و حکایت آهو بچه رحم مادر و شفقت پدر و حکم

چون ملکه

187

چون ملکهٔ روم یعنی روز یعنی آفتاب در ایوان مغرب رفت
وشاه زنگبار شب یعنی ماه از شادروان مشرق برآمد
خجسته با صد هزار تامل و تفکر بر طوطی رفت و گفت ای
رفیق شفیق وای شفیق رفیق یکی از بیدارلن راه طریقت
را پرسیدند خواب چیست ومرگ چه گفت خواب مرگیست
سبک ومرگ خوابیست گران دیگران را پرسیدند عشق چیست
ومرگ چه گفت عشق رنجیست بی دریغ ومرگ رنجیست با دریغ
اکنون این رنج بی دریغ که عشق لقب اوست کارد بجان رسانیده
است وکارد باستخوان دوانیده میخواهم بعد ازین ترک این
هوس گیرم نه نام عشق برم ونه ذکر دوست کنم وخود را از تکلیف
مالا یطاق باز آرم شعر
ما کلف الله نفسا فوق طاقتها
ولا یجوز بدر الله بما یخیلب
طوطی گفت ای خجسته از گفتن وناکردن بعد مسافت
است عشق را با صبر چه کار عهد وشوق را بر سکونت چه

آشنائی مرگ را با حیات کی ساخته است و آتش با کاه کی مساحت
کرده طالب نیز مطلوب چه شکل باشد و عاشق نیز معشوق
چگونه زیند اکنون اگر زن نیز مرد توانستی بود بایستی ملکه
روم نیز شوی بودی که سالها از مرد احتراز کرد و عمری از
شوی اجتناب نمود و عاقبت او شوی کرد و پادشاه چین
را بخواست خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین
گویند وقتی فغفور پادشاه چین را وزیری بود در غایت درایت
و نهایت کفایت روزی فغفور در خواب بود وزیر بمصلحتی
از مصالح ملکی بیامد فغفور را بیدار کرد فغفور بیدار شد
تیغ بر گرفت دنبال وزیر کرد وزیر از پیش بیرون شد و خود را
در خانه دیگر افگند فغفور دست بزد و جامه بدرید و بر طریق
مجانین غوغا بنیاد نهاد ارکان دولت و اعیان سلطنت
دیوانگان
حاضر شدند و گفتند این چه حالست و ترا چه افتاد گفت مرا
این لحظه در خواب مقامی نمودند که در چشم حالستم مثال آن
مقام وقتی ندیده بود و عورتی دیدم که گوش من جز بر آن عورت نماند

و چشمی

وقتی نشنیده مگر مثال این صورت هم در خواب توان دید و شبیه
آن پیکر هم در نوم توان یافت گاهی او در روی من دید و گاهی من
چشم در روی او میکشادم و وقتی او بوسه بر دست من میداد
و وقتی من سر با من بر پای او می نهادم در عین آن سودا
در اثنا این سرور مرا وزیر از خواب بیدار کرد و از جنان مشاهده
دور افکند آری دیدار غنیمت گویند نتوان دانست که
بلحظه جهه ظاهر شود و یک لمحه جهه باهر گرداند ایام متفرق
اصحاب و اعوام مشوش ارباب قطعه

نخشبی تا توان ز دوست مبر ٭ لشکر غم در هزیمت دان
جسم بدو سال و ماه در کارست ٭ دیدن دوستان غنیمت دان

فغفور بعد همه وقت بر آن صورت بودی و یک
لحظه از قلق نیاسودی وزیر مردی مهندس و نقاش
پیشه بود و بر قلم تصویر دستی تمام داشت و در علم معنوی
وقوفی کلی چنانکه فغفور صورت نقش آن زن تقریر
کرده بود او نیز بر مثل آن زن صورت نقش کرد و بر شبه آن

عورت بیمثالی بر روی کاغذ آورده و بر رهگذر ابناء سبیل
صومعه ساخت و رباطی بر آورد همه روز آنجا بودی
هر که از راه دور برسیدی از صورت بدو نوازی گفتی شمان
وقتی بر مثال این صورت زنی دیده و یا بر شبه این پیکر عورتی
شنیده هیچ کس نمیگفتی که از صورت صورت کیست و آن
پیکری پیکر کیست بعد از مدتی مدید و عهدی بعید فغفور
را از عشق آن صورت هوش گشت از دیدن از خواب
خیالی شده بود و از شوق از صورت صورتی مانده سیاحی
جهان گشته در آن صومعه آمد و زیر آن صورت بجو نواز
نشانی او استفسار کرد سیاح گفت من این صورت را
نیکو دانم و این پیکر را نیکو شناسم این صورت صورت
ملکه روم است پس مناقب او آغاز کرد و ما ثر بنیاد
نهاد که امروز در جنس اینی است و در جمال غایتی با این همه
لطافت و جوانی و تمتع و کامرانی وقتی نام شوی نمیکرد
و کدخدا نمیگرفت و زیر گفت هیچ دانی از چه سبب ترک شوی

گرفته است

گرفته است و بچه موجب کردن مردمی کلاغ گفت میدانم و آن
آنست که او وقتی بر منظری نشسته بود و در حریم آن منظر باغی
داشت و بالای درختی از درختان آن باغ طاوسی بیضه
نهاده بود ناگاه آتش در آن باغ افتاد و درخت سوختن
گرفت چون آتش بدان درخت که بیضه طاوس بود قریب
شد طاوس نر آتش تاب آتش نیاورده و نیز شفقت و ارا از
آشیانه بیرون شد و ماده از فرط شفقت هم بر سر ماند و سوخته
گشت ملک چون آن نیز رحمی از آن نر معاینه کرد گفت فرقه
مرد از مثال این نیز وفاء است و زمرهٔ رجال سبه این بر جفا
من با خود عهد کردم بقدر وسع و طاقت و امکان و استطاعت
نام مرد نبرم و ذکر شوی نکنم سالها شد او هم در آن لیست
و بر سر همان پیمان خویش است السعید من وعظ بغیره

قطعه

نصیحتی عبرت از ذکر کس گیر ۞ تا تر اکس نه در زمان گیرد
هر که او اهل مستقیم بود ۞ نسخه از حال دیگر آن گیرد

وزیر با ستظهار این بشارت بعد از مدتی بر فغفور رفت

وگفت شرمنده این درگاهم و خجل این بارگاه و اینچه خطا بود که کردم و مخدوم را از چنان شاهی دور افگندم از آن روز باز در تعب بوده‌ام صورت آن صورت که پادشاه در خواب دیده بود بر روی کاغذ کرده بودم و بر ره گذر اشتناسبیل نشسته هر که از راه دور میرسید ازو نشان آن صورت می طلبیدم و خبر آن بیکر می پرسیدم امروز سیاحی جهان دیده و بر و بحر مالیده برسید و نشانی آن صورت بداد و گفت این صورت صورت ملکه روم است فغفور ازین سخن بغایت خوش شد و ازین ماجرا از حد مستبشر گشت و گفت هم امروز کسی را در روم باید فرستاد و او را برای ما خطبه باید کرد وزیر گفت او با خود عهد کرده است که هرگز شوی نکنم و گردِ مرد نگردم و خاطبانی که از اطراف عالم در طلب او می آیند همه را رد میکند و جواب ناصواب میگوید فغفور گفت او را درین زیر چه سر خواهد بود وزیر انچه از سیاح شنیده بود همه بگفت و قصهٔ طاوس و بی شفقتی او باز نمود فغفور گفت انگاه چگونه باید کرد

درین کار

وزیر گفت اگر فرمان باشد من در روم روم و بحیله نقش تو بدو
نمایم تا چنانکه تو در خواب بر صورت او عاشق شدی او در
بیداری بر پیکر تو واله گردد و ستم خود را بر تو عرضه کند
فغفور گفت نیکو باشد پس وزیر در حال فغفور را وداع
کرده و در روم رفت و خود را بنقاشی معروف کرد و بقلم زنی
منسوب گردانید خبر هنر او بسمع ملکه رسید ملکه فرمود تا در
صومعه او نقشبندی کند و در ایوان او هنرمندی نماید هر
صنعتی که داند بکند و هر صورتی که تواند بنگارد وزیر در
ایوان او کوشکی نقش کرده و صورت فغفور بنگاشت و فرود
کوشک آهو نر و ماده و بچگان او بنوشت و چنان بنگاشت کوئی
سیلی در آمده است و آن آهو نر و بچگان او را غرق کرده است
و ماده آهوی پس پشت میگریزد و اصلا در عقب نمی گردد و نر
گرد بچگان میان آب طپنده چون ملکه این صورت بدید متعجب
شد و گفت این صورت صورت کیست و این مقام مقام که
است و این سیل چیست و این حیوانات کدامند وزیر گفت

این صورت صورت فغفور پادشاه چین است و این کوشک
اوست روزی بر منظری نشسته بود و زیر دیوار آن منظر
آهو بچگان آورده بود ناگاه سیل دریا رسید ماده آهو تاب آب
نیاورده و بی شفقتی وار از بچگان بیرون شد آن صورت آن
ماده است که میگریزد و نر آهو از غایت شفقت بپهلوی بچگان
مانده و هم با ایشان غرق شد ای ملکه آن روز باز که فغفور از آن
ماده بی شفقتی بدید و آن بی رحمی رحمی معاینه کرد دل
او بر زنان چنان سرد شد که کسی پیش او نام زنی نبرده است
و گرد هر عورتی نگشته و در بی وفائی زنان داستانها نبشته
آری السعید من وعظ بغیره — قطعه

نخشبی عبرت از دگر کس گیر ۱ طالب مهره گوهری گردد
هر کرا باطنی بود زنده ۲ عبرت از حال دیگری گردد

ملکه چون این حکایت بشنید و قصه فغفور عین قصه
خود دید و گفت ای نقاش صورت حال آن پادشاه تمام بصورت
من مینماید و قصه احوال آن شهنشاه بکلی قصه من باز میخواند

آن

زنی شفقتی طاوس نر دیده بود و ترک مردان گرفته
و او نیز رحمی ماده آهو دیده است و ذکر زنان بکلی انداخته اگر
میان ما و او مناکحتی و مصاهرتی شود کاری شود بر محل
و بر جای خود بموقع پس روز دیگر ملکه حاجبی در چین
فرستاده و خود را بر سبیل جد بر فغفور عرض کرد سر چند
روز میان این و آن ازدواجی و امتزاجی حاصل آمد
و عن قریب بینهما انبساطی و اختلاطی ظاهر گشت
نجیبی اهل مروت بر اهل ۔ برابر است خواب بود بد
به همچو خوابی مشو رنجه ۔ چونکه توئی عاقبت تو بد بد
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرده ای کدبانو
تو میگوئی چون ترک دوست گیرم و پای دامن در صبر و شکر کشم اگر کسی
را این دعوی مسلم شدی که او سالها از مرد احتراز کرده بود
و از سوی اجتناب نموده عاقبت سوی خواست والیة در
خیال مردی شد تو نیز برخیز و فرصت را غنیمت دان
و کره غرض دوست برای خجسته خواست تا صبحان لگه

در حال ملکهٔ رومی خورشید قصد شرق کرد غوغاء فغفور
روز بر آمدن صبح چهره گما لمعانی یکشاه ورفتن او در توقف
افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب ... سوی خونیه که زد ز خونین کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ... دشمن عاشقانست صبح وخروس

داستان سرود گفتن دراز گوش وپای کوفتن هیزم فروش وحکایت دزدان که در خانهٔ منعم در آمدند وقرابهٔ شراب یافتند شب چهل ویکم

چون چهله دار صومعهٔ چهارم یعنی آفتاب در خلوة خانهٔ
مغرب رفت وصوفی خانقاه اول یعنی ماه از زاویهٔ مشرق
بیرون آمد خجسته بطلب اجازت بر طوطی رفت وگفت
ای محرم راز وای سرمایهٔ نیاز چنین گویند عمر عبد العزیز
رحمة الله علیه که بر تخت خلافت خلیفهٔ خلق بنشست نه
در شب خفتی ونه در روز اورا گفتند یکی چرا وقتی نخسبی
اگر در شب خسپم رعیت ضایع شود ای طوطی من نیز می ترسم

که رفتن

اگر فرمان دوست کنم نباید که شوی از دست بشود و اگر در عهد شوی
باشم نباید که دوست از کف برود میخواهم ترک هر دو گیرم و دست
در گریبان عصمت زنم و پای در دامن عفت کشم طوطی گفت
ای خجسته عفّت و صلاح همه وقت مطلوبست و عصمت
و فلاح همه کس مرغوب اما هر چیزی را ایامی است و هر کاری را هنگامی
از تو عفّت و صلاح درین وقت همچنان سمج نماید که از خر دراز
گوش سرود گفتن سمج نموده بود خجسته گفت آن چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند وقتی درازگوشی بود و او با گوزنی
محبّت داشت و در مرتع یکجا بودندی و در مراتع یکجا غنودندی
شبی در آوان ربیع و هنگام بهار در باغی یکجا چریدندی ناگاه
تلخهٔ درازگوش بجنبید و همتی نداشت در کار شد و گفت ای
گوزن بوزنه در چنین شبی خوش وقتی دلکش که باغ در عطر
بیزیست و هوا در مشک ریزی اگر من درین جا بنغمهٔ دلگشای
سماع نکنم و ترنّم روح افزای سرود نگویم پس ازین عیش
چه لذت یابد و از حیات چه بهره بود قطعه

نغمهٔ وقت گل سماع خوش است ⁘ این ترانه مقام در جان کرد
هر که این قول ما بجان نشود ⁘ قول او را سماع نتوان کرد
گوزن گفت ای دراز گوش این چه کلمات است تو سخن. از ما لالان
و جوالکو و حکایت از کار زو مکاری کن هیچ آواز از آواز تو
درشت تر نیست و هیچ صوتی از صوت تو منکرتر نه خر را با سماع چه
کار و دراز گوش را با سماع چه کار و نیز ما درین باغ بدزدی آمده
ایم توب و تره که میخوریم بزرگان درین باب چه جواهر رقت
سفته اند و مرغی که بی وقت بانگ کند در حق چه گفته اگر تو
این دم در بانگ آئی باغبانان بیدار شوا و در دیوار باغ فرو
گیرد و همکاران جوار او از دهد بر ما کند انچ کند و این همه
بدان ماند که وقتی دزدی چند در خانه منعمی در آمدند و از برای
بردن کالا در گوشه کمین زدند در آن گوشه قرابه بود پر از شراب
و قفینه پر از بنیه انرا پیش نهادند و تجرع که از گرفتند و گفتند
تا وقت دزدی شود ما این اندک بکار بریم و آهسته آهسته
تجرع کنیم چون دوری چند بخوردند غوغا در بنیاد نهادند و
گفتن

کفتن خصم خانه پندار سنداز سرود کفتن ایشان متعجب ماند
دانست که حال چیست هیچ خدم خودرا ایکجا کرد وایشانرا
بربست وکرد انچه کرد قطعه نخشبی کارها بوقت نیکوست
در جهان باش با جهان باشد هرکه باده خورد بغیر محل
تا زید در جهان خمار آن باشد دراز کوش کفت ای کوزن من
شهری ام و تو دشتبانی و من اهلی ام و تو بیابانی روستائی
قدر سماع چه داند و بیابانی قیمت سرود چه شناسد و سخن کفتن
جانکندن ست و سخن شنیدن جان پروردن سماع من
خواهم کرد و سرود من خواهم کفت ترا هم شنیدن چه میشود
دار تو بکوش داشتن چه سرود کوزن کفت کدام دل است
که در و هوس سماع نباشد و کدام طبع هست که آواز وی سرود
نکند اما صوتی که تو داری که تواند شنید که و آوازی که تراست
کمه در کوش تواند کرد تو شهیق خودرا هم زمزمه میخوانی و نخیف
خودرا هم نغنغه نام می نهی اکر تو در بانکه شوی و سرود کوئی
ازین سرود کفتن ترا اتشینه پیش اید که هیزم فروشن رازبای

کوفتن پیش آمده بود دراز کوس پرسید انچکونه بود گفت ان
گفت چنین کویند هیزم فروشی بطلب هیزم از شهر در صحرای
رفته بود اتفاقا ان روز دران صحرا جهاز پری انجا نشسته بودند
و یک سبوی طلسم پیش نهاده هرچه ایشانرا بدان حاجت میبود
از درم و دینار و سر و اغذیه و اطعمه و مشروبات و مشتهیات
دست دران سبو میکردند میکشیدند و خود را خوش میداشتند
هیزم فروش را نیز بخواندند و با خود حریفی کردند و هیزم فروش
چند روز همانجا و از زن و بچه فراموش کرد بعد از چند روز
بخود باز آمد ایشانرا گفت من مردی ام هیزم فروش
تا هیزم نبرم مطبخ من روشن نشود و اهل عیال من احتیاج کشند
امروز چند روزست که من اینجا آمده ام نمیدانم که حال
ایشان چه نوع شده است اگر فرمان باشد باز کردم و تدبیر
معاش ایشان کنم پریان گفتند نیکو باشد باز کرد اما اگر
حاجتی داری بخواه تا ترا حصول غرض باز کرده انم و مطلوب
و مقاصد در خانه فرستم هیزم فروش گفت اگر من حاجتی

بخواهم

تحفه‌ها هم حاجت روا کنید گفتند کنیم گفت همین سبو که پیش در آید

کمین و همه ایشان گفتند ما را بدین سبو مضایقه نیست ما در

یکساعت صد این چنین توانیم ساخت اما این سبو نازکی تمام

بکار دارد و تو او را نگاه نتوانی داشت باید که آسیب نرسد بشکند و بهیچ

هرگز در دست نیاید هیزم فروش بقدر وسع او را نگاه خواهد داشت

و بمقدار امکان در محافظت خود کوشید ایشان آن سبو بدو دادند

هیزم فروش سبو در خانه برد و سر چند روز از دولت سبو اسباب

معاشش مهیا کرد و امور عیشش هم مهیا گردانید حطام دنیاوی

چندان جمع شد که خانه او هم پر گشت و متاع این جهانی چندان گرد

آورد که در منزل او جائی نماند فروش مردی رذاله بود و هم سهل هیزم

حال از دست بشد و هم باندک نابینا گشت **قطعه** نخبیتان

ز حال خویش مکرد ٭ فرق باشد ز کوه تا ذره ٭ مردم سهل

باندک چیز ٭ شکل قارون همی شود بغره ٭ هیزم فروش

روزی ضیافتی کرد و فریبان و رفیقان خود را مهمان جمع اند

و سبو طلسم در میان آورد و بار بر دست در رو میکرد و هر چند

بدان حاجت میشد بیرون می آورد و حاضران متعجب
و متحیر شدند گفتند این سبوئیست دریائی غیبی هست و این او ندانستند
این خانه لاربهی است هیزم فروش چون مست شد قصد پای
کوفتن کرد سبو بر کتف نهاد و در رقص شد هر بار دست میزد و میگفت
این سبو مایه نعمت من قوی سرمایه حشمت من تو طناب
گدائی من بریده و رسم بینوائی هم من برتو اندوخته و این
همه رونق در رواج من از جود تست درین هم از شادمانی من
از تو بود و ادر گرفتن این خرافات بود و هم در سفتن
این شرمات که پای او بلغزید و سبو از کتف بیفتاد و ذره
ذره شد و هر واسطه در خانه او بود او هم ناپدید شد در حال
سبو ران بدروز عالم بدل شد و شادی آن بدبخت
بغم عوض گشت آری سگ قیمت ولادت چه داند و خر لذت
لوزینه چه شناسد گوهری بر کف گدائی افتاده بود و قدر آن
ندانست و جوهری بر دست بینوائی آمده بود از جهالت گم کرد
گوزن گفت ای دراز گوش مرا سحم نباید که چنانکه پای کوفتن

هم ده

بیت بیرم بفروختش و بال او شد و سرود گفتن تو نیز نکال تو گردد

و خبر از آنجا که خری او بود نصیحت دوست نشنود از برای بانگ

کردن سر بالا کرد گوزن گفت هرگاه سر بالا کردی بانگ کرده

نخواهد ماند گوزن خود را از خارستان بیرون انداخت

و از حضور او را باغ دور شد بمجرد آنکه خر در بانگ شد باغبان

در رسید او را با درختی محکم بر بست و زیر لت کرد ایشان چندان

بزد که دست و پای او بشکست و گوشت و پوست او خریطه گردید

قطعه نخشبی گفت ناصحان بشنو ٭ تا رخ سرخ تو نگردد زرد ٭ هر که

طوطی او گفت ناصحان نشنید ٭ اوست این زمانه نیکو خورد ٭ چون

سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو چنانکه

سرود گفتن از آن دراز گوش در آن هنگام نیکو نیامد از تو هم

عصمت و عفت در این ایام نیکو نیاید برخیز جانب دوست شو

و منتظر مانده خود را دریاب خجسته خواست تا همچنان کند

غوغای روز بر آمد صبح چهره المعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد

قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ٭ سوی خوبی که زد

ز خوبی گوش صبح اندر رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست

صبح خروشش بازرگان زاده ترمز مشغول شدن زن باز

و ترک آوردن تجارت و نصیحت کردن طوطی و شارک و باز

آمدن از صرف خویش شب چهل و دوم چون تیغ زرین پشت آفتاب

در قرابه مغرب کردند و کمان سپید ماه قربان از مشرق بیرون میان

آوردند خجسته یعنی چون تیغ در طاق نهاده و ابروی قرابه

چون کمان ترش کرده بر طوطی رفت و صد گونه عتاب

کرد گفت که ترا از تعب من هیچ رنجی نیست و از رنج من کردن

هیچ تعب نه آخر چه شود که کار برآئی و غم حال من بخوری

و مرا بمقصود من رسانی گفت ای کدبانو چند گاه است

که هر چه جز تو دران متعلق است ترا می آموزم و آنچه

مصلحت تو بران مبسوط است ترا تلقین میکنم اگر تو

سخن من بشنوی کار دین و دنیاء تو چنان ساخته و پرداخته شود

که از شنیدن سخن طوطی و شارک کار بازرگان زاده ترمز

ساخته و پرداخته شد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت

چنین

چنین گویند وقتی در تبریزی بازرگانی بود پسری داشت
عبید نام از برای او زنی خواست آفتاب فلک اطاعت
اما ماه آسمان ملاحت عبید در روی و موی او چنان محبت او
که از خدمت پدر و مادر باز ماند و از کسب و کار دور افتاد

قطعه بحسبی عشق تو العجب شغلی است شغل دیگر
بر وی حرام شود تا تمام درد تمام شود هر که مشغول شد بعشق کسی
باید که کار او سر یکی بود روزی پدر او بر سبیل دل تنگی قصه شغف پسر
و ابتلاء او با زن و باز ماندن از کسب همه بگفت شریک گفت
او چو دست گرم و سرد روزگار هنوز بر وی نرسیده است او
این کار بگفته من و تو هرگز باز نیاید و نصیحت زید و عمر هرگز
نشنود اما در خانه من طوطی و شارک هست در غایت فطنت
و از حد الهی اگر بگوئی اگر ایشان را در خانه عبید فرستم
باشد که بقول سبق و زبان دقیق او را از آن شارک امر
مانع توانند شد از آن فعل احتراز تواند کرد بازرگان گفت
چنان طوطی و شارک از کجا رسیده است گفت من وقتی کتابی

چند پیش نهاده مطالعه میکردم طوطی وشارک بیان بلیغ
اغاز کردند ای خواجه ما هر دو زن و شوهریم و پیش
ازین هر دو آدمی بودیم و در صومعه خدمت زاهدی میکردیم
ما علم موسیقی نیکو دانیم و در علم من امیر اطلاعی کلی داریم
بعد از چهل روز از غار صومعه بیرون آمدی و گوش در سماع
ما کردی و از مطعومات و مشروبات هم بدان قانع میشد
روزی راهب بر خلاف معهود بیرون و ما را الحاح حاضر
بدید دعائی بکرد ما از لباس انسانی بیرون آمدیم بدین
گشتیم لبس کردیم و بدین شکل شدیم از لبس که در فطانت
و متانت بسیار است با انواع علوم موسیقی مستغنام
با هر کس نمی توانم بود امروز ترا دیدم علوم پیش نهاده مستغرق
مطالعه او گشته ما را حقیقت شد که تو مرد عالمی و نسخه دانا
که رضا دهی چند گاه مصاحبت تو شوم و ملازم تو گردیم از ان
روز باز ایشان چندان فایده دینی هست که نتوان گفت
در ایشان چندان لطایف یقینی است که نتوان نهفت

باز کار

پس بازرگان در خانه خود بگرفت و قصه ابتلای عبید با طوطی
و شارک بگفت و قفص ایشان در حجاب عبید بود چون پاسی از
شب بگذشت طوطی عبید را آواز داد و گفت ای جوان در خانه را
خواب چگونه آید تو خود را در بستر غفلت چگونه داری یکی بیا و در
تجربتی ما نظر کن و خواهی لطافت دامن بدامن برادر عبید
برخواست و پیش قفص طوطی رفت طوطی طایری بود حکیم پیشه
و تبلیغ اندیشه از هر نوع چندان سخن گفت که عبید باستماع آن
متحیر ماند بعد از ترکیب کلمات تمهید مقدمات آغاز کرد
این ساعت تو در چه کاری بکدام فعل مشغولی عبید گفت
من پیش از این تجارة کردمی و تبرایض مشغول بودمی مدتی است
از قرمزکان آن زن خمیه وقت من هیچ روز شده است
و باز اندیشه آن صنم لنگر من حال گشته از کسب و کار باز
مانده ام از خدمت مادر و پدر محروم شده ام طوطی گفت
ای جوان دل بر مقولات زنان داشتن محض خطا است
و جان بر مصافات ایشان گماشتن عین عناد و تیغ بیوفائی

از حنین وقت الیشان لایح و نکهت برد عائی از و یا حین

عهد الیشان فایح قال علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

خمس عن خمس محال الانس من الاعداء و النصیحت

من الحاسد الهیبه من الفقر و الحرمه العاشق و الوفاء

من النساء قطعه نخشبی صحبت زنان بد است تمام شان

همه سیه باشند بنت زنان که ناقص کامل صحبت

ناقصان بد باشد ای عجب این سخاوت چند آن است

که بر هر وقت نو جکیده است مگر بنو حکایت زن آن

کور نرسیده است عبید گفت آن چگونه بود طوطی گفت

چنین گویند در بلاد هند رائی بود و بزرگ در خانه او دختری

متولد شد با سه پستان دو محل خویش و یکی بالای سینه

طالع گیران گفتند چون این دختر در حد بلاغت رسد اگر در خانه

پدر باشد پدر را مضرت جانی بود و اگر در منزل شوی رود

شوی او را از و نقصان نفسانی رسد این سخن در شهر

فاش شد و این خبر در بلاد شایع گفت دختر بزرگ شده بود سبب

جا

حکم نجوم متروک و مهجور ماند و اصلا امرا خاطبی نخاست
روزی رای نذر کرد هر که این دختر را بخواهد و از این شهر برود
چندین مال و ملک او کند و چندین در حواله او کردانید و در آن
شهر کوری بود و عصاکشی داشت کور کور این دختر را بخواست
و مال و منال از آن شهر در شهر دیگر برد و عصاکشی خود را هم
ببرد و روزکار بخوشی و خورمی کذرانیدن کرفت آری
روزکار کردند چنانکه یکی را هم که در شادی بدارد دیگری را
هم به وقت در غم بگذارد قطعه نحسی روزکار کرده است
غم شادی همه توانند بود گر کسی را غمی دهد روزی شادی
هم دهد و لطف بود چون چند روز برین بگذشت دختر رای
از صحبت کور تنگ آمده و با خود گفتن کرفت این کور قدر حسن
من چه داند و قیمت جمال من شناسد لیکن او من همانم و
دیگری همان این عصاکش و اگرچه کور است و کسی عیب
بر پشت دارد و مع هذا باری بیناست این قدر بداند که من
کیستم و این مقدار شناسد که من چیستم مرا هم با او می باید ساخت

و کور را دفع میباید کرد پس از این زن کور دل همچنان کرد
و هم در حضور کور با او بودن گرفت روزی از برای دفع
کور ماری سیاه بیاوردند و او را بر طریق ماهی ببریدند و
در دیگ کرد و کور را گفت ماهی بغایت خوش آمدی از شغف
ماهی پیش دیگدان نشست و آتش را وقف کردن گرفت و زن
با کور در ملاعبه و ملامسه شد چون دیگ نیم پخته شد کور دیگ
بگشاد پرکاله از آن خورد بین نهاد چون بخار دید در چشم
او پرکاله از آن شکم او فرو رفت کور در حال چشم بگشاد رسید
و در ساعت بینا شد کوری دفع آن علت همان بود اما
کسی نمیدانست و روی که آورده بودند درمان شد و زهری که
تعبیه کرده بودند باز گشت تا جهانیان بدانند چون فراغ
آید درد درمان شود و زهر باز گردد قال الله تعالی عسی ان
تحبوا شیئاً و هو شر لکم و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم
کور چشم بگشاد و در یک لحظه مار دید و در زن بنگریست که عز
خفته یافت و دانست که حیثیت غائب است غصه بر خاست

بحالم وکور را خدای عمی کرد و چنان لکد بر سینه زن زد که کنبد کور
در شکم کور رفت و پستان سیوم در سینه زن در خزید در حال
علت زایل شد و عیب هر دو مرتفع گشت کور گفت من این کار
از برای هلاکت ایشان کردم این فعل خود سبب جمال
ایشان شد پس هر دو را بر شحنهٔ آن ولایت بردند قصه حال خود
باز نمود شحنه هر دو را کشت و در چهار سوی بازار سنگسار کرد
قطعه آدمی عاقبت فسق برسوائی کشد و آخر بینائی انجامد
کم کنی بد مکن بعالم کور * آشکارا و در نهان هم * فسق رسوائی
جهانیست ولیک * این جهان چه کار تنگ جای هم * عبید چون این
حکایت بشنید دل او نرم شد و درونه گرم شد و خواست
تا آن زمان ابتلا ممتنع شود شاید که دیدار مردی قابلیت
نصیحت بسمع رضا می شنود گفت ای خواجه از طوطی چیزی
شنیدی اگر بگوئی من هم چیزی بگویم عبید گفت نیکو باشد
شهارک گفت چنین گویند در بلخ زاهدی بود و هم پسری داشت
صالح نام و آن صالح در اسم و مسمی صالح بود و همه وقت مستغرق

طاعت بودی اما چندان تعلمی نداشت یکروز با خود گفت
چنانکه علم بی عمل بکار نیاید عمل نیز بی علم راست نیاید و دو رکعت نماز
که با علم گذارند بهتر از هزار رکعت که بی علم کنند العامل بلا علم
کالقوس بلا وتر قطعه نخستین کار کن ولی با علم ها کار با علم را
خلل نبود ها عملی که آن برست از علمی ها هیچ ذوقی در آن عمل نبود
صالح خواست تا در شهر رود و بتعلیم مشغول شود از مادر و پدر
اجازت خواست اجازت نیافت با خود گفت چون من
قصد تعلیم دارم و بر نیت خیر میروم اگر بی اجازت ابوین روم
غالب و ظاهر آنست که مرا درین کار بزه نباشد و درین
ارتکاب اثمی نبود پس از شهر خود بیرون آمد و قصد بخارا کرد
دهم در روز اول میانه روز زیر درخت فرود آمد در ساعت
مرغی از بالای درخت بی نجاست کرد و هم بر سر و جامه صالح افتاد
و ملوث شد صالح چون در جامه صلاح بود و هیچ وقت جامه
ملوث نداشت بغایت متاذی شد و از آن درد تنگ
دردمند شد بنظر غضب در آن مرغ دید رنجیده مرغ از شاخ

بیوفتاد

200

بگفتا و مرغ روح او از قفص کالبد بپرید صالح از آن جا

برخاست و در منزل خود آمد و نماز شام در خانه رفت و دیر

کرد و زن کرعیت نزدیک زن بیرون آمد و گفت من عورتی ام حاملگیر

همین زمان ماهی آورده ام در دیگ است اگر ساعتی توقف کنی

پرکاره از آن بشود صالح گفت نیکو باشد بعد از دیری زن ماهی گیر

آورد صالح را چون انتظار بسیار شده بود بنظر غضب در وی دیدن گرفت

زن نیز متعجب شد و گفت ای صالح مرا هم آن مرغ خیال کرده

که بنظر غضب در من می بینی میان آدمی و مرغ بسیار است

ترا این هلاک بر مرغ میسر بود اما با دمی کی میسر شود ای صالح

مردی آنست که بدم و قدم مرده زنده کند و از پا در آمده را

دست گیرد نه آنکه زنده را بمیراند و پایر اا ز پای در آرند

قطعه بخشش نیست چو صوت نا موت در چشم زندگان خاری است — نعمتی

کشتن زندگان توان اما کار بر عکس این عجب کاری است

صالح ازین ماجرا متعجب شد و گفت ای عورت تو نام من

هم تو ع و از نسبی و نامه من چه شکل خواندی ناقص را این

کمان هم بربند و دفنی را آیه مردی چنم بخند و بعد کفت ای
صالح مرا آنظرمی آید که چون تو با تو ئی دم از دم برنم و با نفس
از نفس بر آرم فرمود ای که بود خواهی ازین جا صیاد
او مرا بیرون باشد این شبهه تو از و خواهد کشاد و این آنجا صیاد است
مشکل تو از وصل حل خواهد شد صالح چون بیامد او در خانه آن
صیاد رفت مردی چون نظر او بر صالح افتاد کفت السلام
علیکم یا صالح بیا بیا خوش آمدی مرحبا مرحبا نیکو رسیدی
یکساعت اینجا بنشین تا از مواخات تو راحتی کیرم و از
مصافات تو آسایشی یابم صالح را حیرت بر حیرت زیاد شد
و تنزه بر تنزه و افزون کشت کفت ای خواجه تو مردی
صیادی و آن خواهر تو زنی ماهی کیر شما هر روز چندین
جانور میکشید و چندین خون بر میریزید شما را این کشف که
در این احت بکدام فعل داده اند و این مرتبه کرامت
که مرتبه اولیاست بکدام برکت بخشیده صیاد کفت ای صالح
ما را این همه علو درجه و سمو مرتبه که چندین خونخواری

دل آزار

ودل آزاری از برکت آنست که مادر فرمان مادر و پدر بهم
و هیچ وقتی بی رضاء ایشان نکرده تو بی رضای مادر و پدر
که همه خیرات بالاتر است بیرون و بی خشنودی الوین
روی در سفر خیر نهاد داد اگرچه بطلب علم موسیقی بی روی
و تعیین سفر میکنی اما رضای مادر و پدر از همه خیرات بالاتر است
و خشنودی الوین از جمیع خیرات بالاتر است صالح چون
آن حال بدید و این مقال بشنید در حال باز گشت و بخدمت
مادر و پدر مشغول شد و برکت آن ابواب علم برو گشادند
و مقصود دارین در کنار او نهادند شارک چون سخن
اینجا رسانید گفت ای عبید در طاعت الوین تاثیرات
و در رضای مادر و پدر این برکت تو از سبب رضای زنی
ترک خدمت مادر و پدر گرفته در قص جمیع مصالح و مهمات
کرده از قاعده انصاف خارج بودی و از رسم مروت
بعید عبیده چون از طوطی و شارک این کلمات بشنید
بخود باز آمد و از تقصیرات خود پشیمان شد سر در پای

تا در روید زور آورد و از امور گذشته عذر خواست بعد مشغول
مصالح خود شد و باقی عمر در رخصت و رخاست گذرانید قطعه
نخشبی همان سخن بشنو مباش ٭٭ کیست گو نقد این سخن باشد
وقت او خوش که اندرین عالم ٭٭ تا تواند سخن بشنو باشد
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو
تو نیز سخن من بشنوی باقی عمر چون عبید در راحت و آسانی
و رفاهیت و کامرانی آخر کنی برخیز و جانب دوست شو
منتظر مانده خود را دریاب خجسته خواست تا همچنان کند
گوی روز آن سخن می شنود در حال صبح چهره لمعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی چو ست نار رود
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ٭٭ صبح از رفتن تو بس مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس داستان برای رفتن شبگار
و دیدن انجا ماده مار که امیر شیران او را بار حیلی عجب
میکرد از این ممر ترک زنان کردن و شیر او چون از در زرین کیخیه دو عمار
مغرب رفت و واقعی او بر خجانه ماه از سوراخ مشرق بیرون آمد

تمام سی و دوم

[illegible]

نخجر

خجسته با ظاهری پر غضب و باطنی پر شغب بر طوطی رفت و گفت
ای یار ناموافق و ای محب نامطابق این چه شفقتی است
که من از تو می بینم و این چه بی رحمی است که مرا از تو معاینه
میشود و چندین دانائی تو مرا کی سود خواهد کرد و چندین
حکمت تو مرا کی خواهد آمد آخر حیله بکن و تدبیر بساز باشد که
ازین غوغا درونه من ساکن شود و این نایره التهاب
من سکونی یابد طوطی دوربین چون دید که او سخن از شغف
باطن میگوید و این ماجرا از صدق طلب نمیکند آغاز کرد
ای کدبانو چون جز از درخور تحمل باشد و علیک اندازه سلام بود
بر نهجی که تو در خود من مینمائی من نیز بر وفق آن دارو
می سازم و این بدان ماند که وقتی مسلمانی در ماه رمضان
قصد خوردن روزه کرد نان و یخنی بست و در صحرا رفت
و با خود گفت که این نان و یخنی جای خورم که هیچ آدمی
نباشد کشتی دید سبز و در کناره او درختی بود از زیر درخت
نشسته نان خوردن گرفت اتفاقا خصم آن کشت بهتی بود

بالا درخت نشسته گشت خود را نگاه میکرد چون دید که مسلمان

چیزی میخورد از بالا درخت بجنبید مسلمان جانب بالا می دید

زنار دار را دید نشسته گفت نانی میخوری گفت نیکو باشد

بهمت از بالا فرو آمد نان و یخنی خوردن گرفت مسلمان

متعجب شد که این بهمت زناری در گردن و صندل در پیشانی

این نان یخنی چگونه میخورد گفت ای نگاهبان تو هم بهاس

بهتان داری این نان و یخنی چگونه میخوری بهمت گفت

ای مسلمان تو نیز همه نشانی مسلمانی داری لوزوره چگونه

میخوری چنانکه تو در مسلمانی خود چیستی من نیز بهمتی خود چیستم

تخلیه بخشی چیست باش در هر کار ها جزم مکن تو کار خود هم وقت

وقت او خویش که اندرین دوران ها چیست باشد بکار هم وقت

ای بخشنده نور آفتاب پوشیده نیست و غوغا عشق پنهان نماند

هر ایهام آن تحوای کلام تو مشهور و معرز میشود و قلقله که

در معانی تو بود آن مانده است و اضطرابی که در سخن تو

بود اغلبی کم شده و اگر هنوز هم دران کیش برسر اندیشه

خوش باشد

خویش سخن می شنوی عمر تو در راحت و رفاهیت همچنان
گذرد که عمر آن زاغ گذشت که سخن گوسفندی شنیده بود
ترجمه پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی روبهی
معظم شکار بیرون آمده بود جای روباه هم شیر می زد
و بدل گرگ می انداخت شعر صید الملوک ثعالب و ارنب
و اذا رکبت فصیدک الابطال ناگاه نظر روباهی بر ماده
ماری افتاد که میان ماران اصل بود و نسبی بلند داشت
با ماربچه خسیس و کم اصل ملاعبه و ملامسه میکرد و از غلبه
شهوات در وی می پیچید و روباهی را غصه آمد تیغ جانب او انداخت
دم او بریده شد او همچنان دم بریده در سوراخ خود رفت
چون سر بر آورد بدان حال بدید و گفت ای ماده کدام بر
خویش ناخشنوده از ایمان حیوت سیر شده است و کدام
کوتاهی عمر تو دراز دستی کرده است گفت سبب چه بود
گفت من بر وی رنگیتا ملاعبه و مراعبه میکردم و خود را
خوش و خرم میداشتم نظر او بر من افتاد شیفته من شد

بنزدیکتر آمد و گفت ای دریتیم تن و لطف حال این بچه
وجود حسن و دلال بحسن تو مرا در چاه افتاده است از سیاهی تو
چشم من سپید گشته بیچو اند بود که فرا بر خود دست دهی
و یکساعت گردی من گفتم امیر ای اگرچه تو پادشاه حسن
خودی سوی من شهنشاه نوع خویش است در حرم بیچ
خودی بچشم خیانت نباید دید و بدیده خیانت نظر نباید کرد
او بدین سخن التفات ننمود بیشتر شد خواست تا با من
دست درازی کند و دامن عصمت مرا بغبار آلوده کرداند
امن از پیش او بیرون شدم او تیغ جانب من انداخت
مرا همچنین مثله و رسوا کرد مار ازین سخن برنجید و گفت ملکران
زای رکیک گدا از زهره زهر گدا زمن بیخبر است و از زخم
شد آن شکاف من بی علم است نظاره کن که چاک و بکدارم
دست به بیرم و زهر تو بخوردی چه شکل میبیرم کنجه انتقام
چه طرز میکشایم و مضغه بند کاشی او چه گونه زبانم چون
از در سهمنا که آفتاب در غار مغرب رفت و مار سیاه شب

ماه مراد

نگاه

تا همراه حلهٔ سیمرغ مشرق بیرون کرد مار بسبب انتقام در حضور
رای رفت نزدیک پلنگ رای ابوسعید کلی بود درون کلی
یعنی چون او دست بر کل دراز کند من کار بر دست او هم
که سزای جرم از دستان همین باشد جزای فراخ کامان
همین بود **قطعه** نخستین دست عنف با خود دار تا بنزد سپهر
بابازو هرکه او دست ظلم کرد دراز تیغ دوران ببرید
تا بازو چون ساعتی چند از شب بگذشت زن رای بیامد
خواست تا با او هم بستر شود رای بانگ بروی زد از اینجا
برو و پیش پیرامن منه میای بعد از این مبادا که من هیچ
زنی را دوست دارم و با هیچ عورتی را گرد خود گذارم امروز
دیگر بود
ماده مار را دیدم که با مار غیر جنس در ملاعبه و ملامسه شده نیز
که با او قضای شهوت کند در این وقت خود ملوث فجور کردند
من از غایت غصه تیغ جانب او انداختم اما افسوس که دم
او بریده شد و او زنده از پیش من رفت زن رای از این سخن
بسیار گریان آمد و از پیش او برخواست مار چون این سخن

بسخن نشنید گفت لعنت بران ماده باد خود چه کرده است
و با من چه گفته است نیکو بود که من این زا را خسته نکردم زهر
اماده بر وی بر تخم مار از سبزه بیرون آمد و دای زا خدمتی کرد
دای گفت ای مار از برای خوردن من آمدی این خدمت چیست
و اگر از برای خدمت آمده‌ای بی اذن درآمدن چه مار گفت
من نر آن ماده‌ام که تو دم او را بریده‌ای و با من سبب بریدن دم
تو عذر دیگر گفته بود و من با انتقام دم او اینجا آمده بودم اما این
قصه که تو گفتی گناه او راست تو دم او بس نبریده چندان
که من از اینجا باز گردم سر او خواهم برید تا جهانیان بدانند
که هر که گردن بفسق و فجور افرازد سر خود را از تن خود براندازد
اکنون ای دای از من چیزی بخواه تا منه بقدر وسع فراخور همت بکنم
و به اندازه امکان حق تو بگذارم **قطعه** نخشتی حق بنعمان
بگذار حق کس بر دل و جگر بار نیست کی توانی دای حق
کردن حق منعم گذاردن کار نیست دای گفت مرا از دوست
که من زبان جمیع حیوانات دانم مار گفت با تو اصلی تمهید

خواهیم کرد و ضابطهٔ در میان خواهیم نهاد که بدان واسطه ضابطه
بر زبان همه حیوانات مطلع خواهی گشت اما این کار خطر عظیم
دارد و آن این است اگر وقتی سری از اسرار بر زنی بگشائی
خود مرا ازین امور حیثیت عورتی کنی در حال کشته شوی الا
عهد کردم که هرگز این سر بر زنی نگشایم و این راز پیش
عورتی نگشایم پس مار او را زبان جمله حیوانات بیاموخت
در انجا لصد بوضع باز گشت تا بدانی که نیک هرگز روی بدی
نه بیند و بد را هرگز نیک نباید قطعه تخمی نیکوئی نکو چیزی است
عطر سار الصیب بو برسد هر که او تخم نیکوئی کارد آن نکو
عاقبت بر و بر سد چون پاسی از شب بگذشت زن را کنیزی
بیامد و طاسی از صندل بیاورد و در پای مالیدن گرفت
گرفتش نر و ماده در سوراخ شغل بودند چون گرفتش آن
صندل بدید آغاز کرد که اگر قدری تو از آن صندل بیاری
من هم در پای تو بمالم رای از محال طلبی آن ماده بخندید
از و فراخ سخن آن گرفتش تیز کم داد زن را ای تیره شد و همچنین

دانست که او برو خندید گفت ای رای چندین زهر مار بهر من
که رنجیدی بدان لسعه نیست این خنده کردن توجه تو چه دارد
اگر تو سبب این خنده بیان نکنی و موجب ضحک آن باز ننمائی
من آتش صعب برافروزم و هم امشب خود را بسوزم **قطعه**

نخشبی زود زود خنده مکن ** تا توان باش تو سر افکنده
خنده بی‌وقت چون بود ** گریه بهتر بود از آن خنده ** آن

رای گفت مردم را در زیر این خنده سری نیست و در زیر این
ضحک رمزی که آن سر را هیچ بتو گذری نیست و آن رمز را
هیچ بتو تعلق نه اگر من این سر بگشایم و این راز بتو نمایم
در حال اسیر کمند موت شوم و در ساعت دستگیر پنجه فوت
گردم زن ستیزه آغاز کرد و الحاج بنیاد نهاد و سوگند خورد
اگر تو با من سر این خنده نگشائی من عاقبت خود را بسوزم
البته خویشتن را هلاک کنم رای درین کار عاجز شد گفت
این روا ندارم که زن چندین گاه من خود را بسوزد و جفت
چندین ساله من خود را هلاک کند گفت ای زن چون همچنین است

بیا تا بیرون رویم و این سر بگشاییم مرا این راز گشادن
همان است که جان بلب رسیدن مرا همانجا بسوزند و تو رو
شیر خود دیگر را می عزیزان دیگر را وداع کرد و خود نیت
مردن بیرون آمد بر سر چاهی رسید و گوسپند یکجا بیچریدند
ماده در چاه نظر کرد نزدیک آب سبزه دید بر آمد شیر خود را
گفت آن سبزه برای من بیار شیر گفت آوردن او بهتر
دارو بدان سبزه نتوان رسید و خود را دران چاه نتوان
انگلند ماده گفت اگر تو از برای من آن سبزه نیاری من
دران چاه خود را اندازم و جان خود را دران آب آبی برون کنم ارم
شیر گفت من چون این رای رکیک رای بینم که از برای رضای
زنی مردن نمی رود اگر صد چو تو بمیرد مرا چه غم و اگر هزار چو تو
تلف شود از من چه کم شود من از سبب چون تویی خود را نتوانم کشت
و از برای رضای تو خود را هلاک نتوانم کرد ای چون این
سخن بشنید از آمدن خود پشیمان شد در حال بازگشت و شکرانه
آن بدرویشان داد و بعد ازان هیچ رضای طلبی زنی نکرد

و باقی عمر در خوشی گذرانید قطعه نخشبی عبرت از خلایق گیر
کیست چون تو کسی که پند گرفت تا نمرد تا آدمی کسی است که او
عبرت از گاو و گوسپند گرفت طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد ای کدبانو دیدی رای چون سخن آن گوسپند شنید
باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانید اگر تو نیز سخن
من بشنوی همچنین باقی عمر در راحت و خرمی گذرانی و آن خرمی
سخن این است که این ساعت برخیز بجانب دوست شو و مشتاق
خود را بیش ازین در رهٔ انتظار مدار شمشیر شوق مکش
خجسته خواست تا همچنان کند درحال بزغاله آفتاب بسر
از چاه مشرق بر کرد و غوغای روز برآمد صبح چهره لمعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خوش نادره داشت شب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس تا صبح از رفتنش بشد مانع دشمن
عاشقانست صبح خروس داستان رای و عذر کردن
دختر او و شنیدن سخن مطابق شب چهل و چهارم
چون زرین آفتاب در شب دارای صور مغرب کردند غاشیه

مرصع جامه برا و هم ~~[illegible]~~ مستغرق نهادند خجسته با روی
ملمع و چشم مرصع بر طوطی رفت و گفت ای چراغ دلسوز و
ای شمع باطن فروز برین روی زرد من نخشبی و برین
چشم روان همچو نخشبی و ازین که هر شب بر در تو می آیم
رحمی کن و شرمی بدار آری بزرگی را پرسیدند میان غم دین
و دنیا فرقی چیست گفت غم دین روشنائی دل باشد و مفرح
باطن بود و کله کردن نفع ناید بر در عمر و زید نبرد و غم دنیا
بر خلاف این باشد نعوذ بالله منها ای طوطی من اینک
امروز در عشق مجازی که غم دنیا است در مانده ام و هم از این است
که زمان زمان بر در تو می آیم و نجات خود از تو توقع میکنیم

قطعه
نخشبی از غم جهان بگذر چند خواهی زدن دم دنیا
شد شکسته دلت ز غم آری بشکننده بود غم دنیا

طوطی گفت ای خجسته اگر غم تو از سبب معشوق است اینک زود
اینک معشوق اگر اندیشه تو از فرقت شوی است بسیار رفته
[illegible] بی [illegible] امید میداریم که نیز تو این سخن که [illegible] خفته

داند که ما نیز بنده بود چنان نسخهٔ مبارک آمده که ان رای را مبارک
فال آمده بود خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین
گویند در قرون ماضیه و دهور سالفه در بلاد هند رای بود
پیر و طبعی داشت جوان یکروز پیر رود شنودی و یکشب نی سرود
نه غنودی قطعه نخشبی نی سرود نتوان بود :: تشنه را
رود همچو زود بود :: هر که را باطن بود زنده :: شنواند نی
سرود بود رای پیر را پسری و دختری بود جوان روزی
این پسر را از عضای نفسانی و تلقین شیطانی در خاطر
گذشت که عمر پدر من از صد بالاتر شد و او هنوز تا قوت
و زور دست اهتمال آن دارد که صد سال دیگر هم عمر یابد
عمر از چهل گذشت چون بهار جوانی من بخزان پیری بدل شود
و ربیع شباب من بخریف شیب عوض کرد دانگه این پادشاهی
بمن رسد مرا چکار آید چون عمر از چهل گذشت باغی باشد
بی چو دراغی بود بی لو و ابری باشد بی آب و زلف باشد
قطعه نخشبی از چهل گذشت چو عمر :: خیره خیمه بزن بلغارت د

چو

صولت عمر تا چهل باشد عمر چون از چهل گذشت گذشت
تدبیر من اینست که پدر را زندگانی چند روز پیش نگذارد
و بتکلف خود را میان اصحاب حیات میدارد با آب تیغ
از دنیا عبره کنانم و بیک تیغ او را ابدال جهان رسانم
من هم از روی تمتع و کامرانی گیرم و هم او از محنت و
طوطی خلاص یابد پسر اینچنین اندیشه فاسد با خود جزم کرد
از برای انجام این صحبت مترصد بوده گرفت دختر را
نیز بزرگ شده بود در حد بلاغت رسیده از کبر رای
کرا مثل خود نمیدید و کفو خودی نیافت دختر را بی شوی
میداشت در حباله کسی نمیکرد و دختر نیز شب اندیشه
کرد و گفت ایام تلذذ نفسانی من میگذرد و هنگام من
ضایع میشود من بی شوی تا کی خواهم بود و بی جفت تا کی
خواهم غنود چون شاخ جوانی من خشک بشود مرا شوی
بکار آید و چون بر جوانی من افتد مرا جفت چه بر دهد
چنین دانم تا این پدر زنده هست مرا تنها باید بود تا او

او را حیات باقی است مرا منفرد میباید شود پدر مرا
اعتمادی که دارد بر من دارد و همه جهانیان که میخورد
از دست من میخورد مرا از همه سلاسل در کاری باید کرد
و مزاحمت او را از میان بر میباید داشت اینچنین قصدی
با خود جزم کرد و منتظر فرصت بودن گرفت پسر این
عزیمت کرد که به تیغ تیز سر پدر بردارد و دختر این اندیشید
که بزهر هلاک کند او از یاد دارد سبحان الله جهان گنده
گرگ کهنه است و آدمی بی وفای دیرینه و اگر نه از برای
لذت نفسانی هیچ پسری این قصد کند که او کرده و از برای
راحت ابادانی هیچ دختر این اندیشد که او اندیشید
قطعه بخت بی رادمی وفا مطلب کیست کو کوه را زکه طلبد
طلب صید محال کرده بود هر که از آدمی وفا طلبد
وقتی مطربان پای کوب رسیده بودند شبی مطرب که از زنگ
دف او زهره خود آفتاب از کف بانداخت و از غیرت
بربط او آسمان کمانچه ماه بر زمین زدی پای میکوفت
کمرا

بسر رای را در خاطر گذشت که امشب آن شب است که من این
مهم خود مقتضی کنم و دختر نیز همین اندیشید که این وقت آن
وقت است که هر دو مقصود خود ملحق گردانیم هر دو منتظر و
و مترصد گشتن پدر شدند چون آخر شب مطربه بهانهای
کوب از پای کوفتن بسیار مانده و از رقص بیحد و از
حرکت باز مانده و خاطر اهل مجمع را این معنی گران نموده
مطربه اغاز کرد ای دختر همه شب زحمت فراوان دیدی
و بیخوابی بی پایان کشیدی این ساعت وقت انعام و رافت است
و هنگام عطا و عاطفت کاهلی چه میکنی و تکاسل چه مینمایی
نزدیک است که شب آخر شود و روز ظاهر گردد و فرا است
که چراغ شب بمیرد و شمع روز نور دهد افتاب بر دمید چند خواهی
تافت روشنای صبح چند نور خواهد داد بسیار رفته
است و اندک مانده است از برای این اندک

جمع را گوفته مکن و خود را در زبان خلق میفکن از دم از باج
زده مکن پسر رای چون این کلمات شنید در ضمن این هم
قصه خود دید و در طی آن همه حکایت خود یافت و گفت
این مطرب راست میگوید بسیار رنجه آوا ید که ما بذل
آنقدر که پدر است ایل نخواهد رسید از برای اندکی خود
پدر در گردن خود چه کنم و از سبب بخل خود را در گفتگو
چه اندازم تیغ از دست بینداخت و هر چه آورده بود بمطرب داد
و هزار دینار دیگر فرمود و دختر هم اگرچه زن بود اما دانا بود
او را هم از کلمات مطرب همین تخیل شد هر چه او گفته بود جواب
خود شنید زیرا که دور گرد و هر چه آورده بود همه بمطرب داد
و هزار دینار دیگر فرمود رای گفت اتفاق فرزندان چیست اندر کار
هر دو بر خلاف می بینم پیش از آنکه اکرم متقاطر شود شما باران احسان
خود باریدن آورده دیوی آنکه دریای ما در موج آید شما جوی رافت
روان کردید این معنی از قاعده آدخارج است و از فالون خرد بیرون
گفت این مطرب است که ما را از بلاء عظیم باز خریده است

گفت مرا وعظی بزرگ کرده ای گفت این سخن چه شد پس چون عقده ها خود را از غبار مفادرت
و دحر

مفادرت

مفادرت صاف کرده باطن و بطانهٔ را از خبث مخادعت
پاک کرد امید جبر را بستی چاره ندید و قصهٔ عذر خود تمام بگفت
رای روی بدجهت کرد که بسبب احسان توجه بود دختر نیز بر راستی
من
احوال خود باز نمود و مکرحی که اندیشیده بود بکلی کشف کرد عزیز
اگر کسی را افزای نفسانی و تلقین شیطانی و باعث خجالت
و داعیهٔ ذلالت محذوری جهد رشود و بزنا کردنی باعث کرد
خوشوقت او که رود از آن باز آید به باعتذار و استغفار
مبادرت کند و اصرار در فسق زشتتر باشد استبداد در فجور
از فجور تباه تر گردد قطعه تخم بدی در گنه مکن اصرار ؛ مستبد
رنج دمبدم بیند ؛ هر که اندر گنه مصیر بود ؛ کهنش روی
عفو کم بیند ؛ پس روز دیگر رای بحضور ارکان دولت و
اعیان مملکت تاج سلطنت بر سر پسر نهاد و رواج مملکت
در بر فرزند فکند و او را ولی عهد و نایب مطلق کرد و دختر را
نیز یکی از اقربان و اکفا خود داد و به رسم مناکحت مباشرت
بجا آورد و خود در گوشهٔ جامع درون رفت و با سلک عباد

وزرا منسلک شد و از ملک و مملکت بقناعت فارغ شد و از جاه
سلطنت بعزلت مراجعت کرد و باقی عمر او خوشتر از آن
گذشت که پیش میگذشت طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته
آغاز کرد ای کدبانو اگر اندوه تو از سبب معشوق است
برخیز و جانب تاق او شو اگر اندیشه تو از غم شوی است
بسیار رفته و اندکی مانده اما پیش از آن که مزاحمت شوی
پای بند وقت گشته است چهره مطلوب بطالب خود نمای
چون منتظر مانده خواهش از این انتظار منفر ما خجسته خواست
تا همچنان کند مطرب افلاک آن آفتاب گرم کرد و غوغاء روز بر آمد
صبح چهره المعانی بگشاد در رفتن او در توقف افتاد **قطعه**
نخشبی خواست تا رود امشب ** سوی خوبی که نزد خوبی کوش
صبح از رفتنش بشد مانع ** دشمن عاشقانست صبح خروس
داستان بازرگان خود در زم و دیدن او بخت خود را
بر صورت زن که بهم واقف شد و کردن حجام سبب چهل و پنجم
چون حجام سپهر نشتر نور از تیر آفتاب بحجمه مغرب نهاد و مرزبن ماه
بالش

تا کشور سیمین از حمام مشرق بیرون خجسته چون حمام وحشی چون
کبود حمام بر طوطی رفت و گفت مرا مصطفی دل من خشک گشت و
خون جگر از دامن گذشت تو یادنی حیف منه البسط فسال علی
خدی دمعی بلا مجم چون خود را امشب در کوچه افکنده ام بهر حیله
بر دوست رفتنی ام طوطی چون دید که قلب امشب از شبهای دیگر
غالب تر است و اضطراب او از سایر اوقات غالب تر
ترسید نباید که همچنان کند و خود را در کوچه افکند محنت چندین شب
مرا ضایع کرداند گفت ای کدبانو این مثل این کلمات وقتی
گو که مرا عدو کار تو نزاعی باشد و در رفتن تو امتناعی بود امشب
وقتی است همایون برخیز جانب دوست شو اما باید که دو
کار نکنی و دو وصیت من نگاهداری وصیت اول اینست انجا
سخن کسی غره نشوی و بر دشمن اعتماد نکنی کسی که بر دشمن اعتماد کند
همان معاینه کند امیرزاده از مار معاینه کرد خجسته پرسید
ان چگونه بود طوطی گفت چنین گویند روزی امیرزاده در شکار بود
و نیزه مار پیچ که جگر شیر بران بران می درید و کمند چون مار

کردون کشیران در کمند می آورده ناگاه ماری چون کمند

او پیچان در رسید و گفت ای امیرزاده مرا فریاد رس امیرزاده [گفت]

اندکه مار گفت از خصم که قصد هلاک من کرده است با چوب

چون مار در عقب من می آید امیرزاده دامن بگشاد و مار سر [شکم او]

حلقه زده نشست بعد از ساعتی مردی در رسید و گفت ماری سیاه

از پیش من گریخته است اینجای کسی دیده است یا نی امیرزاده [گفت]

چیزی نمی نماید مرد چپ و راست نگاه کرد چون از مار اثری ندید

بر خود کرفت **قطعه** نخشبی خلق زشت طایفه اند * تا توان دور

زبان یکدگر اند * هر که بینی ز مار تا ماهی * کو بپای دشمن جان

یکدگر اند * امیرزاده گفت ای مار دشمن تو رفت و خصم تو دفع شد

اکنون بسلامتی برخیز و راه خانه خود گیر من از رضای خود

نروم و از سر تو رایگان برنخیزم نشنیده که سخن خصم غره نباید شد

و بر دشمن اعتماد نباید کرد تو بر من چون اعتماد کردی و بکدام

اخلاص بر شکم خود جای دادی اکنون من ترا عاقبت خورده ام

و البته ترا هلاک کردنی امیرزاده گفت این نیکویی را بدی جزا نباشد

واحسان از العادت مکافات نبود هیچ میدانی که من در حق تو
چه نیکوئی کرده ام و در باب تو چه احسان نمود مار گفت اگرچه
احسان کرده بر محل احسان احسان نکرده اگرچه لطف
فرموده اما جای لطف لطف نفرموده مروتی از مردم چشمداشت منت
مروت از انسان توقع توان کرد مار را با مردمی چه کار
و مرکرا با مروت چه کذر ان الصنعة لا یکون صنعة حتی
اصاب بها طریق المصنع امیرزاده چون دید که مار برد
دندان تیز کرده هیچ نوع زهر او کم نمیشود تا کاه زخمی
خواهد کرد و کار من بتهلکه خواهد افکند امیرزاده روی
بسوی آسمان کرد و گفت ای خالق مار و مور و ای دهنده
ضعف و زور تو میدانی که من چه کردم و این مار چه میکند
فضل تو احسان کسی ضایع نکند و عون عنایت تو نیکی کسی
حبط نکرداند مرا قوت ده تا بحجه این صاحب قوت میخواهد
با من کند من نیز با او کنم روزی بخش تا آنچه مالک زور میخواهد
بر من نماید من او را انجام فی الحال بر امیرزاده قوتی ظاهر شد و گستی

باهر گشت که مار در نظر همچنین نمود که رشته تابی بلک ریسمان
سوزنی دم او بر گرفت چنان بر زمین زد که جان او بجانبی
پرید و زهر او بجانبی خزید قطعه نخشبی گفت دشمنان را شنو
خصم را صد هزار فن باشد ٭ هر که او گفت دشمنان شنود
دشمن جان خویشتن باشد ٭ خجسته چون این کلمات غریب
بشنید و این حکایت عجب دلربا گوش کرد گفت طوطی وصیت
اول که کردی شنیدم و عفو امضا و قبول افتاد اکنون وصیت
دویم کدام است طوطی گفت وصیت دویم اینست که چون
با دوست ترا اختلاطی و انبساطی ظاهر شود باید که بخود
مشغول باشی و بعزم تقلید نروی و بافعال و اقوال کسی
اقتدا نکنی و نگوئی که آن مرد اینچنین سخن گفت او را نیکو آمد
من نیز بگویم و با آن زن این چنین فعل کرد او را صواب آمد
من نیز بکنم باشد که او را نیکو رفته باشد و ترا ضرر و ملال او را
صواب آمده باشد ترا نشاید چنانچه حجامی بر فعل بازرگان
اقتدا کرد او را هیچ نیکو نیامد و اصلا ثواب نرفته خجسته

پرسید اینچگونه بود طوطی گفت چنین گویند در اقصای خوارزم
بازرگانی بود با مال و منال بسیار و بیشمار او را عبد الملک
گفتندی همه وقت در بند سعادت استفاده بودی او علما و
فقها حاضر شدندی یکروز او را در خاطر گذشت من در اقصای
تجارت کرده ام و یک سود ادرسواد شعر من جا بالحسنة
فله عشر امثالها افتاده بود مال بسیار بهتر است که صدقه بکنم
برین نیت هر مالی که داشت صدقه کرد و هر منالی که بود
همه بفقرا داد و جهه افطار هم نماند همان شب را هیکلی در خواب دید
پرسید تو کیستی گفت من صورت بخت توام چون تو همه مال
صدقه کردی و همه منال بفقرا دادی ترا هم ضایع نتوانم گذاشت
من بامداد بهمین صورت بر تو خواهم آمد تو چوبی بر سر من
بزنی من از پای خواهم افتاد و صورت زر خواهم شد هر
عضوی که از من خواهی برید در زمان عضوی انجا خواهد رست
و هر عضوی که از وجدا خواهی کرد در ساعت عضوی دیگر
انجا خواهد رست قطعه بختی هرچه هست ازان برخیزد ط

چند از خیر روی خواهی تافت مثلا در ره حق یکی بدو بنگو ست
تا چگونه بغرار خواهی یافت روز دیگر چون راهب عبادت کرد
پاره در صومعه متغیر بخفت و زاهد گرم رو آفتاب مصلای نور
در هوا افکند حجام حجامت عبد الملک راست میکرد آن راهب
در رسید عبد الملک برخاست چوبی چند بر سر او زد و او بر پای ها
در افتاد صورت زر شد عبد الملک درم چند بحجام داد بر کتمان
آن شد وصیت کرد حجام را همچنین تصور شد هر که راهب را
چون بزند راهب بر صورت زر شود و در خانه رفت استعداد
ضیافت کرد راهب چند را مهمان خواند بعد فراغ تناول
طعام چوبی گران برگرفت بر سر ایشان چندان زد که
سرهای ایشان شکست و جوی خون روان شد فریاد از
راهبان برآمد خلق انبوه جمع شد حجام را بستند و راهبان
بر مقطع برسید این فقیر را بر چه زدی و سرهای ایشان
بر چه شکستی حجام گفت من در خانه عبد الملک بودم راهبی
بر او برآمد او چوبی چند بر سر او بزد راهب در حال صورت

از

ازین سبب همچنین تصور کردم هر که چوب بر سر اجنب بزند از
زر گردد بدین طمع من ایشان را میهمان خواندم و چوبی چند
بر سر ایشان زدم ایشان از حال خود تغیر نگشتند بلکه
خون دیگر فی الحال شد مقطع عبد الملک را بخوراند و گفت این
حجام چه میگوید عبد الملک گفت این حجام در محلت ماست
چند روز باشد که در خیفه او خلل افتاده است و او را اختلال
دماغ شده است و همه روز از راه مجانین بود بد مثل این
هذایانات میگوید و اگر نه هیچ عاقلی این کند که او کرده است
و هیچ نادانی این گوید که او میگوید او تنقیه و تصفیه محتاجست
و بدایه الستر به مفتقر او را بر طبیبی دانا ببرند و بر معالجه حاذق
بفرمایند تا علاج کند افسوس باشد که اینچنین حجامی تلف شود
و این چنین مزین هلاک گردد مقطع را سخن عبد الملک
موافق نمود و او را بجای اعذر خوب حجام را از مجلس بیرون کرد
قطعه بخششی مستقل مباش بذات ۞ تا که عمرت عشقی برون
ز تغابن بود ۞ راه تقلید ناکسان بو نید ۞ مرد باید که مستقل بود ۞

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو

کدبانو ع

با نون در افعال و اقوال تقلید اعتقاد نباید کرد و دیدی

آن حجام چون تقلید اقتدا کرد هیچ مقصود او بر نیامد و هیچ

غرض او بحصول نانجامید اکنون برخیز و جانب دوست شو

و کار من وصایا کن خجسته خواست تا همچنان کند غوغای

روز بر آمد صبح چهرهٔ معانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه نخشبی خوبست تا رود امشب ❊ سوی خوبی که برد در خوی گوش

صبح از رفتنش بشد مانع ❊ دشمن عاشقان بس است صبح خروس

داستان خواب دیدن خجسته و تعبیر کردن طوطی و حکایت

رای اوجین شب چهل و ششم

چون خورشید قرص مزعفر خورشید در تنور گرم مغرب زدند

و کاف کماغوری ماه بر خوان زمردی مشرق نهادند خجسته

با خوان پر از طعام و کوزه پر شراب بر صومعه سبز پوش

یعنی طوطی رفت و گفت اول این را تناول فرمای بعده

قولی که خواهم گفت ابزار استماع کن طوطی پیر ترانه بعد تناول

طوطی

طعام هم بصورتی مرحق آغاز کردادی که بانون من طعام
اکنون تو خورده که درازی در میان خجسته گفت من امروز بعد از
چند گاه در قبیله بود خوبانی خوبصورت دیدم گوئی در یکدست
او سیب خراسانی هست و در دست دوم اینب هندوستانی آمد
این هر دو من داد و خود بر رفت چون بیدار شدم لله از سبب
رنگینی فرزندم وصه از ان امید بوئی شنیدم معبر گفت مژده مر ترا ست
که خواهی ان خوبصورت بخت بست و مراد از ان دو چیز شود یکی
هنو بختو هست دوم محبوب تو عنقریب الایام هم بسوی خود
خواهی رسید و هم محبوب خود خواهی پیوست چنانچه رای
او چین هم بزن خود رسیده بود و هم محبوب خود پیوست
خجسته پرسید که چگونه بود طوطی گفت چنین گویند راویان بود
سیر ایان آلوقت تو هاجدار تاجداران عهد چنانکه در کتب
هند مناقب او بسیار هست و ماثر او بیشمار روزی او در شکار بود
نگاه پیکان ناوک جهار کان شیر می انداخت و نگاه پیکان
خدنگ دو کان کرک میدوخت ناگاه جانور صید او شد که زخمی

وخوبی او بسمور با سنگ خارا میگفت ولیست اندام او در قند زر
را بمیدان آهنگ میخواند و زیر کعف ولیست و نرمی این
جانور وجود آدمی باشد یا نه حاضران اشکر عبارت را
از کریز خانه دهان بیرون ننهادند و تیر فصاحت بنزه کمان
بیان ننهادند کسی خوبان چین بهمه بی تیر غمبه وادکر سیستان حبیب را
بند و تمثیل میکرد پیری جهان دیده آنجا حاضر بود گفت
خوبان بکسیر برروی زمین اند عاقبت باد و هوا الوجود
ایشان ظاهر می شود لو اسبه باد و هوا البته سخن دراند ام
ایشان ظاهر می شود اما اگر امروز وجوی بر این نرمی باشد
وجود قعریه گفت قعر کیست پیر گفت زیر زمین شهری است
که او را مدینة القعر نام است آنجا راهی است که او را نام
رای تانی گویند و او را دختری است که او را قعریه خوانند
هر چند روز ذکر خوبی تو تقریر کرد سخن مرغوبی او باز نمود که
من پیر و زیر آنجا حاضر بودیم بشنیدن حکایت عاشق شدم
و آرجو اشدن این روایت وامق او گشت و این سر

و در علم سحر دستی تمام داشت و بر اصلاح جوک وقت کل اطلاعی
کلی تا رای از شکار باز آید او در مدینة الفقر رسیده بود
رای در شکار باز گشت چون چند روز برین برآمد روزی
زن رای آیینه در دست گرفته بود و در گلستان روی تماشای
میکرد و مشاطه خود را گفت این حسنی که مرا داده اند و این
ملکی که شوی مرا بخشیده اند عجب باشد اگر زنی دیگر را چنین
حسنی داده باشند و یا مردی دیگر را چنین ملکی بخشیده
باشند طوطی آنجای حاضر بود بخندید زن رای متغیر شد
با رای گفت ای طوطی سبب خنده چه بود طوطی گفت مرا
از خود بینی این مخدومه خنده آمده او را هم چنین تخیل
و تجاهل شده است که چو بر روی او چون در جهان نیست
و صاحب ملکی چون تو در عالم زیر همین زمین که تو داری
شهری است او را مدینة الفقر نام است در روایت است
که او را راجه تانی گویند دختری دارد او را افقریه خوانند
نسبت آن دختر حسن این مخدومه همچنین است که نسبت

لا خورشید لا و سیمی و لحجب ملک آن رای ملک تو همچنین است
نسبت خورشید و ذره اگری هم سیمی و ماه سیمها و خورشید
و ذره استدلال میباید کرد که فوق هر صاحب قوتی است
و زیر هر دستی زبر دستی است و فوق کل ذی علم علیم
قطعه بخشی فوق هر کسی است کسی ٭ جان نکته کن ز صعوه
تا سیمرغ ٭ مینماید بدهر قوه خود ٭ پشه را پیل پیل را سیمرغ ٭
رای را هوس وصال قعریه در سر افتاد و تمنای وصال
در دل او متمکن شد امور سعادت و سلطنت یکی از معتمدان
خود مفوض کرد و بر هیئت شناسان بلباس جوکیان
بیرون آمد و در کناره دریا رفت و یکروز مقابل دریا با تو
تمام باستاد و باد امعنی دریا است این خبر بدریا رسانید
که رای این چنین آمده است بحضور تمام پیش در ایستاده است
دریا بر صورت آدمی لطافت از روی آدمی چکنید و در
جاهی از دهن آدمی بار نهید پیش رای آمد و از حوال
احوال او استفسار کرد و گفت از کجا رسیده و چه مصلحت

برکه چون مقصود من حجال نماید از ین چیزها نماید گفت بروید
آن اشیا بیارید چون بیاوردند رای دو چیز یکجا
کرده و دو یکجا کرده پس دو گوی بزخم چوگان یکی بجانب
راست فرستاد و دوم جانب چپ و گفت هر دو جانب
آن گوی بروید و هر که زودتر برآرد و ازین توده هر کدام که
خوش آید بردارد و اگر دیرتر آید ازین دو توده که باقی
مانده نصیب او باشد چون ایشان جانب گوها روان شدند
نداری دلق و چگونه پوشید و تیغ زیر بغل کرد و بر نیت
مدینة العقربای در نعلین چوبین بنهاد و در حال خود را
بر دروازه آن شهر دید و آن مرد جواب دار شومی منازعت
و مناقضت ازان اشیا محروم شدند و ازان امتعه
غیب مایوس ماندند قطعه نخشبی با آن منازعت مکن در
نیست آن کار کار درویشان اهل دانش منازعت گردند
شوم دارد خاصه با خویشان چون رای بر در کوشک رام
ثانی رسید پسر وزیر خود را دید در زاویه معتکف شده پرسید

حال چیست و تو این جا کی آمدی اما بمن کی التفات کند تو از

بالای زمین زیر زمین معروف تری و از ثری تا ثریا

مشهور چنانکه ترا در ملک فرو می شناسند در ملک بالا میشناسند

قصه به پایه کشید گفت اگر تو مرا بر این چنین دهی مثنوی کنم

و اگر نه هرگز نام مرد نبرم و گرد مثنوی دیگر نگردم روی

بالا و زیر همدرین گفتگو بود که منجمی خبر برام رسانید که رای

او چنین آمده است و پیش در ایستاده و رام از درون بیرون آمد

دوید و او را درون برد و برگوشه تخت بنشاند و دختر را نامزد

او کرد دیگر ترتیب سرود و آیین شادی برپای کردند و رسم

شاهی و شرایط عروسی بتقدیم رسانیدند و بحکم حکیمان

و باختیار موبدان بر دین خود عقدی منعقد کردند شاه

عروس را به تخت تزویج و کرسی زوجیت جلوه دادند

بعد شدائد بسیار و مکاید بیشمار طالب بمطلوب رسیدند

و قاصد بمقصود پیوستند قطعه بخشش رنج طالب گنج است

و این سخن هست در جهان شایع گرچه بی زحمتی بطالعا

زجر

زحمت کس نمیشنود و ضایع رای چون روی قعریه دید جلوه بار
ارزن خود دنیا ترمعبر و چون ملک پدرش نگریست بهر اداره
درجه از ملک خود در عنا تر یافت اورا سخن خود خوش افتاد
و کیفیت چنده او موافق نمود چون چندروز برین برآمد خواهر
خواندگان قعریه را طعن کردن گرفتند و گفتند شنوی تو رای او
چنین نیست اگر او رای باشد اورا با دلق و چگونه که نشان
ادبار است چه کند با شمشیر استخوان و نعلین چوبین که
علامت گدا چه وصلتی که لایق قبای شهریاری باشد
اورا با دلق گدایان چه آمیزش و سری که درخور دواج
بختیاری بود او با چگونه بی نوایان چه آشنائی که
در قبض او خنجر آفتاب بشاید او دست در تیغ استخوان چگونه زند
قعریه این سخن با رای گفت بالا پای که در رکاب هلال رسید
و قدم بر نعلین چوبین چگونه نهد قعریه این سخن با رای گفت
رای گفت ای عورت زنهار بر این اشیا که در نظر تو
سفیه و سهل می نماید بد اعتقاد نشوی که هر یکی از آن نشانی

از آنجاست که صد ملک فدای او توان کرد و هم آنگه گرد
مرا و همراهان گردانید که شما از روی معلوم خواهد شد که این
چه اشیا نفیس است و تو وقتی مفهوم خواهد گشت که این چه
نسخه امتعه بس غریب است قطعه بخشید اهل کشف بر سکان

دل منه بر لطایف ظاهر ... باطن باید از لطایف پر
سهل باشد کثافت ظاهر ...

برای آن پیر تعزیه اجازت
و مراجعت طلبید پیر تعزیه فی الحال اجازت داد و برای او
چنین تعزیه را در کنار گرفت و اشیای که آورده بود همه
برداشت و پای بر نعلین طلسم نهاد و در حال خود را هم بر سر آن
چشمه دید که آن اشیا از آنجا برده بود و لیکن وزیر نیز وقت
بیرون آمدن برای خود را بر صورت ملکی کرده بود و بالای
جامه زری و نیز شکسته او هم با او اینجا رسید اما خود را پیدا نکرد
و ظاهر نگردانید بعد از زمانی آن پیر و جوان که صاحب
اشیا بودند رسیدند برای آن پیر چهار چیز پیش ایشان نهاد
و عذر بسیار خواست و گفت شما ندانید که من کالای شما را

ز سر حیف ولی دیانتی برده بودیم اما مهمی موقوف بود بدین
اشیا مهم من برآمد شما این اشیاء خود گرد آرید چو کالاء
خود سلامت بستانید ایشان خود مردم قمالی بودند که ازین
جنس متاع بر ایشان بسیار بود و ازین نوع چیز بر ایشان
بسیار بود گفتند ازین اشیا نزاع که میان ما برادران بود
برخواسته است و گفتگوی که بین الاخوین بود مرتفع شد
تا این مایهٔ نزاع را بتو بخشیدیم اگر بگوئی ترا علم نقل
روح بیاموزیم و برسله علوم نعت اطلاعی دهیم پس
رای را علم نقل روح بیاموختند و در ضمن پسر وزیر بران
مطلع شد رای برخواست و ایشان را وداع کرد و عروس را
در کنار گرفت و پای بر نعلین طلسم نهاد در حال خود را
در حریم او چین دید زیر درخت فرود آمد پس خدیو بر صورت
خود شد و رای را خدمت کرد رای گفت تو اینجا کی آمدی
گفت من پیش از تو آمده بودم رای و پسر وزیر هر دو شکار
بیرون آمدند تا صیدی بزنند و کبابی بدست آرند که جوع

در ایشان غالب شده بود وکرمعنکی بر ایشان مستولی گشته
رای آهو بزد و خواست تا باز گردد نزدیک وقعه آیه پسر
وزیر سلسله جنبانی نمود بجنبانید و همه مقادرت تمهید کرد
وگفت از اقبال رای مرا دران بلاد تشکل حاصل شده است
می توانم که خود را صورت مگسی کنم اگر فرمان باشد رای را
این نظاره بنمایم رای گفت نیکو باشد او در حال خود را صورت
مگسی کرد بعد از زمانی باز بهیئت آدمی شد رای گفت این
علم سهل علم است اگر مگسی آدمی شود شرف باشد و اگر آدمی
مگسی شود کدام شرف است علم آنست که من آموخته ام من توانم
که نقل روح کنم و جان خود را در کالبد مرده در آرم آن مرده را
زنده گردانم بعد ازان از آن کالبد بیرون آیم و در کالبد
خود شوم و خود را بر هیئت گردانم پسر وزیر گفت آنچه میدانستم
از سر بندگی بتو نمودم و آنچه تو میدانی از سر کرم من بنمای
رای کالبد خود جای کرد و در کالبد آهو در آمد آهو را برخیزد
پسر وزیر فی الحال کالبد خود خالی کرده در کالبد رای در آمد

وخود در شهر دیگر قمریه آمد و قمریه را در کنار گرفت و پای
در نعلین طلسم نهاد و در حال خود را در خانهٔ رای هدید شور
در شهر و غوغا و بلا در افتاد که رای رسید و خبر رای را م
تانی آوردند و وزرا و ندیمان جمع شدند و رعایا برابا کرد آمدند
هر یکی دست بوس صورت رای کردن گرفتند چون مشاطه
چرخ چادر شب بر روی روز در نهاد عروس شب شعایر قیری
خود بکشد دلپیر و وزیر خواست تا با قمریه هم بستر شود قمریه
را هم از حرکات و سکنات او معلوم شد که این رای نیست
خود را از و بکشید و او را از خود دور کرد و گفت این خانه است
پر فروغ و زاویه است بی چراغ همان رای است اما باطن
او خالی است او را کسی حرکت داده است و در کالبد او روح
دیگر آمده است گفت ای صورت من حرکات رای نیکو
دانم و سکنات شوی خود نیکو شناسم و مرا تخیل در دل شده است
و تخالج در سر افتاده است مرا چند روز فرصت بده و چند گاه گرد من
مگرد اگر تو همان رای منی خود را از آن تو ام و اگر تو آن نه ای دست

از من بدار و اگر نه من خود را هلاک کنم و ترا فضیحت و رسوا کردانم
پسر وزیر نیز رسید بضرورت دست از وی بداشت زن قدیم
نیز ازین سر مطلع شد تمارض کرد و خود را بسقم رنجور ساخت
اعلم ترکه این هر دو گرفت و باشغال دیگر مشغول شد اما
هر روزی بر قعریه آمدی و لیاقت در میان نهادی قعریه
گزاف او شنیدی و همه وقت بر سر حرف خود بودی قطعه
بخشی خلق بکم احتیاج نه اند ٭ هر که را بنگری ز جفت وز مرد ٭
اندرین حال کاه زن باشد ٭ که بر دکوی صدق از صد مرد ٭
روزی آن آهو بر سر طوطی مرده رسید و گفت هیچ به ازین نیست
من از جسم آهو در جسم این طوطی در آیم و در خانه خود روم و ببینم
که آن خبیث در حرکات چه کار است و با اهل و عیال من چه
معامله کرد رای در جسم طوطی شد و در خانه خود آمد قعریه را
تنها یافت کیفیت خود بگفت قعریه چیزی خورش و چیزی خوشش
گشت و گفت ترا کم کردم کی باز یابم تو بر صورت مرغ و من
بر هیئت آدمی ترا از من چه کذر و بهره بود و مرا از تو چه منفعت شد

طوطی گفت حیله اینست و آن اینست که چون آن خبیث بر تو آید
و معذرت آغاز کند و لطایف در میان آرد بگو مرا گمانی
در دل شده بود و خیالی بر خیر افتاده آن گمان مرتفع گشت و آن
خیال من مرتفع شد ولی شبه که تو محمودی اما در تو علمی بود که
آن علم نزد کسی نبود و آن نقل روح است و تو نمودی تا پیش من
کرده اگر یکبار دیگر بکنی آن شبهه از دل دفعه شود و آن گمان
از باطن من بتمام مرتفع گردد روز دیگر چون اسیر وزیر قعربه آمد
و قعربه این ماجرا در میان آورد او نیز بدان راضی شد
خری در پایگاه مرده بود در آمد و رای جسم طوطی خالی کرد در جسم خر
در آمد که همه بیزار او بود خر را در شکنجه کشید و بدترین وجه
الشا او را بکشت و در آن ایام که از بعث منفعت بسیار کرده و باقی
عمر با قعربه و یاران قدیم بخوشی و خوشدلی آخر رسانید **قطعه**
نخشبی مرد از غم خویشتن از عدم تا از و نماند بسی
نیست نعمت ورای آنکه یکی با عزیزان خود زند نفسی
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای خجسته

چنان که رای او چنین بعد از مکاید بسیار و شداید بیشمار

بمعشوق رسید و هم بزن قدیم پیوست مصرع امید است

که تو هم با بشر الخوب که وعید هم بسوی خود خواهی رسید

و هم بمعشوق خواهی پیوست اما وصول که باشوی میسر شود

وصول دوست متمکن است شب هنوز باقیست برخیز و جانب دوست شو

خجسته خواست تا همچنان کند فی الحال خروس صبح خروش بر آورد

و فعریه آفتاب سر از مدینة المغرب بیرون آورد و غوغا روز بر آمد

و صبح مهره المعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

بخشی خواست تا رود امشب ∴ سوی خونی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع ∴ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان چهار یار بلخی و فرس حکیم و کفش قصه حال خود و فیل کلان بهم

مهره طلسم نقش بطلب گنج و کسی یافتن نیکی حوض گشت تا به شب چهل و پنجم

چون مهره باز چرخ مهره زرین آفتاب در حقه مغرب کرد

و جوهری سپهر گوهر المعانی ماه از درج مشرق بیرون کشید

خجسته که گوهر درج لطافت بود و با اشکی چون مهره المسیح بر

آمد

طوطی رفت و گفت ای سبز پوش زمانه و ای افتدار عارفان
تو قان عشق طوق گران در گردن وضت من کرده و زوبان امنیت
وبیت آمده ام که عقود ظاهر مرا از تو بحلالی بود و چرخ باطن
مرا از تو اندمالی شود تو خود از برای جان من تیز کرد ذکر شده
همه حذنک دارد و از نصایح هر دلمن نیزه میزنی و همه آتش
جان سوز مواعظ در جان من می افکنی کار من کی مستقیم شود
و جراحت من کی مبدل گردد و نصیحت عاقل شنود و من دیوانه
عشقم و پند پذیرنده قبول کند و من از قبل مرده کانم قطعه
نخشیند عشق اضدادند ۞ مرد عاشق چرا که خورسند است
پند لا نزا چکار با بندی ۞ پند در عاشقان همه بند است
طوطی گفت اکد بانون اگرچه نصیحت و عشق خود یکدیگر اند
معه هذا از نصایح بکلی اعراض نباید کرد و از مواعظ
بتمامی امتناع نباید نمود و سخن دوستان باید شنید
که سخن دوستان نشنود و از نصایح ناصحان امتناع کند
او را همان روز پیش آید که صاحب چهره چهارم را پیش آمد

خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند اصحاب
اخبار و ارباب اسمار وقتی در بلخ چهار یار بودند که در شدت
و رخا یکجا بودندی و در راحت و محنت یکی بودندی نوایب
روزگار بر ایشان هجوم آورد و طوارق لیل و نهار بر ایشان
تاختن کشیده مال و منال ایشان غارت و تاراج شد بکلی
سعود و حظ قطعه نخشبی روزگار منقلب است ۞ تا بسا بینی
دهر جمشیدی ۞ راحت کو ز محنت بیرون ۞ بی زوالی که
دید خورشیدی در آن حدود حکیمی بود دانا و فیلسوفی بود
داهی هر چهار یار بر و رفتند و از حال تنگی عیش او را خبر دادند
بر خفت معاش خود او را مطلع گردانیدند هر یکی را مهرهٔ
طلسم خود داد که بر سر خود نهاده بروید هر جا که مهره از سر
شما بافتد همانجای بکاوید و هر چه از زمین بیرون آید
روزی شماست لکل ساقط لاقط قطعه نخشبی روزگار
گردنده است ۞ غم و شادی درو بهم باشد ۞ راحتی کس
مدام کم بیند ۞ محنت هم مدام کم باشد هر چهار کس مهرهٔ خود

بر تارک

برتارک سر نهاده روان شدند و بر فرق افتخار کرده پیروان شدند
در راه صحرا گذشتند چون میلی چند برفتند مهرهٔ یکی از سر افتاد چون
آنجا بکاویدند کان مس ظاهر شد او هم برین راضی و قانع شد و گفت
که او را بهتر از زر خالص تصور خواهم کرد اگر شما نیز راضی شوید
این هم بهتر کسب است و اگر پیشتر روید حکم شما است بدان
راضی نشدند عزیمت پیشتر کردند چون قدری راه برفتند
مهرهٔ دویم از سر افتاد و آنجا بکاویدند کان نقره ظاهر گشت و گفت
هم بدین راضی خواهم داد اگر شما راضی شوید این هم درمیان است
اگر پیشتر شوید شما دانید ایشان پیشتر شدند چون قدری
از زمین قطع کردند مهرهٔ سیوم از سر بیفتاد آنجای کاو
یدند کان زر پدید آمد چهارم را گفت هیچ نقدی بالاتر از
زر نیست چون اینچنین گنجی مارا روزی شد بیا تا بعد ازین
یکجا باشیم و روزگار در رفاهیت بگذرانیم او گفت پیشتر
کان جواهر خواهد بود کسی جواهر گذاشته بزر راضی شود
گوهر رها کرده بگل قانع نگردد چون گامی چند برفت مهرهٔ او

از سر او هم باز افتاد چون بجا وید کان آهن جمال نمود
از ناشنیدن سخن رفیق نادم و از گذشتن کان زر پشیمان شد
و قصد کرد که باز گردد و هم بصاحب کان زر رسد باز چون
باز گشت هر چند کوشید از آنجا اثری ندید و خبری نشنید و گفت
پیشتر از زر نتوان دوید بروم بر آهن خود بسازم که
از آهن زر بدست می توان آورد چون باز گشت کان
آهن هم از چشم او پوشیده شد و جز خس و خاشاک آنجا
چیزی ندید خواست تا بر حکیم رود و قصهٔ قضیهٔ خود باز نماید
چون رفت حکیم کوچ کرده بود بطرفی مسافر شده و آن
مسکین متحیر شد و از شومی استبداد بی بهره ماند قطعه

نخشبی هیچ نیست استبداد … صاحب رای عدو خود باشد
تا توانی سخن شنو میباش … مردم مستبد بد باشد

روزی آن مستبد قصه با یکی از دوستان گفت کسی که
نصیحت ناصحان نشنود و سخن دوستان گوش نکند
او را همین روز پیش آید که ترا آن شنیده باشی که وقتی

224

بر علم نهاده

وقتی چهار بودند هر یکی بعلمی منسوب یکی میان ایشان بسحر
و جادوی منسوب بود وقتی هر چهار در بیابانی رسیدند اژدرهی
مهیب مرده بود و از استخوان او مستقیم کرد و چیزی بخواند
در حال در آن مار گوشت و پوست پدید آمد جادوی دیگر بار دوم
خواست تا چیزی بخواند و در وی نفخ روح کند یاران او را نصیحت کردند
که از شما را این حرکت است و در نفخ زنده نگردانی که او دشمنی
مردمانست هم ترا از و ایذا باشد و هم خلق را از و زحمت رسد
آن مستبد سخن دوستان نشنید و چیزی بخواند مار در حال زنده شد
و هم او را بیک لقمه فرو برد و آن سه کس از آنجا بیرون شدند
و آن چهار را از شومی استبداد هلاک شد طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد ای کدبانو هر که سخن ناصحان نشنود
و در کار استبداد نماید همان معاینه شود که آن بلیخ بدبخت
معاینه کرد قطعه نخشبی گفت ناصحان بشنو هوش را ان
باش تیز کسندان کیر تیشه بهر پای مینزند همه خود هر کرا بست
سفینه سوهان کیر ای خجسته قول من بسماع کن و مشتاق خود را

منتظر بود خجسته خواست تا همچنان کند گویا روز دیگر همین بود
در حال غوغای روز برآمد صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او
در توقف افتاد قطعه خجسته خواست تا بر یار رود از هشت بیت سوی خوبی
که زد ز خوبی کوس بیت صبح از رفتنش شد مانع بیت دشمن عاشقان
لست صبح خروس داستان خر و خفتن کنیزک گربه عاشق
او بود به دست جوان هاشمی و پشیمان شدن او
و باز یافتن آن شب چهل و هشتم چون جاریه رومی آفتاب
در نخاس مغرب فروخت و غلام حبشی ماه از دوکان مشرق بر آمد
خجسته با طبعی بی تاب و چشمی پر آب بر طوطی رفت و گفت ای
طوطی حکما گویند آتش چهار نوعی است یکی آنست که بخورد و بیاشامد
و هی نار الحطب دوم آنست که بخورد و نیاشامد و هی نار الجحیم
چهارم آنست بخورد و سیم بیاشامد و هی نار المعده اما آتش
عشق که آن پنجم است نمیدانم که حصه ما آمده است و با
چیزی بی نصیب محبوب و مطلوب من شده است طوطی گفت
چنین دانم که او از زمین سوز بی سوز نیست علاج آن آتش

بی تو نوذ هیر اکه خشک ملکیست نتوان زد و آتش بیکی سعک خوان برد
و صفاء و صفائی که جانب تست اگر جانب او هم بودی حقیقت
غرض شما بر آمدی و بهبود شما بکفایت لاجرم غرض ایشان
و مقصود ایشان بحصول انجامید خجسته پرسید آن چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند در بغداد جوانی بود با مال بسیار و منال
بیشمار و بر کنیزک مطربه عاشق شد او را ببهای گران خرید
و همه مالی در راه خرج کرد آخر الامر مفلس شد و کار او بفقر
و فاقه کشید **قطعه** بخشبی شهوتی محض منسوب شود معرض همه بهر
کسی شد هر که راست بشهوت استغراق کار او عاقبت
بفقر کشد روزی کنیزک با او گفت ای خواجه روز تو نکری هم اسراف
کردی و از این روز هیچ نیندیشیدی از قوت چاره نیست **مصرع**
از عشق غرو دانی که نان هم باید اکنون کاری بکن که ترا
وجه معاشی بود و هم مرا مراد اکشته باشد و این جوان بغدادی
نبوشته از برای تعلیم کنیزک معنیان تا هر روز در خانه او در
آمد و او را علم موسیقی تعلیم کردی چنانکه او را هم درین پرده

در علم پرده و قوتی تمام حاصل شده بود و در اصطلاح موسیقی مهارتی کلی بدست آمد روزی با دوستی مشورت کرد و گفت مرا مال از دست رفت و حرفتی نمیدانم حال من چه شود و مرا روزگار چگونه گذرد آنجوان نادان گفت ترا هیچ به از این آن نیست که خود را بمطربی معروف کنی و با کنیزک در مجلس بزرگان حاضر شوی هم روزگار در راحت گذرد و هم نقدی در دست آید بغدادی گفت آری کسی که با نادان مشورت کند همین پاسخ یابد کسی که از احمق استصواب جوید همین جواب شنود ای نادان مثل این ارتکاب چگونه توان خورد و

قطعه تخشبی ابرو نیکو چیز نیست ۞ هرچه از غیر او ست باطل دان
مرگ بهتر ز لقمه خواری ۞ نان بی آب زهر قاتل دان چون چند روز
بگذشت کنیزک آغاز کرد ای خواجه مصلحت آن است که مرا بفروشی و از بهای من اسباب خود ساز کنی هم تو از محنت فقر خلاص یافته باشی و هم من بر سیر نان شده باشم خواجه بضرورت دل بر فراق جانان نهاد و او را در بازار فرستاد جوانی هاشمی را نظر بر

بتماشای بغداد آمده بود او را بمال پانصد دینار بخرید پا هیچ چون زر
قبض کرد پشیمان شد زاری آغاز کرد کنیزک چون دیوانگی خواجه دید
او دیوانه تر گشت هر چند خواستند مع اقالت کنند میسر نشد
بغدادی ضرورت زر برداشته راه صحرا گرفت بنزد سید
اگر خانه خواهم رفت و خانه بیند وست خواهم دید زهره من
آب خواهد شد و جگر من کباب خواهد گشت بیخبر وار بیچاره
شکل در مسجدی در آمد خواب برو غلبه کرده بود کیسه زر
زیر سر نهاد در خواب شد طراری دران مطلع گشت کیسه او برد
و قهر او وبال از سر تازه کردانید **قطعه** نحسی ازلت فلک میرسش
قطره او فزون زجو باشد ؛ نگسلد سلک محنت فلکی ؛ لت
اقبالکه او بتو باشد ؛ مسکین بیچاره چون بیدار گشت کیسه ندید بیچاره
ترسید جامه بدرید خاک بر سر نهاد و نعره بیت روزگار بر خود
داشتن گرفت پس بر لب دجله آمد و خود را در آب انداخت
مردمان اینچنین دانستند که غرق شدن او بی اختیار او ست
هر کس در آمد او را از گرداب بیرون کشید بغدادی میگوید

پیری مرا در گوشه برد و گفت ای فرزند مال از دست شد
و باز آید رفت اکنون خود را کشتن چندان لطفی ندارد تو اگر
شنیدی که جامه فقر پوشیده و جام عشق نوشیده دل قوی کن
باشد که این شب محنت ترا سحری ظاهر خواهد شد و این بخت
خفته ترا مهری با هر خواهد گشت سکونی در کوی دل و مظاهر شد
روز دیگر مسافر شدم چون کرانه آب رسید کشتی دیدم
پر از رخت نفیس و قماش قیمتی ملاح را گفتم مرا نیز درین کشتی
رخت جوان هاشمی است ما ترا بدین لباس جای نتوانیم داد
اما ترا اگر درین کشتی سوار شدنی است جامه ها بپوش
و درین کشتی درآئی تا هر کسی را این گمان شود که تو یکی
از خیلهای من چون ذکر جوان هاشمی شنیدم و آن تجمل
و ارادت بدیدم گفتم عجب نباشد که همان مشتری آفتاب
من خواهد بود جامه ملاحان بپوشیدم و در کشتی سوار شدم
چون زمانی بگذشت کنیزک خود را دیدم با خدمتگاری
چند در رسید چون دیده من بر جمال دوست افتاده قوت

در من ظاهر شد گفتم بخت ابواب فتوح گشاد و بیمار دو خانه
طبیب افتاد اگر بهم دیگر دوست نخواهد شد باری این قدر خواهد بود
که چون در لقای او در یک کشتی ظاهر هم دید تسکین عاشق همه سهل از معشوق
راضی است و هم نا پذیرد که از دوست خشنود **قطعه** تخشی عاشق
و ذوق نفس کرتست گرچه امروز عشق ما صحبتی شد گرچه باشد همه
جهان نا پرستش هم بوی ز دوست راضی شد لغدادی زمانی
کنیزک گریه آغاز کرد جوان هاشمی گفت این گریه و زاری قلقله
بیقراری تا کی آخر زمانی خورسند شو و مارا السماع خود خوش کن
تو اول کسی نه که از دوست دور مانده از یار جدا مانده بسیار
افتاده اند آن جام نوشیده عاقبت جامه صبر پوشیده اند چون
الحاح بسیار کرد کنیزک بربط گرفت و سماع آغاز کرد بعد از
چون آن بگریست که از آب دیده او دریا خجل گشت و کشتی را
بیم غرق شدن برگرفت اهل کشتی منغص شدند و عیش جمع آن
ناخوش شد من با خود گفتم طریق بایستی که چاره معشوق معلوم
که من زنده ام و با او در کشتی ام تا وقتی دست داد بربط او

خوش

بگردانیدم و بر ساز بسازی دیگر کردم که جز من الفنان بر افسون کرد
شبی بود چون باطن بیغمان خوش و چون گیسوی دلبران دلکش
خواجه گفت ای کنیز که هیچ توانی که در چنین شبی ما را سماع مهمان
داری و وقت ما را ازین گریه و نوحه منغص نکنی کنیز که بربط
برگرفت چون زخمه بر ساز نهاد فریاد برآورد و جامه بدرید و گفت
بخدا که این ساز خواجه من ساخته است و او با ما در کشتی است
جوان هاشمی گفت ما لیست او درین کشتی باشد تا باری رنج تو
کمتر شود و ما را از سماع تو اشتغالی بود اما مهمانان که این جا
بیگانه باشند از ملاحان سوالی کرد که کسی بیگانه درین کشتی هست
ایشان از بیم انکار کردند من ترسیدم نباید که این سوال
منقطع شود و بیش ازین کسی یاد نکند که آواز برداشتم که ای
خواجه منم آن مسکین که تو او را میخواهی غلامی بیامد و مرا
بر خواجه برد و او چون مرا در آن حال دید که کسی در آن مباد
اول و بر من سوخت و آب در دیده بگردانید پرسید آن چه حالست
احوال خود تمام گفتم و قصه خود بکلی فرو خواندم آتش در جمع

افتاد فریاد از حاضران برآمد **قطعه** نخشبی سوز خود نهان میدار
گرچه وقتی نماند پنهان مشک هر مبادا آتشی زمانه بزند
همه عالم بسوزد از تر و خشک پس جوان نامی سوگند خورد از آن
سود
روز باز که این کنیزک بخریده ام دست بر و نه نهاده ام و از
هیچ نیاسوده ام آری او هم روز آب از دیده کشاده من از سر وجود او
چگونه توان آسود اما چون حال بدین نسق است و محبت شما
بر این نمط خاطر جمع دار که من پیوسته آن خواهم که پای
در آمده را دستگیری کنم و کار افتاده را چاره سازی نمایم
من با تو عهد کردم چون ببصره رسم او را آزاد کنم و بزبانی
بتو دهم و اسباب تو مهیا کردانم کنیزک چون مرا بدین جا تعیینی
بینی در تن مرده او در آمد خوش شد پس دیری شراب خواست
و سماع آغاز کرد که از استماع آن دریا خوش شد مرغ
ماهی در خروش آمد چون چند روز یکجا برفتیم روزی
در کنار جزیره رسیدیم همه کشتی بمصلحتی بیرون من نقصان
حاجتی بردن و ساعتی در روی صحرا شدم تا باز کردم

آن قوم کشتی رانده بودند و مرا بهمان جا فراموش کرده بودند
تنها و عاجز بهمان جا بماندند و محنت و معاودت کرد
و اندوه من باز از سر تازه شد عار وزید که محنت است
و با بخت بسر گشته پس آمده است **قطعه** بختی وقت
خوش غنیمت دان ؛ با آنکه بربط نه جرس آید ؛ روز
بد را از خود که دور کند ؛ بخت برگشته را که پس آید ؛
بعد از تجرع جامات غموم و شرب کاسات هموم در
بصره رسیدم و شهری دیدم بزرگ سودای یافتم عظیم
چند روز بگشتم از خیل آن جوان کسی ندیدم روزی
در دوکان بقال نشسته بودم بقال گفت اگر تو جمع و
خرج من نگاه داری من ترا هر روز یک درم بدهم من نیز بدان
راضی شدم جمع و خرج او نگاه داشتن گرفتم چون او
بر امانت من مطلع شد و بر دیانت من اطلاع یافت
دختر خود بمن داد من بگوشه شکسته و غمگین می بودم
از قلقلهٔ غمی آسوده روزی غلامی از غلامان آن خواجه را

بیامد بدیدم او مرا بشناخت و برخواست و نیز مرحبای تمام کرد و تملق
فراوان نمود و گفت از آن روز که تو از کشتی بدان جزیره ماندی
مرا چنان گمان شد که بتو آفتی رسید و یا سبعی دریدت چون
ببصره رسیدم با کنیزک که تو آغاز کردم که من با خواجه تو عهد
کرده بودم که چون ببصره رسم این کنیزک که شوی او غایب شد
نمیدانم که زنده است یا مرده که مرا اکنون تو چه خواهی کرد گفت
مرا بگذار تا گوشه گوری بنا کنم او برابر ام و خود را بمجاوری او
مشغول کنم اینک او در فلان راه به گوری بنام تو آورده است
و جامه سیاه بپوشید مجاوری تو میکند گفتم مرا بر سر گور
برید تا باقی حیات خود بزیارت گور خود بکنم و مجاور خود را
باقی عمر عذر خواهم چون بر سر گور خود رسیدم کنیزک خود را
بشناخت فریاد از دو عاشق بر آمد و غوغای از اشتیاق
برخواست پس آن خواجه او را بمن داد و پانصد درم پیش من نهاد
و گفت در هر ماهی این قدر خواهم داد تا روزگار ترا خوش بگذرد
و وقت برفاهیت آخر شود و روز دیگر در خانه بقال رفتم

و ماجرا خود تمام بگفتم و مهر دختر او دادم و بخشنودی او
باز گشتم و باقی عمر با معشوق آخر رسانیدم قطعه نخشبی
کی رسی بهم نفسان ¤ همه اجزا بتو درین هوس اند
هیچ دانی چه دولت ابدیست ¤ که دو معشوق یکدگر
برسند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
که ای کدبانو چون آن طالب و مطلوب در وفا برابر بودند
عاقبت ایشان یکجا شدند و باقی عمر یکجا گذرانیدند اگر
محبوب تغیر در وفا با موافق بودی هم شما نیز از پیش
خاسته شدند و شما هم یکجا رسیده باشید اما وفا از محبوب طمع باید کرد
نه از محب صفا از عاشق چشم باید داشت نه از معشوق تو
عاشق او معشوقی و تو محب او محبوب آن ساعت از مژده خبر
و جانب دوست شو و منتظر مانده خود را پیش انتظار منه
خجسته خواست تا همچنان کند روز زنی و قبائی پرده صبح بدرید
و چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود در شب ¤ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

چه

صبح از رفتنش نشد مانع   دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان باد و شاه و یا رفتن در عهد خوشه ها گندم

به بند اسب شب چهل و هشتم چون پیر بلرزان آفتاب

در گنبد مغرب رفت و جوان نو بر ماه از ایوان مشرق بیرون آمد

خجسته با روی عبوس و دل مایوس و ظاهر پر حسرت و باطنی

پر ضجرت بر طوطی رفت و طوطی گفت ای کدبانو این عبوسیت برای

سبب چیست و این ترش روئی را چه موجب ترا مناسب

در منزل یار می باید رفت و در وثاق دوست می باید شد

بر یار عبوس نباید رفت و با دوست ترش رو نتوان نشست

کن بسا ودلا تکن عبوه سا **قطعه** تحشی ترش رو نباید بود

غره عبوس سلخ بود ترش روی تمام بی برکیست

مردم ترش روی تلخ بود مرد را هیچ سرمایه بالاتر از گشادهٔ

روئی نیست و زن را هیچ پیرایه والاتر از خوشخوئی نه از سبب

بدخوئی زنان بود که دو برادر خود پیشتر از وقت پیری پیر شده بود

دار خوشخوئی زن بود دو برادر بزرگ در اوان پیری

جون ماندہ خجسته پرسید احکیمه بود طوطی گفت
چنین گویند وقتی در شهری مرغزاری جفت برآمد و دانه
در دل گشت چاشنی پدید آمد از خوشه گندم برآمد ظاهر رو
قیاس گندم و جو و دانه مقدار دانه شفتالو آن همه پرباد و
شهر بردند پادشاه گفت بایستی کار را معلوم و مقرر و مصور شود
که اینچنان زراعت در گشت زار عالم بکدام عهد بود گفتند
در فلان شهر مزارعی است دیرینه ظاهر و غالب آنست
که اگر او را این حال معلوم باشد و این احوال مفهوم بود پادشاه
یکخوشه از آن بردست حاجبی بر آن مزارعی فرستاد
تا از آن حال استفسار کند و از آن حال استکشاف نماید چون
حاجبی بیرون آمد در اثنای راه یکی از دوستان او پیش آمد
گفت کجا میروی گفت از برای حل این مشکلات نزد فلان
مزارع میروم گفت عقده مشکل تو از جواب پیر فرتوت باشد
من هم مشکلی دارم آنهم ازوی پرسی و آن آنست که چون
بعد از سیاهی هیچ رنگی نیست موی سیاه آدمی سپید

چرا

چگونه میشود دیگر آنکه در حال وقاع و هنگام مجامعت چون
لذت در مرد و زن بر سبیل تمادی است مهره ده دقیقه
مرتب باشد و کابین در کردن بر چه بود و دیگر آنکه چون زن و مرد
پیر میشوند مردان از چه نورانی و زن از چه بد رنگ میشود حاجب
چون بدان مزارع رسید او را پیر و فرتوت قامت چون
کمانی بیزه خمیده از غایت پیری پیشانی او تا زانو رسیده
حاجب آن خوشه پیش نهاد و گفت هیچ دانی این برکت کدام
وقت است و این زراعت کدام عهد مزارع گفت مرا معلوم نیست
اما مرا برادری است مهتر غالب آنست که او را معلوم خواهد شد
حاجب بر او رفت او را دید مردی کهل همه بر شکل جوانان و
موی سفید بر پایان از وی استفسار کرد و گفت مرا نیز معلوم نیست
اما برادری است چند سال بزرگست او را معلوم خواهد شد
حاجب بر او رفت او را دید جوانی سیاه ریش و از علامات
شیب میرا از امارات پیری معرا ازو هم استفسار کرد گفت
مرا این حال نیکو معلوم است و این قصه نیکو مفهوم از گذشت

زار عالم این بر و از زراعت من نیز همچنان شده بود سبب
این برکت آن بود که در وقت پادشاه عهد یکی خانه بفروخت
دیگری بخرید مشتری در آن خانه نقدی دید مدفون وگنجی یافت
مضمون آن نقد بر بایع برد وگفت تو بدست من خانه فروختی
این نقد از آن تست گردار بایع گفت اگر خواجه اگر این نقد
روزی من بودی آنروز ظاهر شدی که آن خانه در ملک بود
چون امروز خانه در ملک تست این همه از آن تو باشد
میان ایشان گفتگو شد این میگفت از آن تست او میگفت
از آن تست هردو خصومت کنان بر پادشاه العهد رفتند
وگفتند ای شهنشاه عادل و ای حاکم بیمثل و عادل بی جور
این نزاع از میان ما بردار و این خصومت از میان ما
منقطع کن سبحان الله آن ایام چه بود و آنروز چه هنگام
میان آن وقت و این وقت و این چند فرقست میان
آن زمانه و این عهد چند تفاوت **قطعه** بخشی در زمانه
اول یکدلی از خلاف رنیش نبود کوئی اندر جهان مسلمانی

همه

همدران روزنکار پیش بنود بادشاه بالع را پرسید
تو چه فرزند داری کفت دختر دارم مشتری را پرسید
تو چه فرزند داری کفت پسر دارم بادشاه کفت
آن دختر خود را حواله پسر این کن و این نقد بر سبیل
جهاز او داده تا بوجهی آن از بهر دو شمار رفته باشد
و بر وجهی بهر دو شمار رسیده باشد هر دو فریق را این حکم
خوش آمد و بتراضی جانبین از ان مجلس بیرون
آمدند از یمن ان حکم در همه روی زمین اینچنین عزت
شده بود و از برکت آن العدل همه اطراف عالم پر کشت
قطعه نخشبی عدل شه کجا یابند ‌‌ راحت او شبان هر رمه دان
نعمت روزگار کرچه بسی است ‌‌ عدل شاهان ورای هر همه دان
حاجب کفت ای خواجه مشکل پادشاه حاصل شد اما
دوستی ما را پیغام داده است و مشکل خود التماس نمود
وکفته است که بعد سیاهی که رنگ بنیست موی سیاه آدمی
چکونه سپید می شود مزارع کفت تا جهانیان بدانند

هر رمه

که کارهای خالق تعالی و تقدس بکارهای خلق نماند و از رنگی که
رنگریزان همه عالم عاجز اند رنگریز قدرت او چنین رنگ
آمیزی میکند حاجب گفت پرسیده است چون در حالت وقاع
و هنگام مجامعت لذت زن و مرد مساوی است مهر زن
بر رقبه مرد بر چه واجب میدارند مزارع گفت اگرچه لذت
زن و مرد برابر اند اما زن رنج بزوال بکارت می بیند
محنت حمل و رضاع میکشد و تحمل درد زه میکند مقابل آن مجاهده
و مکابده و بار مهر در رقبه مرد می نهند و سلسله کابین در گردن
رجال می افکنند حاجب گفت گفته اند در وقت پیری
و اوان شیب پیری مرد از چه نورانی می نماید و زن از چه
بور رنگ میشود مزارع گفت خلعت مرد از گل است و گل بمرور
ایام باطل نشود بلکه پاکیزه تر گردد و خلعت زن گوشت است
گوشت بمرور ایام باطل شود و متغیر گردد و گفته اند
كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ قطعه نخستین اصل کارها دارد
تجربه کرده شد بس فراز دیر شد در زمانه میگویند

هرچه باشد باصل کردد باز حاجب گفت ای خواجه مشکل
بادشاه حاصل شد و شبهه دوست مرتفع گشت اما مشکل من
از هر دو مشکل تر باشد و آن آنست که شما سه برادر اید
آنکه از همه خورد است او پیر فرتوت است و آنکه میانگی است
او کهل است و تو که از همه بزرگی جوان و برنا این بس
عجب است و این حالت غریب مزارع گفت آنکه از همه
خورد است او دو اندوه دارد هم اندوه خانه و هم اندوه
بیرون در خانه زنی دارد جنگجوی و بیرون هرگز زراعت
نیکو نشود و از سبب این دو اندوه او چنین پیر شده است
و آنکه میانگیست یک اندوه دارد و زراعت او نیکو میشود
اما در خانه زنی دارد بدخوی او میان نه مانده است
اما من نه اندوه خانه دارم نه اندوه بیرون زراعت
من نیکو میشود و در خانه زنی دارم فرمان بردار من پیر
برچه شوم قطعه تخستی رعب موجب پیری است ٭ قیره را
حادثه چو شیر کند ٭ آدمی را بدهر پیش از وقت ٭ محنت

محنت روزگار پیر کنند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد که ای کدبانو ن خوشخوئی زنان و بد خوئی
عورتان اینچنین میسرست اکنون برخیز و گره ابرو بگشا
و چین پیشانی دور کن و عبوسی و ترشی روی یکسو نه خوشان
و شادان جانب وثاق دوست شو او را بلیاقت و رأفت
خود صید کن خجسته خواست تا همچنان کند شب ترش
روی در پرده شد و روز خوشخوئی جمال نمود و صبح چهره
لمعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه خجسته
خواست تا رود ز شب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس
داستان شب پنجاه یکم دوستان دختر قیصر روم و التماس او را
از زر و سیمین و ذکر زوال او بعصمت راستی از زر کتب تعویذ حمایل
چون حمایل زرین آفتاب در بر خاتون مغرب کردند
و تعویذ نقرهٔ ماه در گردن عروس مشرق افکندند خجسته
با حمایل زرین و تعویذ سیمین بر طوطی رفت و گفت

ای طوطی

ای طوطی تو پاکی بخون من تعویز خواهی نوشت پنجاه
شب است که من بر در تو می آیم و معرض باز میکردم
آخر حق نمک نگاهدار و چندین نمک بر ریش من میفکن
طوطی گفت ای کد بانون امشب آن شب است که جانب
وثاق دوست شوی و زاو به او راهنور خود منور کردانی
اما اگر کسی غیر من بر سر تو مطلع شود و بر احوال تو واقف کرد
باید که در آن کوشی که چون دختر قیصر روم بند بیرپا که
دامنی خود تا بت کنی و بحیله براءت خود ظاهر کردانی
خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی
بادشاهی بود بقهر اطراف گیتی در مهر خود کرده بغلبه اکناف
عالم در خط خود آوردن از پس که جهات ملکی شده بود
او را هیچ ستی و هیچ خصمی نمانده کرد حشم و حاشیه نمیگشت
واز خیل و خدم کسی را یاد نمی آورد و دل رعایا و باطن برایا
از بی نوائی تفرقه مشوش میداشت اری چون بدیده
امتحان به بیند و بچشم حقیقت نگاه کند باطن بادشاه

هم جمع نمی باید که جمعیت باطن ایشان وجه پریشانی خلق است

قطعه
بخشتی گر دلی بنا نشد جمع ❊ از مصالح درونشان باشد

هرچه در حکمت حکیم گذشت ❊ در جهان مصلحت بجایی باشد

اهل سپاه بر وزیر رفتند و حال بینوائی خود باز نمودند وزیر گفت

من بامداد حیله خواهم کرد که سبب مشغولی شما شود و موجب

فراغت شما گردد بامداد چون قیصر آفتاب بر روم شرق مستولی شد

وزیر بر پادشاه رفت گفت منهیان انها کردند که قیصر روم

دختری دارد آنچنان آفتابی در ایوان اینچنین شاهی باید

و آنچنان ماهی در آستان اینچنین شهنشاهی میباید اگر میان

این ملک مصاهرتی شود نیک باشد و میان این دو مملکت

مواصلتی گردد بدین بنا شد پادشاه را رای وزیر موافق افتاد

در حال رسولی با هدایا بروم فرستاد و از قیصر التماس دختر کرد

قیصر ازین سخن متغیر شد و گفت من دختر خود بهر تو خواسته

ندهم رسول بی غرض بازگشت و گفت مملکت ما در نظر قیصر روم

نمی آید در خزانه بگشاد مالی خطیر باین داد با لشکر جراره

و لسپاه

وسپاه انبوه در روم رفت وگرد از روم برآورد قطعه

تخت بخت خوف کین زقهر شهان ‌ خنجری شان همه سر اندازد

گر بخواهی بقصد نیم رکاب ‌ قهر شاهان جهان براندازد

قیصر درین حال عاجز شد که ائمه وقضات و وزرا و کفات را

بر پادشاه فرستاد و دختر را بعرف شریعت و قانون

حقیقت بدو داد و آن دختر را از شوی اول پسری بود

قیصر با دختر گفت زنهار تو ذکر این پسر نکنی که هوا نیست من

بستنی میل او خواهد بود و مرا فرقت من بنجا میل اوست دختر

پدر را وداع کرد و از هجران فرزند با دل خسته روان شد

اما پیوسته می بود که ذکر پسر بر پادشاه چگونه کند و او را

از روم چه شکل برخود آرد روزی پادشاه سلکی چند مروارید

بدو داد و درجی از جواهر بدو بخشید زن گفت بر پدر من غلامی است

او علم معرفت جواهر نیکو داند و جودت و عیب مهره نیکو

شناسد اگر این لحظه اینجا باشد بگوید میان ایشان که

یاقوت رمانی و بهره مانی وارغوانی کدام است و مرد

شابونی و دیانی و زرجانی لعل را لعل افزونی و پیازکی
دکوشت رنگ از چه گویند و مروارید را مروارید سیمابی
و غلام و بیدی از چه خوانند مرجان خمری و کبودی کجا خیزد
و عقیق لحمی و کبدی درم سنگی چه ارزد و کدام حرارت و
برودت که شبه بلور را سواد بیاض میدهد و کدام رطوبت
پیوسته است که فیروزه بیجاده را سبزی و کبودی می بخشند
کهربا کدام قوت و شوکت کاه می رباید و مقناطیس بکدام
جذبه و خاصیت آهن بخود میکشد پادشاه گفت اگر از
پدر تو آن غلام بخواهم مراد بدهد گفت نه زیرا که او را بجای پسر
می پرورد و او را محل فرزند میداند اما اگر پادشاه را آرزوی
او است من بازرگان بدانجانب فرستم و نشانی خود
بدهم او را بمواعید خوب و دمدمه مرغوب برین طریق آرد
پس پادشاه بازرگان دانای داهی که لغت عربی میگوید
و زبان رومی میداند مصاحبه کرد و مالی از برای تجارت بدو
داد و برین نیت امنیت جانب روم فرستاد دختر قیصر

این لکم

این پسر با بازرگانی گفت غلام نیست فرزند منست من از
برای مصلحتی با بادشاه گفته ام که او غلام منست باید که او را
چون غلامان نیاری تعهد نمائی و بواجبی کنی فی الجمله بازرگان
بعد از چند گاه او را بحضرت بادشاه آورد بادشاه چون
حسن منظر و لطف مخبر او بدید و انواع ادب و اجناس هنر در و
مشاهده کرد او را اعزاز و اکرام نمود بازرگانرا خلعت و انعام فرمود
مادر از دور جمال او میدید و بسلامی و پیامی خوشش می نمود
قطعه بختی طالبان باشد که بچیزی راضی اند از خزانه مطلوب
بدو عالم نه اند خوشش اما بسلامی خوشند از محبوب
روزی بادشاه بشکار رفته بود و خانه از زحمت اغیار خالی
مادر فرزند را درون خواند سر و روی ببوسید و غم گذشته
در میان نهاد حاجبی برین سر مطلع شد او گمان دیگر برد گفت
حرم بادشاه حریم امانت است و محل صیانت آنچه دیده ام
اگر نگویم خیانت کرده باشم و بدبینی ورزیده باشم حاجب
نرسید آنچه دیده بود همه باز نمود بادشاه متغیر شد و گفت ازین

مرا در هوای افتعال و بمکر و غدر مطلوب خود آورد واگر نه
اورا چندین حیله برچه آرد و چندین مکر برچه انگیزد و با
زرکان تراب چه فرستاد شعر دَعِ الذِّكْرَ حَمُوقَ فِيمَا لَيْسَ فِيهَا
لِيُحْيِ الصِّبَا وَعُهُودَهُنَّ سوا؛ پادشاه متغیر شد در وقت
حرم رفت زن بغراست دریافت که ماجرای دوش
او را معلوم شد گفت چه هست پادشاه را متغیر می بینم گفت
چرا متغیر نباشم بهندسه و تدبیر و دمدمه و تزویر سلطان خوبی
از روم اینجا آوردی و با او هم بستر شدی این چه شوخی بود
که تو کردی و این چه بی شرمی بود که از تو در وجود آمد
پس خواست تا او را سیاست کند مهر فتوی نداد که
آنچنان سروی از گلزار وصال برکند و عشق رها نکرد
که آنچنان تذروی از مرغزار آواره کرداند گفت معشوق
لایق تماشای چشم است نه درخور امضاء دلال خشم
کینه او همه ازین کودک باشد و غصه او برین غلام
باید انداخت حاجبی را فرمود که آن غلام را در کوشه بر

در حال

درجمال حسرت اندیشی او ابتدا اکنون مادر مسکین چون آنحال بدید
نزدیک شد که اگر پای درآید خانهٔ اندیشی او بیرون رود
او مادر پسین که اضطراب نبود نخواهد کرد و اضطراب مفید
نخواهد آورد و تکلیف خود را نگاه داشت و بضرورت بدان
راضی شد قطعه بخشی سر بنه به پیش قضا چون کند چرخ خون
بهانه هر چه از آسمان رسد بر کس چه کند گر بر آن رضا
ندهد حاجب چون غلام را در خانه برد گفت ای کودک
ترا معلوم نبود که حرم پادشاه حریم امانت است نه حجره
خیانت این چه بود که تو کردی این چه حرکت بود که
در وجود آمد غلام گفت بدان که من گلی از بوستان
سلطنت روم ام نه خاری ام در شهارستان خیانت
نشوم و تو بدان که ملک روم مادر منست و من فرزند حقیقی اویم
بحکم رعونت طبعی از پادشاه شرمنده کرد و نگفته که مرا
پسر است از شوی دیگر چون اشتیاق غالب شد مرا از روم
اینجا آورد پادشاه بشکار بود خانه خالی دید شفقت

مادر را به رو بخشید مرا و روان طلبید صحیفه احوال الاول
و آخر فرو خواند و روی من ببوسید که آلوده خاک غربت بود
بیفشاند حال من این بود که باز نمودم و اگر بگستی فلک
الحکم مداری فلک الحمید حاجب چون این ماجرا بشنید
شفقتی در دل ظاهر شد با خود گفت تا منتهی در دل مادر او شکست
چه میگذرد هر چه نکرده ام میتوان کرد و هر چه نکشته میتوان
مصلحت آن است که این کودک را چند روز بدارم که این
چنین گلی بهره نتوان چنت و اینچنین شاخی را به بازی
نتوان شکست باشد که روزی این سر کشف شود و برات
حال کرد و ندامت سود نکند و پشیمانی مفید نباید دیگر روز
بر پادشاه برفت و گفت آنچه فرمان بود بجا آوردم پادشاه را
اندکی از آن غصه از دل زایل شد اما اعتقاد آن دختر قیصر
برخاست دختر مسکین حیران که این چه زاد لپسر گشته شد و شوی
از دست برفت در سرای حرم زالی بود معمر روزی با دختر
قیصر گفت حال چیست که ترا بیشتری از حال متفکر ملتفت می بینم

واحوال اصفهان

احوال متردد می یابم دختر هیچ سر خود بنهفت و بتمامی قصه خود
بگفت زال رستم معرکه حیله بود گفت خاطر جمع دار من حیله
خواهم کرد که دل پادشاه بر تو خوش شود و غصه که دارد
بیرون رود دختر گفت ای مادر اگر تو این درد را درمانی کنی
دامن و جیب تو پر از زر و جواهر کنم این دم ترا توانگر و
غنی گردانم روزی همین زن پادشاه را تنها دید گفت
خیر نیست بیشتری از حال متفکر می بینم چنین تأمل تو بر
جبین تو لایح است و امارات تردد در کثرت و اضح پادشاه گفت
ای مادر مرا دردی است نهفتنی و غمی است ناگفتنی من غلام
از روم بیاوردم و این زن عاشق آن غلام گشته دل
نمیکند که او را بکشتم و همین منیت که این راست است یا
دروغ اگر بدانم که راست است او را هم بکشم باطن خود را
از تردد باز دارم زال گفت من تعویذ دارم از حرزهای سلیمانی
در زبان سریانی بخط اهل جن چون او در خواب شود بر سینه
او نهد هر چه خواهد بود همه براستی باز خواهد گفت اما

اما از بیمار تو در خواب بشنوی و بگوی بشنوی که تا چه خواهد گفت
پادشاه ازین طلسم متعجب شد احسن الله جزاکه ای دایه
زود باش بمن ده که مضمون این واقع معلوم شود و مکنون
این حادثه مفهوم گردد زال تعویذ بدو داد و بر دختر رفت
و حال باز نمود و گفت چون آن پادشاه این تعویذ
بر سینه تو نهد خود را در خواب سازد تمام قصه خود براستی
باز گو چون پاسی از شب بگذشت پادشاه تعویذ بر سینه
زن نهاد زن آغاز کرد من از شوی پیش پسری داشتم
چون پدر مارا برین شوی داد مرا شرم آمد که بگویم که
مرا پسری است بزرگ از شوی اول چون شوق او از حد
تجاوز نمود اورا بحیله از روم بیاوردم روزی پادشاه
در شکار رفته بود اورا درون خواندم چنانک رسم
مادران است اورا کنار گرفتم روی و موی او ببوسیدم
این حکایت بسمع پادشاه رسید او بر چیز دیگر حمل کرد
سر آن بیگناه برید و دل خود کلی از من برگرفت

مرا الم

مرا بیم پسر از دست رفت و بیم شنوی از دست آزرده شد
چون پادشاه این سخن بشنید روی و موی او
ببوسید و گفت ای مایهٔ حیات این چه خطا بود
که تو کردی و این چه غلط بود که از تو در وجود آمد معصیتی
بر خود نهادی و آنچنان پسری را بباد دادی و مرا شرمنده
قیامت کردانیدی در حال حاجب را بخواند و گفت
آن کودک که تو کشتی فرزند پادشاه منست کو آن بیگناه
کجاست و مشهد آن شهید چه جا است تا عمارتی
فرمایم حاجب زمین بوسه داد و گفت آن گل هنوز
خندانست و آن گلبن هنوز درختان من او را نگاه داشته ام
او همچنان زنده داشته چون پادشاه مرا بکشتن
او امر کرد خواستم تا امتثال فرمان کنم او گفت آن
ملک مادر منست از شرم پادشاه نمیگوید و کشف نکرد
که من پسری دارم بزرگ مرا مکش باشد که روزی
برای من معلوم شود پشیمانی سود ندارد و ندامت

نافع نیاید پادشاه گفت در حال او را بیاورند و
در پای مادر افکندند مادر چون روی فرزند بدید
شکر الله تعالی بجا آورد و آن مسلمان شد و از ملت
ترسای در دین اسلام حاجب را چنانکه در بهشت
بنواخت و باقی عمر در راحت و رفاهیت بگذرانید
قطعه نخشبی حق چو عاقبت حق است * از حسنین دیدنی
مشو عاطل * نشود هیچ وقت حق باطل * گرچه ایام
فتنه برانگیزد طوطی چون سخن اینجا رسانید بخجسته
آغاز کرد ای کدبانو اکنون اگر ترا نیز کاری سخت پیش آید
و امری صعب متعرض گردد همچنین بحیله پاکی خود ثابت
کنی و تدبیر برائت حال خود ظاهر گردانی اکنون برخیز
و جانب وثاق دوست شو و همین کلمات که گفتم
خجسته خواست تا همچنان کند چرخ شعبده طلسم بر سینه
شب نهاد و در حال لشکر روز ظاهر شد و صبح چهرهٔ لمعانی
بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خورست

تا او [illegible]

زود بمطلب بسوی خوبی که زود خوبی کوس صبح
اندر فتنش نشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان دختر وزیر خاصه و هجوم یکبیا خلاص و انصاف یافتن بدان پاکی خویش ده شب پنجاه و دویم

چون خاتون آفتاب پاکدامن آفتاب چادر مغرب
بسر کرد و عروس نازک پاکیزه چشم ماه در خانه مشرق
بیرون آمد خجسته بظاهری مسرود و بباطنی متفکر بر طوطی
رفت و گفت ای سبزپوش و ای زاویه نشین چالاک
چنین دانم که برکت جامه سیاکنون مرا هم خواهد کرد و از این
ناپاکی که من دارم باز خواهد آورد مسلمان جمله دارند
و ترسایان پنجاه شب در زاویه عشق خون خوردم
هیچ مقصود بر نیامد و هیچ غرض بحصول نانجامید میخواهم
در انابت زنم و ترک سودای فاسد گیرم که پاکی در همه ایام
محمود است و ناپاکی در همه هنگام مردود **قطعه** بخشبی پاکباش
پیوسته کس از این التزام شاکی نیست بنعمت روزگار

گر صد بسی است هیچ نعمت ورای پاکی نیست طوطی گفت
ای خجسته ازین تا عمل کار فرق بسیار است واز
گفتن و تا کردن مسافت بعید اذا کان جود الفتی
قولا بلا عمل فالجود عند جمیع الناس موجود له
ای خجسته ازین تر که طهارت کسی توبه نکرده است
و از ناپاکی تا مردم نگشته نتیجه طهارت بود و ثمره
پاکی که دختر وزیر خاصه از چنان بند آمد پشیمان خلاص یافت
واز چنان مکاید مناص دید خجسته پرسید آن چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند وقتی پادشاهی بود بهرام نام که شمشیر
خنجر خون آشام او تیغ بهرام چون درک بود زبان نمودی
او دو وزیر داشت یکی خاصه دوم خلاصه خاصه را دختر
ی بود در غایت جمال و نهایت کمال با این همه حسن و رعنائی
و زینت و زیبائی در طهارت عشقی تمام داشت و در زهادت
شغفی کلی روز او همه در صیام بودی و شب او هم در قیام
گذشتی روزی خلاصه در خانه خاصه مهمان بود چون از

جلمان

جامات شعشعه طرب فزای کاسات مقلقله اندوه
زدای سرخوش شد در باغی که درون خانه خاصه بود
گل گشت میکرد تا دختر خاصه را دید نماز ایستاده صورتی
مشاهده کرد که دیده روزگار مثل آن صورت ندیده
و پیکری معاینه دید که گوش لیل و نهار شبه آن پیکر نشنیده بود
بصد جان عاشق او شد و دانست اگر ذکر مصاهرت او خواهم
کرد پدر او مرا نخواهد داد روز دیگر بحضرت پادشاه رفت
و چندان ذکر آن دختر بکرد که پادشاه نادیده عاشق شد
بر خاصه پیغام کرد که دختر خود مرا بده خاصه گفت الحمد
لله که دختر بمرتبه ملکی رسید اما آن دختر همه روز در صیام است و همه شب
در قیام این حکایت با او بگویم اگر رضا دهد این اندیشه را
خاطر روا کرد خاصه این پیغام دختر رسانید دختر گفت
تحقیق کسی که لذت طاعت نیز دانی یا عنت او را بالذت
نفسانی چکار و کسی که ذوق عبادت نامتناهی چشید او را
با ذوق آمیزانی چه کار قطعه تخجبی ذوق ذوق طاعت در دهان

تا اگر اشند زین عمل شوقی هر که امر پادشاه را نافرمانی کند بر نقض طاعت

بد بالقرن ذکر فوقی الحکایه در بر من ضعیفه به بخشای ومرا

شل این کار مغز های چنانکه دانی و توانی او را از سر من

دفع کن خاصه بخدمت پادشاه رایک اعتماد بده شد

دیگر غیبت بهزار کشید آری الشیء الی الانسان مما منع

خلاصه گفت برو دختر را بگو تا سلامت رضا دهد و از علاقه

اجتناب نماید و الا ناکام در دام بلا افتد و بد انجام

بدنام گردد خاصه از غبن این وعید با دختر خود برد و گفت

تدبیر این کار چیست دختر گفت تدبیر این کار آنست که

ترک ملک و مال گیرم و از این ملک و مملکت بیرون شوم

چون شب در آمد همچنان کردند پادشاه تعاقب کرد

روز دیگر ایشان را دریافت گرز گران بر فرق خاصه زد

و مغز او متلاشی گردانید دختر را بقهر و جبر بیاورد و بعد

رضا خواست و در قید نکاح خود افکند چون چند گاه برین

گذشت پادشاه را سفری پیش آمد و مهمی متعرض شد

مملکت خود بخلاصه سپرد و خود درویشی بهم آورد شبی خلاصه
بر بادخانه پادشاه رفت از انجای در سرای حرم
نظر کرد چشم او بر دختر افتاد عشق که نهفته بود شد و شوق که گذشته
معاودت کرد بدست آورد و مکاره حاصل کرد و قباله
بندگی نوشت و گفت عمری است که در درون من خیال
جمال نشست و در سر من سودای وصالت افتاده سخن من
شنودنی و بر عاشق خود بخشودنی دختر خاصه با خلاصه
بگوشید در حرم پادشاه بچشم امانت باید نگریست نه بدیده
ترا پادشاه این جا از برای آن گذاشته است تا ما را
از دیگران محافظت کنی نه آنکه خود طمع در ما بندی و در امثال عرب
اَلشّاةُ تَحْمِي الذِّئبَ اَعْشاءً فَكَيْفَ رِعَايَها اِذا الذِّئابُ
خلاصه گفت من غرق گشته ام در بحر عشق و آن تمنائی
از سر گذشته اگر بر دل مبتلاء من به بخشائی تا زنده ام
کمر بر بندگی در میان بندم و اگر نه بحیله و تمویه ترا از نظر
پادشاه بیفکنم و به انواع بلاء مبتلاء گردانم دختر گفت

من وقتی بکار بهوای نفس نکرده ام و دامن مقدسه خود را ملوث
نکردانیده من در بیشه شیری چون تو سگی را نتوانم آورد
و بر سبیل سبو نتو لطمی را جا نتوانم داد از سر این حدیث برخیز
و خود را در حلق عنقاء اجل بیاویز قطعه نخستین جان عزیز
کالائیست تا توان در بلا منه زنهار هست بازی بهیچ
آن همه لیک نیست با جان خویشتن بازی است چون
پادشاه از مهم بپرسید خلاصه پیش رفت پادشاه از سر جنس
حکایت بپرسید در اثنای آن بگفت حال سرای حریم خلاصه
گفتن بهتان در ششدر انداخت و گفت از سزای چندانی
کله است که آنرا تقریر نتوان کرد پادشاه از هیبت این سخن
بلرزید و گفت زود بگو که حال چیست گفت بحکم فرمان شبی
خفته بر بام رفتم تا تجسسی کنم ملکه را دیدم با حیز طباخ نشسته
عتابها میکرد که دوستی تو همه از سر زبان است و عشق من
همه از صمیم جان از این نوع کلمات میرفت و بنده استراق
میکرد تا آنکه در خواب گشتند و هم بستر بالین شدند پادشاه

243

تافته و بعد کوفته در حریم آمد و پسر طباخ را دید نیم زده ملکه را گفت
ای خاکسار غدار بر تاج و تخت من چیز برا اختیار کردی و بر
بستر بالین من مخنثی را جان دادی که هیچکس اینچنین نکند
آن همه دعوی طهارت تو چه شد آن همه ادعای زهادت تو
کجا رفت زن گفت ای پادشاه سخن صاحب غرض در حق من مشنو
درین کار تفحص شافی فرمای من میدانم که این غبار انگیخته
وزیر است یکساعت صبر کن تا من پاکی خود معین کنم و پلی
پاکی او مبرهن کردانم پادشاه بانگ برو زد و گفت
این پلید را زودتر از پیش من ببرید و سر او را ببرید
که او بحیله مرا از راه خواهد برد و بمکر ابلیس وقت من
خواهد شد حاجبی پیش استاده بود گفت بزرگان بزن
کشتن شوم دارند اگر او را سزای کشتنی است او را بر شتر
باید بست و در بیابان رها باید کرد تا بگرسنگی و تشنگی
هم خود کشته خواهد شد او را بر شتری بستند و در بیابانی
رها کردند چند روز شتر در بیابانی میگشت ناگاه بر سر

چاهی رسید دختر دعای وزاری بکرد وانبرتای او کشاده شد
واو بر سر آن چاه افتاد دولی ورسن موجود بود آبی بکشید
وطهارتی بکرد ودر نماز ایستاد آری چون از عون همه نومید شوند
واز عنایت همه مایوس کردند اما از عون وعنایت او کار آید
مایوس نتوان شد قطعه بخشی دست گیر خلق خدا هست یا مطلبی
مان زاین وآن چیزی یا خلق بیچاره چون که در ماند یا
نیست فریاد رس جز او غیری روزی ساربانان سلطان
سلاطین که در آن عهد بود چند شتر گم کرده بود بطلب
شتران گم شده بر سر آن چاه رسید یوسف روئی دید
در نماز ایستاده واز نور جمال او همه بیابان منور شده
چون از نماز فارغ شد ساربان پیش رفت وسلام کرد
وگفت تو کیستی که در چنین بیابانی ساکن شده ودر چنین
مغازه مقیم گشته گفت من عورتی ام که مرا حاسدان
بیچاره کردند وصاحب غرضان آواره کرد ابنده سارا
ن گفت ای رابعه وقت وای زبیده زمانه اگر تو

مرا به برادری قبول کنی من نیز ا بحضرت السلطان السلاطین

بهم نشاید که درین تنهائی آفتی بتو رسد و یا درین بیکسی فتنه

بتو محیط شود زن گفت ای برادر انیس کسی آفریدگار باشد

اورا بیکس نتوان گفت و قرین کسی که ذکر پروردگار بود

اورا تنها نتوان خواند و هو معکم اینما کنتم **قطعه**

بخشی ذکر حق انیس تو بست ۵ این چنین انس در کنیس بود

بتخانه نتوان گفت بیکس و تنها ۵ هر که از ذکر حق انیس بود دستیار زبان

و استین و دامن او بهو سید بدعا بر خواست بیشتر شد

شتران همه باز یافت چون بحضرت السلطان السلاطین

رسید خسرو پیر سید شتران باز یافتی گفت یافتم بعزت

و دولت خسروی و بدعاء زاهده که درین بیابان

ساکن است پس چندان ذکر او کرد که خسرو را هوس

دیدن او شد بامداد به بهانه شکار بیرون آمد چون در

بیابان رسید از لشکر جدا شد و جایک خادمی بران چاه رفت

او را دید سر بسجده نهاده و از تضرع و گریه بر و افتاده چون

سر از سجده برداشت خسرو از اسب فرود آمد سستین
و سجاده او ببوسید از انجا بلشکرگاه آمد حاجی بابده
برو فرستاد و گفت آرزوی من آنست که تو خود را
بنکاح صحیح شرعی بمن دهی تا بمصاحبت تو من هم چهرهٔ
صلاح بینم بموافقت تو من هم بدرجهٔ فلاح برسم که صحبت تو
اثر است و انکور از انکور رنک گیرد قطعه تخشی صحبت
نکو می جوی صافی از فرقهٔ اصفا یابند بد به پهلوی
نیک نیک شود صحبت نیکوان کجا یابند زاهده گفت
من عورتی ام که دشمنان رقم تهمت بر من کشیده اند
و مرا بیگناه فضیحت و رسوا کرد اینده من در نکاح
بهرام ظالم ملکم دختر وزیر خاصه ام و ظلمی که بهرام بر
پدر من بکرده است بسمع اعلی رسیده باشد بحکم و فرمان تو
در شهر آیم اما بشرطیکه بهرام ظالم و خلاصه معتری را
در حضرت آرند تا من پاکی خود ظاهر کنم بی باکی
ایشان را باهر کردانم بعده بپاکی در صومعه بنشینم

دو دولت بر او دعای بگفتم و سلطان سلطنت بر القاء بجویم
خسرو فرمود تا زاهده را در شهر برند و خصمان او را
حاضر گردانیده چون بهرام و خلاصه بحضرت شاه
آمدند شهریار آغاز کرد بدانید و آگاه باشید شاه بادشاهان
تعالی و تقدس زمام مصالح عالم که بدست سلاطین
داده است از برای اعانت مظلومان و اغاثت
ملهوفان داده است که در خبر آمده است مَنْ اَعانَ
مَلْهُوفًا اَعْتَقَهُ اللهُ تَعَالی مِنَ النّارِ یَوْمَ الْفَزَعِ الْاَکْبَر
امروز دختر خاصه متظلم است شما را چون و شوی آدمی باید
گفت دختر از پس پرده آواز داد که اول از خلاصه
پرسید که او از من کدام معصیت دید که مرا بدنام کرد
اینچنین دشمن کام گردانید خسرو گفت ای خلاصه او
چه میگوید خلاصه گفت من هرگز از و فاحشه ندیده ام
و معصیتی معاینه نکرده هرچه گفتم همه نفسانی بود و تلقین
شیطانی دختر گفت الحمد لله حق از باطل جدا شد و صدق از

از کذب ظاهر گشت خسرو فرمود تا زبان او از قفا بکشند
تا بار دیگر کسی بر مستوران خلق افترا نکند و مخدرات
مسلمانان از اینها نگوید پس گفت دیگر چه میجوئی زاده گفت
بهرام ظالم پدر مرا بیگناه کشته است سر او را بگرز آهن
کوفته کوفته قصاص واجب است فرمای تا سر او را نیز
برند که عقوبت تا آسمان افراشته بود همچنان بگرز آهن
بکوبند خسرو فرمود همچنان کنند بعده گفت آن حاجب
که از راه مسلمانی در من کوشیدنی باید در باب او اکرامی کنند
و او را الغاجی فرمایند خسرو فرمود همچنان کنند آری که
کرد که نیافت در عالم هیچ فعلی بی مجازات نیست و
هیچ عملی بی مکافات نه وما الله بغافل عما تعملون
اگر بهرام بیداد بر خاصه ظلم کرد عاقبت آن دید و
اگر خلاصه بیگناهی را متهم کرد شربت آن چشید و اگر آن
حاجب از راه شفقت بر مسلمانی رحم کرد او هم جزاء آن یافت
قطعه نخشبی تا توان نکوئی کن ٭ تا ز پرده زنهار می باید ٭

هرچه کس میکند ز نیک و ز بد ٭ همه از چرخ باز می باید ٭ طوطی
چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد وای کدبانو
حد نتیجه پاکی و ثمرهٔ طهارت بود که آن ملکه از چندین شدائد
خلاص یافت و بر اعدای خود کامیاب گشت اگر تو [illegible] بیت
تو هم از این کار زیان نخواهی دید اما هر چیزی را وقتی است
و هر شئی را هنگامی نفس را از جوانی خطی وا دلی است و جوانی را
لذت نصیب بخشیدنی است   فبادر الی اللذات قبل
فواتها فان القضاء ما تراه فناه امشب برخیز جانب
دوست شو وقت او را ضایع مکن خجسته خواست تا
همچنان کند [illegible] صومعه آفتاب بصلاء نور روز برافکند
و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
تخیلی خواست تا رود امشب ٭ سوی شوخی که نزد خوبی کس
صبح از رفتنش بشد مانع ٭ دشمن عاشقان بسست صبح خروس ٭

داستان مرغ هفت رنگ خریدن زاهد دست
صید و عجائب گشتن زن زاهد و خود را [illegible]
شب سی و دوم ۵۲

چون مرغ آسمان گرد آفتاب در آشیانهٔ مغرب رفت

و باز سیمین ناخن ماه در هوای مشرق پرواز کرد خجسته

بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی را دید سر در بال تامل کرده

و متفکر و اندیشه نشسته پرسید ای مرغ آزاد تو از کم افواج شوق

بی علمی و از تلاطم امواج عشق بی‌خبری تو متامل و اندیشه موجب

باشی و متفکر و اندیشه نشینی قطعه نخشبی غم نصیب عشاق است

فارغ البال را در وجه گذر ** هر که او نیست در جهان عاشق

غم و اندیشه را در وجه گذر ** طوطی گفت ای خجسته تو در رفتن

بر دوست کاهلی فراوان کردی و آهستگی بی پایان نمودی

من امروز خوابی دیده ام که شوی تو از سفر رسیده است

و خواجه خانه در خانه آمده تامل و تفکر من راست شود

فردا شوی تو بر سر و تو از نارفتن از روی دوست

چنان شرمنده مانی که زن زاهده از روی شوی خود

شرمنده مانده بود خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت

اسحار و عجایب اخبار چنین دیدم که در بنی اسرائیل

زاهدی بود زنی داشت و پسرکه خورد روزی زاهد بطلب
نفقه از خانه بیرون آمد با مردی حال خود باز نمود آن مرد
در یک دست یکدرم حلال داشت و در یکدست یکدرم
حرام گفت این یکدرم حلال میستانی یا ده درم حرام
زاهد گفت مرا با حرام چه کار زاهد همان یکدرم بستد و روان شد
صیادی چند روز پیش از آن مرغ هفت رنگ گرفته بود
بدست هر که میفروخت چون خرنده در خانه می برد از دست
رها میکرد مرغ میجست و چشم یکی میکشید خرنده باز می آورد
بصیاد میداد و صد تشنیع میکرد زاهد را گفت این مرغ
میخری گفت یکدرم حلال دارم اگر میفروشی میخرم
صیاد از مرغ چنان بتنگ آمده میخواست رایگان بکسی
دهد درم بستد و مرغ بزاهد داد چون مرغ را زاهد در خانه
آورد زن زاهد چون مرغ بدید زبان بملامت بگشاد و تشنیع
بنیاد نهاد و گفت لو العجب مرغ که تو ئی در خانه از برای
حاوانه نیست و ما از گرسنگی چون مرغ نیم بسمل می طپید

این خوار زیاد دلی برچه آورده زاهد گفت مارا از رزق

مرغ و ماهی بی رزق نخواهد کذشت اما این مرغ بهمه

کاری دارد زاهد مرغ از دست رها کرد مرغ بال و

پر خویش بیفشاند وگوهر قیمتی از بال او فرو افتاد زاهد

آن جواهر در بازار برد و بقیمتی نیکو بفروخت مرغ

بپرید جانب صحرا رفت در حال سموری شکار کرده

بیاورد و پیش زاهد نهاد بعده هر روز برفتی یک

سموری بیاوردی چنانکه زاهد بفروختی سمور زاهد مشهور شد

و زاهد بدین واسطه مالی بدست آمد و اسباب غنیمت اماده گشت

قطعه بخشی رزق رامی باد ان تا نهایتی زهر نان در پر

چونکه وقتی رسیدنی برسد مرغ و ماهی سبب شود بر مرد

زاهد چون دید که کارخانه او ساخته شد و اسباب کاشانه

او پرداخته گشت گفت زاد و راحله بدست آمد اکنون هیچ

این نیست که قصد خانه کعبه کنم و محرم سعادة ابدی حج شوم

زن را وصیت کرد باید که در غیبت من چنان باشی که زنان

نیکان

زنبگان باشند بی مصلحتی از خانه بیرون نیائی در بام و دریچه
بیرون نبروی لوغم مرغ ولسپر لواجبی بخوری ایشان را
ضایع وجایع نگذاری این بگفت و بیرون آمد و ندانست
که عورت از رشتهٔ النصیحت تا صبح مانع نشود و زن هر آنچ
خوی را خبر نکرد **قطعه** تحتّبی در زنان نباشد تر بس **مثل**
مرد احوال شان عیان چکند زن بدکاره را آزاد
باوران کو بکعبه کند هر آنچه کند روزی زن زاهد جانب
بازاری میگشت صراف بچه خوبصورت دید شیفته روی
او شد مهرهٔ از پرده حیا بر داشت و بر صراف پیغام کرد
از حال عشق خود باز نمود او را با مدلند در رفتن اجازت داد
لقب را اصره کرد هر روز بر وی می آمد و از نقد او منفعت میکرد
روزی صراف بچه پرسید شما پیش ازین مفلس حال
درویش بودید کار شما از چه ساخته شد و اسباب شما
از چه پرداخته گشت زن گفت ما را این نعمت و غنیمت
و دولت و ثروت از دولت این مرغ هفت رنگ است

بر ان حکیم گفت حکیم گفت و مرغ هفت رنگ لطافت
ولنسافت بسیار است و خاصیت خواص بیشمار کمینه
خاصیت روان است هر که سر او بخورد البته صاحب
تخت گردد و صراف بچه با خود اندیشید که مرا امروز
خوردن این مرغ ممکن نیست اگر بهم سبب سری شوم
چه بد باشد و اگر بهم لواسته مرغ بسیمرغ باشم چه زیان دارد
چند روز خود را از زن باز داشت و از آمد و شد تقا
عد کرد زن سراسیمه و دیوانه گشت و جهان در چشم ان
هفت رنگ نمودن گرفت کسی را بر صراف بچه فرستاد
که سبب اعراض چیست و موجب تقاعد چه صراف بچه گفت
مرا هوس خوردن مرغ هفت رنگ است و میشود و اگر تو مرغ را
بسمل کنی و مرا بگوشت او مهمان داری من همان شوم زن گفت
روشنائی خانه من این مرغ است غنیمت و بیروت من
بواسطه این جانور است ولینعمی نعمت خود را چگونه توان کشت
واز گوشت او چگونه مهمان توان کرد من همه عمر آنکار نکنم

صراف بچه را گفت خود را و ببینید گوشت مرغ هفت رنگ

دکرد

ولد را این ارتکاب نکردم چون چندروز برآمد عشق غالب شد
وشوق او جالب گشت بضرورت زن بران رضا داد و صراف
بچه بیامد و آن زن بسمل کرد دایه آن مرغ می پخت چون
پسر زاهد گریستن گرفت که ازین مرغ چیزی مرا بده دایه
سر او را بران پسر داد چون مرغ پیش صراف بچه آوردند
صراف بچه سر آن مرغ ندید شنید که سر او پسر زاهد خورد آتش
در صراف بچه افتاد و کاسه و دیگ بشکست و خشم کنان از خانه
بیرون شد احوال بحکم بگفت آری دولت بحیله نتوان برد
وسعادت به تعبیه دست نتوان آورد اما یک حیله آنید
کسی که سر او بخورد عاقبت او هم پادشاه شود البته شهنشاه گردد زد
زاهد پیغام کرد که سبب خشم تو چیست و موجب غضب چه من از
برای تو اینچنین مرغ بکشتم و خانه خود تنگ و تاریک کردم
اگر بعلم سر دیگری بخورد من چکنم و مرا درین چه گناه هست
مرغ تمام برجاست اگر سر او نیست کم نخور صراف بچه گفت
مراد من سر مرغ مطلوب بود اکنون کسی که سر او خورده است

اگر تو سر او ببری و برای من بپزی من در خانهٔ تو آیم و اگر نه
سر خود گیرم و درین شهر نباشم زن که سر او بریده باد
به بریدن سر پسر راضی شد سبحان الله شهوت ابدانی
بر خلق چها کرده است و غیرت نفسانی زیا لجا رسانیده است
قطعه نخستین شهوت آتش است لهیب چه جگرها کز و کباب
شده است ای بسا خانه کز پی شهوت همچو دلهای
ما خراب شده است دایه پسر چون دید که مادر او ببریدن
سر پسر راضی شده گفت در خانه مرغ هفت رنگ کمتر از
پسر نبود چون او را الغلبهٔ شهوت بکشت و با این پسر
افسوس نخواهد کرد پسر را بستد و از ان شهر بیرون شد
و بشهر دیگر رفت که دران شهر پادشاه عادل بود جوار او
بودن گرفت که پسر عنقریب در حد بلاغت رسید بغایت
مو ادب و مهذب شد صد مبارز و دلاور را خواست دایه
برای او اسپ خرید او هر روز شکار رفتی و صیدی انداز ره
کردی روزی از شکار می آمدی و زیر دیوار کوشک پادشاه

باغ بود آنجا فرود می آمد و از دور با دختر بادشاه ملاقات شد
هر دو شیفته یکدیگر شدند روزی دختر او را بر خود خواند
و گفت از این جا چند روزه راه مرغزار است که اسپان
پدر من منخیر بدندی اژدر سهمناکه پیدا شده است که هر
آدمی را فرو میبرد و در آن مرغزار ساکن شده است کسی
آنجا نمیتواند رفت چندین مبارز و دلاور که آنجا رفتند همه
کشته شدند پدر من گفته است هر که آن اژدر را بکشد من
این دختر بدو دهم و اگر او این نظر نمیکرد من او را بدان
می آوردم که مرا بتو دادی پسر زاهد گفت مرا کشتن ماری
چند کار است و پیچیدن رشته چند مهم اینک بامداد
بروم و سر آن اژدر می آرم دختر گفت زنهار این جسارت
نکنی و این افتخار هم ننمای که کشته خواهی شد و من هم
از مت بدهٔ تو باز مانم روز دیگر چون اژدر سهمناک
آفتاب سپهر از سوراخ مشرق بر کرد پسر زاهد جانب آن
مرغزاری که اژدر بود روان شد در اثنای آن راه وزیر

حمله کرد و زاهد بدید گفت تو کیستی و از کجائی گفت من
این جا غریب ایم اما شنیده ایم که پادشاه را ماری
مزاحم شده است و مرغزاری فرو گرفته میروم تا او را بکشم
و این مهم از پیش او بردارم وزیر گفت مگر تو سر مرغ هفت رنگ
خورده که مثل این دلیری میکنی و شبه این جسارت می
نمائی ای جوان بازگرد که دفع آن بلا کار تو نیست و قلع
این حد تو جوان نشنیده در آن مرغزار رفت اتفاقا اژدر
آن ساعت اسپ فرو برده بود و در خواب شده پسر زاهد
تیری چند زهرآلوده برو زد چنان که او از کار بماند پسر شنیده
سر او ببرید و در کوی پنهان کرد اسپ خود را همانجا گذاشت
و در یکی از آن اسپی اسپان پادشاه سوار شد و در شهر آمد
آری چون دولت یکی قریب شود هنگام قلع یکی نزدیک گردد
پیلی چون نمرود از دست پشه هلاک شود آتشی چون
تابی مضمحل گردد و اگر نه آنچنان ماری را زاهد چگونه
دن کشتی و آنچنان افرینتی را آدمی چه نوع هلاک

تواند کرد قطعه بخشی کاره بسته بر وقتست وقت اخر خوش
که او نباشد غمناک چونکه باشد قضا کند کاری مار کردد بدست
مور هلاک روز دیگر پسر زاهد بر پادشاه رفت و گفت این
چنین خدمتی کرده ام و انچنان اژدری کشته و از برای
تا گمید اسپ خود را همانجا گذاشته ام اسپی دیگر از ان جا
آورده ام وزیر پیش پادشاه آمده بود و از رفتن او خبر
رسانیده پادشاه وزیر را گفت این جوان باشد که تو
حکایت آن میکنی گفت همین باشد پادشاه در ان مرغزار
رفت اژدر کوه پیکر دید کشته اما بی سر گفت ای جوان سر او
چه شد گفت سر او بریده ام و در کوئی پنهان کرده نباید که
کسی دیگر بر تو آید و بگوید که من اورا کشته ام پس سر اورا از
کوی برکشید و بر پادشاه اورد و پادشاه بر شهامت او
آفرین کرد و بر جسارت او تحسین نمود ازانجا بدلفارغ
باز گشت پسر زاهد گفت پادشاه وعده کرده بود و عهد بسته
هر که این مزاحم اژدر از میان دور کند من دختر خود

بر و د ہم من ہم خدمت خود کردم پادشاه را ہم وعده وفا
باید کرد خیر الامرء او عد الخیر قطعه بخشی و عده را وفا میکن
از تو نا ید گهی جفا کردن بیت جز بپند کہ یمان لس وعده
خویش را وفا کردن پس پادشاه با بزرگان حضرت خود
مشورت کرد که من این چنین وعده کرده بودم ظاهر آن جوان
نیز لایق این کار در خور این مصلحت مینماید اما از باطن
این معلوم نیست و نمیدانم که اصل او از اوج مهتری است
و یا از نصب کهتری ہمه گفتند حالی ظاهر آراسته دارد چند
گاه است که او را می بینم ہیچ وقت از و چیزی معاینه و
مشاہده نشده است که بخیانت او مشاہده شود و بردیانت
او حاکی باشد آن ماه خود را برین مشتری باید داد و او را
بشرف دامادی مشرف باید گردانید پادشاه دختر بدو
داد و نایب مطلق خود گردانید چون پادشاه ازین
مرحله کوچ کرد از خاکه درکشور پاک رفت پادشاہی ہم
رسید و اثر خاصیت مرغ ہفت رنگ ظاہر شد آری

۵۰۲ا

قطعه
زهر چیزی خاصیت نهاده اند وخواص خصوصیتی بخشیده
نخشبی از خواص منکر نیست ✿ نیست در وی وقوف وتمیزی
خاصیت هست در همه اشیا ✿ بعجب نیست خلعت چیزی
بعد از او به بهانه شکار دران شهر رفت که پدر زاهد و مادر
بدبخت او بود وایشان را بخواند وگفت من شنیده ام
شما وقتی مرغ بهفت رنگ داشتید آن مرغ هنوز بر شما هست
زاهد گفت مرا وقتی اتفاق سفر قبله شد در غیبت من آن
بمرد و پسرکی داشتم با آن مرغ خو گرفته بود آن پسر نیز
بمرد وآن پسر را دایه از شوق او هم هلاک شد بادشاه گفت
چون شما این ساعت آن دایه به بینید بشناسید گفتند
غالب وظاهر آنست که بشناسیم دایه از پس پرده بیرون آمد
زاهد گفت تو میگفتی دایه مرده است ورخت خود از زمین
عالم وازان عالم برده شاید که حال پسر ومرغ هم چنین بوده باشد
بادشاه در پای زاهد افتاد گفت من آن پسر مرده شمایم
وآن دایه همان دایه است پس خبث مادر وکشتن او

هفت رنگ و قصد کشتن برای کشتن پسر همه باز گفت
وصراف بدرو زرا که میخواست بحیله چیزی شود در جای سوی
بازار سنگسار کردند زن زاهد را از روی زاهد چنان
شرمندگی شد که هیچکس را آنچنان شرمندگی مباد قطعه
نحستی خلق قوم بد باشند کیست کو دیده را ببره داره زان
عملها که شرم آرد بار همه کس را خدا نکه دارد طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کد بانون
بیش سیم ناگاه شوهر تو از سفر برسد و تو از روی دوست
چنان شرمنده مانی که زن زاهد از روی شوی شرمنده ماند
بیش از انکه صبح از شرق نه دمیده است و شوهر تو از سفر
نرسیده برخیز و جانب و ثاق دوست شو و شرمنده
شکن بکن خجسته در استعداد رفتن بود که شوی او برد آمد
غوغا در غلام و کنیزک برخاست که خواجه برسید و
همون از سفر دریا بازگشت خجسته بحکم ضرورت بیشتر شد
تن و نا خوش در پای شوی افتاده ان بعد از زمانی

253

س طوطی رفت و از حال ماضی و استقبال آن اسرار
ردن کرد طوطی گفت غیبت تو بسی خدمتی کرده ام
که هیچ وقت کسی آنچنان خدمت نکرده است و شهر ترا
از مکس مانع شده ایم و کل ترا از دست مال از تا لش
نگذاشته اگر شکرانه آن مرا ازین قفص آزاد کنی کیفیت
گذشته عجب بتو باز نمایم میمون عهد کرد که همچنان کنم
طوطی کیفیت عاشق شدن خجسته بر زمین زدن شارک
همه باز نمود و گفت پنجاه و دو شب است که او را بحیله
و تزویر و دمدمه و تدبیر نگاه داشته ام و چشم
بر آمدن تو نهاده الحمد لله که رنج چندین شب من
ضایع نشد و او را سلامت داشتم و بتو رسانیدم
اکنون چنانچه دانی و توانی او را نگاهدار و مرا ازین
زندان خلاص ده که اگر آدمیان مثل این طایفه اند
و میان ایشان نتوانم بود میمون طوطی را آزاد کرد
خجسته را گوش و بینی برید و گردن زد و خود سر براه شد

... نامه صوفیان بپوشید و در صومعه درون رفت

و در عبادت مشغول شد و بهیچ وقتی ذکر زنی و نام عورتی

نبرد و باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانید حق سبحانه

تعالی همه را توفیق صدق آن دهد که مردانه وار در طاعت توفیق

و آسود کی عبادت مشغول و مشتغل شود که مقصود انسانی

و مرادات جاودانی است آخر رسید الموفق هو الله

جهان دیر وز بگذشت ای برادر | بکش بر روی وقت خویش چادر

ز اشک خویش بر دآب خویش شو | چو من یکساعت در خواب خویش شو

بیا افسانهای خوب ساز است | حکایتهای من دور و دراز است

چنان کز هر خود بگشاد مظبوط | حکایت در حکایت کردم لوط

عروس فضل را پیرایه داده | ندیمان را قوی سرمایه داده

عجب افسانه است امروز حالم | ز من افسانها ماند بعالم

جهان را تاب هشیاری نماندست | شبی شد وقت بیداری نماندست

بیا شب بگذران در بستر راحت | که از افسانه خیزد خواب راحت

بگوشش بر که این افسانه آید | بشود هشیار اگر دیوانه آید

بسی افسانها دارم نهفته — که آرا مستمع زیبد فرشته

اگر می بایدت زین گل نسیمی — نخواهی یافتن چون من ندیمی

بیا بشنو ز من افسانهٔ چند — بکن در گوش جان دردانهٔ چند

چه وقتست آنکه هشیاری نمانده‌ست — بعالم هیچ بیداری نمانده است

جهان افسانه است ای خفته برخیز — که در دامن بیدار آویز

ولی بیداری از غم نیست خالی — بیا در خواب شو این لحظه حالی

ز بهر گیسوی شب شانه دارم — برای خواب این افسانه دارم

بر آن گفت در هر کوی گویان — اگرچه بوده اند افسانه گویان

ولی زین گونه در هر کس نسفته — چنین افسانها وقتی کس نگفته است

چون من افسانه گفتم اندرین شب — بجه نجو نوشاده مقرب

چون در دوران من کس اینچنان نیست — که گوید از لطافت خاو دان نیست

مراد در بهر معنی آشنائی است — بخور غوطه که آن بهر آشنائی است

ز هجرت هفتصد و سی بود آن شب — که این افسانه کردم مرتب

ز اسراف به گرچه گفتن — مرا هم قصه می باید نهفتن

صبا بخشیی افسانها گفت — از آن افسانها در خواب خفته

تم تم تم

تم تم تمام — کار من نظام

[illegible]

ضمیر لعید

عهد ایلدم شاهی ... صورت ...

عالم بالا لیسبک بکا چیدیکی ... فرقت داد منه

که حسرت فرقتم ... زد و دل

فغانی ... لالالر ... خادم یارت

محمد رسوفت

صبحدم غنچه‌دن بالکالاری توقماسن ...

نار حسرتله گوردیگن باغ بیستون ...

M. ACADEMIA'
KÖNYVTÁRA

[illegible]

Perzsa O.32.

Toti Namah

No 73 –

or

Tales of the Parrot

Persian

MS

Perzsa. O.
32